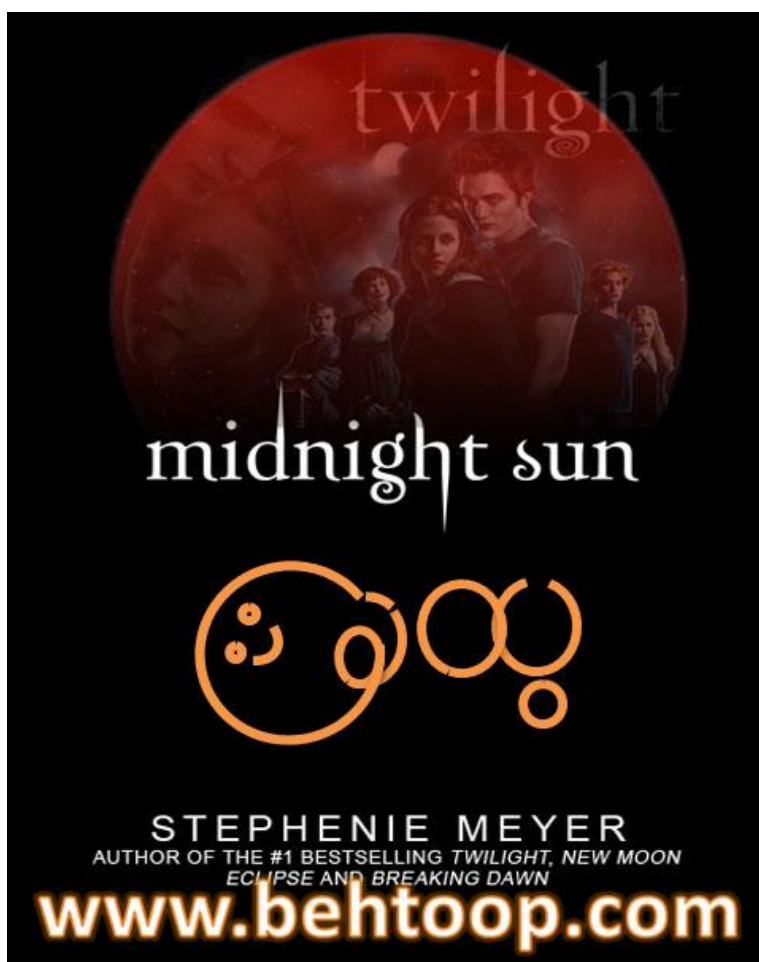


*Behtoop.com*

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : گرگ و میش | کتاب پنجم : خورشید نیمه شب

نویسنده : استفانی میر

سازنده کتاب : mahdi.d

برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید.

www.behtoop.com



خلاصه :

خورشید نیمه شب ، کتابی از سری رمان های Twilight نوشته ی استفانی میر می باشد و شرح دوباره ای از کتاب اول این مجموعه است با این تفاوت که این بار داستان را از زبان بلا نخواهید شنید ، بلکه اینبار ادوارد کالن داستان را از دید خود برای شما نقل خواهد کرد.

فصل اول | اولین نگاه

این زمانی از روز بود که آرزو می کردم ای کاش می شد بخوابم

دبیرستان یا شاید برزخ برای آن اسم مناسب تری بود . اگر راهی وجود داشت که با آن می شد برای گناهانم مجازات شوم ، همین بود. یکنواختی چیزی نبود که بتوانم به آن عادت کنم . هر روزی که می گذشت به طور ناباورانه ای خسته کننده تر از روز قبل بود. به ترك خوردگی گوشه ی دیوار کافه تریا خیره شده بودم و در آن نقش هایی را تصور می کردم که وجود نداشت . این راهی بود که با آن می توانستم صداهایی را که مانند جریان آب در سرم می پیچید را ساکت کنم

هزاران هزار صدایی را که از خستگی نادیده می گرفتم

کم و بیش تمام افکارشان را می شنیدم . امروز همه ی فکرها معطوف موضوع پیش پا افتاده ی آمدن یک دانش آموز جدید بود . چهره ، ی جدید را به تکرار و از تمام زاویه ها از فکری پس از فکر دیگر، دیده بودم . فقط یک دختر عادی . شور و هیجانی که به خاطر ورود او به وجود آمده بود به طور کسل کننده ای قابل پیش بینی بود . مثل نشان دادن یک شیء براق به یک کودک . از همان اول نیمی از پسران خواب نما خودشان را معشوق او می دیدند فقط به این دلیل که او چیزی جدیدی بود که به آن زل بزنند . برای ساکت کردن صدایشان ، بیشتر تلاش کردم

چهار صدا را به خاطر رعایت ادب نشنیده می گرفتم ، نه اینکه نسبت به آنها بی میل باشم : خانواده ام ، دو برادر و دو خواهرم ، که دیگر به نداشتن حریم خصوصی در حضور من عادت کرده بودند و به ندرت به این موضوع توجه می کردند

تا جایی که می شد سعی می کردم به افکارشان گوش ندهم . تمام تلاشم را می کردم ولی هم چنان ... می دانستم

رزالی مثل همیشه به خودش فکر می کرد . او داشت به بازتاب نیمرخ خودش در شیشه های عینک یک نفر نگاه می انداخت و غرق در بی نقصی خودش شده بود

ذهن رزالی یک استخر کم عمق بود با جهش های اندک

امت در طول شب با عصبانیت در مورد باختش در مسابقه ی کشتی به جاسپر فکر می کرد . این موضوع تمام تحمل اندکش را از بین برده بود و برای رسیدن زنگ آخر مدرسه و هماهنگ کردن بازی برگشت صبر و قرار نداشت . من هیچ وقت برای خواندن ذهن امت کنجکاو نشده بودم زیرا او همیشه با صدای بلند درباره افکارش صحبت یا آنها را عملی می کرد . شاید فقط برای خواندن ذهن دیگران بود که احساس گناه می کردم . زیرا می دانستم چیزی هست که نمی خواهند من بدانم . اگر ذهن رزالی استخری سطحی و کم عمق بود در عوض ذهن امت مانند برکه ای بی سایه بود ، به وضوح شیشه .

و جاسپر ... داشت رنج می کشید . سعی کردم از آه کشیدن خودداری کنم

ادوارد

آلیس اسم را در ذهنش صدا زد و همین بلافاصله توجهم را جلب کرد . مثل این می ماند که کسی اسمم را بلند صدا کند . خوشحال بودم اسمی که رویم گذاشته اند به تازگی از مه افتاده بود . خیلی آزاردهنده بود که هرزمان هرکسی به اسم "ادوارد" فکر می کرد ذهنم به طور خودکار متوجهش می شد

اما این بار توجهی نکردم . من و آلیس در این گونه گفتگو ها ماهر بودیم . به ندرت پیش می آمد که کسی ما را در آن حالت ببیند . چشم هایم را خیره به خط ها و شیارهای روی دیوار نگه داشتم

حال و احوالش چگونه؟

آخم کردم . فقط یک تغییر جزئی در حالت صورتم که کسی متوجه نشود . به خاطر خستگی به سادگی می توانستم چهره ام را در هم بکشم

صدای ذهنی آلیس در حال هشدار دادن بود . و من در ذهنش می دیدم که داشت در تصاویر آینده ی جاسپر کند و کاو میکرد .

خطری ما رو تهدید می کنه ؟ آلیس به سرعت در آینده جستجو می کرد و جلو می رفت

سرم را به آرامی به سمت چپ چرخاندم طوری که وانمود کنم دارم به آجرهای روی دیوار نگاه می کنم . آهی کشیدم و بعد به سمت راست برگشتم به طرف ترك های روی سقف . فقط آلیس می دانست که من داشتم سرم را تکام می داد .

آلیس آرام گرفت : آگه خیلی خطرناک ، شد خبرم کن .

فقط چشمانم را روی ترك های روی سقف حرکت دادم و دوباره به سمت پایین نگاه کردم

ممنون .

خوشحال بودم که لازم نبود جوابش را با صدای بلند بدهم . می خواستم چه چیز بگویم ؟ "باعث لذت میشه؟" همچین چیزی نبود . هیچگاه از شنیدن کلنجار رفتن های جاسپر لذت نمی بردم . واقعا این گونه تجربه کردن لازم بود ؟ تنها قبول کردن اینکه او هرگز نمی توانست بر تشنگی اش - آن گونه که بقیه ی ما قادر به انجامش بودیم - غلبه کند ، بی خطرتر نبود ؟ چرا کسی باید خودش را به دردسر می انداخت ؟

دو هفته از آخرین باری که به شکار رفته بودیم می گذشت . برای بقیه ی ما گذراندن این مدت آنقدرها سخت نبود . بعضی اوقات اگر انسانی خیلی نزدیک می شد ناخوشایند بود ولی انسان ها به ندرت به ما نزدیک می شدند . غرایزشان به آنها چیزی را می گفت که ذهنشان هیچ گاه آن را درک نمی کرد : ما خطرناک بودیم

حالا جاسپر بسیار خطرناک بود.

در همان لحظه ، یک دختر کوچک در انتهای نزدیک ترین میز رو به ما مکث کرد . انگشتانش را در موی کوتاه شنی رنگش فرو برد و آنها را بالا زد . بخاری ها بوی او را به سمت ما آوردند . به حسی که این بو در من ایجاد می کرد عادت داشتم - سوزش گلویم ، اشتیاقی فریبنده در درونم انقباض بی اختیار عضلاتم، افزایش گردش سم در دهانم

همه چیز در آن لحظه عادی و معمولی بود مثل همیشه ساده برای نادیده گرفتن . اما حالا سخت تر شده بود . با احساساتی شدیدتر ، دوبرابر . واکنش جاسپر را بر انداز کردم . عطش دوگانه ... فقط خودم نبودم

جاسپر اجازه داده بود که افکارش از حد خود فراتر بروند . او داشت تصورش می کرد - در حالی که از صندلیش که کنار آلیس قرار داشت بلند می شد و میرفت که در کنار دختر بایستد . به این می اندیشید که خم شود انگار قصد داشت که چیزی در گوشش زمزمه کند و اجازه دهد که لیش با قوس گلوی او تماس پیدا کند

به صندلی او لگد زد.

برای لحظه ای نگاه خیره یی من را ملاقات کرد و بعد سرش را پایین انداخت . جنگ شرم و پریشانی را در افکارش می شنیدم .

زیر لب گفت: متاسفم

شانه هایم را بالا انداختم

آلیس در حالی که سعی می کرد او را دلداري دهد گفت: تو هیچ کاری نمی کردی . می تونستم این رو ببینم.

از درآوردن شکلکی که باعث می شد دروغ او آشکار شود خودداری کردم . ما باید با هم می ماندیم ، آلیس و من . افکار دیگران را شنیدن یا دیدن تصاویری از آینده آسان نبود . هر دو غیر عادی بودیم ، در جمع کسانی که آنها هم عادی نبودند . ما از رازهای یکدیگر محافظت می کردیم .

آلیس ، با صدای بلند آهنگ گونه اش - که برای گوش انسان قابل فهم نبود - حتی اگر کسی آنقدر نزدیک بود که بتواند بشنود - پیشنهاد کرد : آگه بهشون به چشم خلق خدا نگاه کنی ، ممکنه یه کمی کمکت کنه . اسمش ویتنیه . یه خواهر کوچیک داره که عاشقشه مادرش از مه رو به گاردن پارتی دعوت کرده بود ، یادت می یاد ؟

جاسپر به تندی گفت : می دونم اون کیه.

سرش را برگرداند و به بیرون از پنجره خیره شد . لحن صدای او به گفتگو پایان داده بود.

او باید امشب به شکار می رفت . این طور ریسک کردن برای تست قدرت و بالا بردن تحمل او ، مسخره بود . جاسپر باید محدودیت هایش را قبول می کرد و پایش را از آنها فراتر نمی گذاشت . عادت های قبلی او با شیوه ی زندگی ای که ما انتخاب کرده بودیم مطابقت نداشت ؛ او نباید خودش را به این راه می کشید .

آلیس آهی کشید و ایستاد ، سینی غذایش را برداشت و او را ترك كرد . می دانست که به اندازه ي کافی او را دلداري داده است . اگرچه رابطه ي امت و رزالی علنی تر بود اما این آلیس و جاسپر بودند که از وضع و حال یکدیگر بهتر از خودشان خبر داشتند . انگار که آن ها هم می توانستند فکر خوانی کنند - فقط فکر یکدیگر را .

ادوارد کالن .

عكس العمل غير ارادي . به طرف صدایی که اسم را گفته بود برگشتم . هرچند کسی صدا نزده بود فقط یک فکر بود . چشم هایم برای ، نیمی از ثانیه با یک جفت چشم گشاد شده ي شکلاتی رنگ - در صورت سفید و رنگ پریده ي قلبی شکلی افتاد . آن چهره را می شناختم ، با اینکه هرگز تا قبل از این، شخصاً آن را ندیده بودم . امروز این چهره تمام افکار انسان ها را هدایت کرده بود . دانش آموز جدید ، ایزابلا سوان . دختر رئیس پلیس شهر که به خاطر شرایطی جدید به اینجا کشانده شده بود . بلا . او هر کسی که او را با اسم کاملش صدا میزد ، تصحیح کرده بود

با بی حوصلگی ، سرم را برگرداندم

اولین فکر را شنیدم : معلومه از همین اول کار عاشق کالن ها شده

حالا صدا را تشخیص دادم . جسیکا استنلی- مدتی از زمانی که با پیچ پیچ های ذهنی اش آزارم داده بود می گذشت . باعث آسودگی بود که الان عشق اشتباهیش را کنار گذاشته بود . تقریباً غیر ممکن بود که از خیالات دائمی مسخره اش فرار کنم . در آن زمان آرزو می کردم که ای کاش دقیقاً می توانستم به او توضیح دهم که اگر لب های من و دندان های پشت آن ، جایی نزدیک به بدن او بودند چه اتفاقی می افتاد . این می توانست آن توهمات فانتزی آزردهنده را فرو نشانند . فکر واکنش او هنگام شنیدن این حرف تقریباً باعث شد لبخند بزنم

حصابی حالشو جا میاره ... جسیکا ادامه داد : اون حتی خوشگل هم نیست . نمیدونم چرا اریک اینقدر داره نگاهی می کنه یا مایک

به اسم آخر که رسید در فکرش به خود لرزید . عشق جدید او ، مایک نیوتون محبوب کاملاً نسبت به او بی توجه بود . ولی ظاهراً به دختر تازه وارد بی اعتنایی نمی کرد . باز هم مثل کودکی با شیء براق . همین باعث کینه ي جسیکا نسبت به تازه وارد شده بود اگرچه در ظاهر صمیمی بود و اطلاعات رایج در مورد خانواده ي من را به او می داد . احتمالاً دانش آموز جدید درباره ي ما سوال کرده بود .

- امروز به من هم همه نگاه می کنند . جسیکا خود بینانه می اندیشید . خوبه که بلا توي دو تا از کلاس هاش با منه ... شرط می بندم مایک ازم می پرسه که اون چی ...

سعی کردم قبل از اینکه این صداهای احمقانه دیوانه ام کنند آنها را نشنوم .

برای اینکه حواسم پرت شود به امت گفتم: جسیکا استنلی داره هرچی مزخرفه راجع به کالن ها تحویل دختر سوان میده .

امت با دهان بسته خنده ي کرد و اندیشید : امیدوارم درست انجامش بده .

راستش یه کم داره عادي میگه . فقط یه کم بد گوئی . اصلاً ترسناک نیست . یه کمی نا امید شدم

دختر تازه وارد چطور ؟ شایعات ننگین ، اون رو هم نا امید کرده یا نه ؟

گوش دادم تا بفهمم تازه وارد ، بلا ، راجع به داستان جسیکا چه فکر می کند . وقتی به خانواده ي عجیبی که پوست هایی به رنگ گچ داشتند و دنیا از آنها برگشته بود نگاه می کرد چه چیزی دیده بود . به نوعی این مسئولیت من بود که بدانم او چه عكس العملی داشته ، برای دانستن کلمه ي بهتری که وجود نداشت برای خانواده ام ، سرک کشی کردم . تا از خودمان

مراقبت کنم . اگر زمانی کسی مشکوک می شد میتوانستم زود به خانواده ام هشدار دهم که کاری نکنند . گهگاهی پیش آمده بود بعضی از انسان هایی که قوه تخیل قوی تري داشتند می توانستند کاراکتر هاي یک کتاب یا فیلم را در ما ببینند . معمولاً اشتباه متوجه می شدند ، اما بهتر بود که به جایی دیگر نقل مکان کنیم تا اینکه ریسک کنیم و رازمان فاش شود

خیلی به ندرت پیش می آمد که کسی درست حدس بزند . ولی به آنها شانس آزمایش فرضیه شان را نمی دادیم . به سادگی ناپدید می شدیم ، تا از ما چیزی به جز یک خاطره ي ترسناک باقی نماند

هیچ چیزی نشنیدم ، با اینکه به فکرهای افراد نزدیک جسیکا ، که هنوز به مونولوگ ذهنی احمقانه اش ادامه می داد گوش می کردم.

انگار هیچ کس در کنار او ننشسته بود . دختر چقدر عجیب آنجا را ترك کرده بود ! ولی از آنجایی که هنوز جسیکا با او حرف میزد به نظر نمی آمد رفته باشد . سرم را بلند کردم تا چک کنم احساس می کردم تعادل ندارم . به بررسی اینکه قدرت شنوایی بسیار بالایم چه چیزی می توانست به من بگوید- این کاری نبود که تا به حال مجبور به انجامش شده باشم

باز هم نگاهم به آن چشم های درشت شکلاتی رنگ گره خورد . درست همان جایی نشسته بود که قبلا بود و به ما نگاه می کرد ، که به نظرم از آنجایی که جسیکا هنوز داشت از او با شایعاتی درباره ي کالان ها پذیرایی می کرد کاری طبیعی بود

فکر کردن راجع به ما هم عادی بود . ولی نمیتوانستم هیچ صدای بیج بچی بشنوم

در حالی که به خاطر خجالت از دستگیر شدن هنگام نگاه کردن به یک غریبه ، رنگ قرمز جذابی گونه هایش را گلگون کرده بود سرش را پایین انداخت . خوب بود که جاسپر هنوز به فضای بیرون پنجره خیره نگاه می کرد . دوست نداشتم تصور کنم که هجوم خون زیر پوست کسی با کنترل او چه می کرد

احساسات در چهره اش کاملاً واضح بودند انگار که آنها را در ذهنش بیان کرده باشد : شگفتی، چرا که ناخودآگاه متوجه تفاوت بین گونه ي خودش و من شده بود . کنجکاو ي ، از آنجا که داستان جسیکا را شنیده بود و یک چیز دیگر... شیفتگی؟ این بار اول نبود . ما به چشم آنها زیبا بودیم. آن طعمه هایی که قصد جانشان را داشتیم . و در آخر شرمساری از اینکه وقتی داشت به من نگاه می کرد او را دیده بودم.

و هنوز اگرچه افکارش در چشمان عجیبش نمایان بود -عجیب به خاطر ژرفای آن ؛ چشم های قهوه اي به خاطر تیرگیشان مسطح به نظر می رسیدند - از جایی که او نشسته بود هیچ چیز نمی توانستم بشنوم . هیچ چیز .

یک لحظه احساس ناراحتی کردم

هیچ گاه با چنین چیزی روبه رو نشده بودم . آیا مشکلی داشتم؟ حالم مانند همیشه بود . با نگرانی ، بیشتر گوش دادم . تمام صداهایی که راهشان را مسدود کرده بودم، ناگهان در سرم فریاد می کشیدند

-یعنی از چه موز یکی خوشش میاد. ..شاید باید به اون سی دی جدید هم اشاره کنم...مایک نیوتون ، دو میز آن طرف تر در حالی که میخ بلا سوان شده بود فکر می کرد

نگاه ، کن بهش چجوري خیره شده . این کافی نیست که نصف دخترای مدرسه منتظرش هستن که ... اریک یورکی طاقت فرسا فکر میکرد

واقعا منزجرکنندست . آدم فکر می کنه شخصیت معروفی چیزیه ...حتی ادوارد کالان هم داره نگاهش می کنه...

لورن ملوری به شدت حسودی می کرد .

جسیکا هم داره خودشو بهتر ین دوستش جلوه میده .

عجب جکی ... اسید از افکار آن دختر بیرون میریخت ....

مطمئنم همه اون سوال رو ازش پرسیدن . ولی دوست دارم باهاش حرف بزنم . یه سوال مهم تر پیدا می کنم...

این افکار اشلی داوولینگ بود

...شاید اون در کلاس اسپانیایی...

جان ریچاردسون امیدوار بود

موند واسه ی شب ! باید تست های انگلیسی رو بزنم . امیدوارم مامانم ...

آنجلا وبر ، یک دختر آرام ، که افکارش به طور عجیبی محبت آمیز بود تنها کسی بود که بر سر آن میز از بلا عقده نداشت

افکار تاماشان را می شنیدم کوچک ترین چیزی که به ذهنشان می رسید ، می شنیدم . ولی از طرف دانش آموز جدید ، با چشم های فریبنده ، هیچ چیز .

ولی مطمئناً می توانستم بشنوم وقتی که با جسیکا گفتگو می کرد میکرد چه می گفت . لازم نبود حتماً فکرش را بخوانم تا بتوانم صدای آرام و واضح او را از آن سویی سالن بشنوم

-اون پسری که موهای برنزی داره کدومشونه ؟

سوال او را در حالی که از گوشه ی چشم هایش دزدکی من را نگاه می کرد شنیدم وقتی که دید هنوز نگاه می کنم سریع سرش را برگرداند

اگر امید داشتم که شنیدن نُن صدایش کمک خواهد کرد که بتوانم صدای افکارش را شناسایی کنم ، آن را از دست دادم . نا امید شدم . معمولاً صدای فکر کردن افراد مشابه صدای فیزیکیشان بود . ولی این صدای آرام و کمرو ، نا آشنا بود . هیچ کدام از هزاران فکری که در آن سالن می شنیدم متعلق به او نبود . در این مورد اطمینان داشتم . کاملاً جدید بود.

جسیکا قبل از اینکه جواب سوال دختر را بدهد فکر کرد: اوه ، موفق باشی . ابله!

-اون ادوارده . فوق العاده جذاب بدون شک . ولی وقتت رو تلف نکن . با کسی قرار نمی داره . ظاهراً هیچ کدوم از دخترای اینجا به اندازه ی کافی براش خوش قیافه نیست .

او طعنه میزد .

سرم را برگرداندم تا لبخندم را پنهان کنم . جسیکا و هم کلاسی هایش نمی دانستند چقدر خوش شانس هستند که هیچ کدامشان برای من جاذبه ای نداشتند

از پس حس شوخ طبعی زود گذرم تکان عجیبی حس کردم . چیزی که درست نمی دانستم چه بود . به افکار شرارت آمیز جسیکا ربط داشت که دختر تازه وارد از آنها بی خبر بود ...میل شدیدی داشتم که بین آن دو قدم بگذارم ، جلوی بلا سپر شوم و از او در برابر بخش های سیاه افکار جسیکا محافظت کنم . چه حس عجیبی .

در حالی که سعی می کردم انگیزه ی پشت آن ضربه را از خود دور کنم ، یک بار دیگر نگاهی به دانش آموز جدید انداختم

احتمالاً این فقط از آن غریزه های حفاظتی ام بود که مدتها قبل به خاک سپرده شده بود -قوي براي ضعيف . این دختر به نظر شکننده تر از هم کلاسی های جدیدش می آمد . پوستش به قدری نازک بود که شک داشتم توانایی حفاظت او از دنیای بیرون را داشته باشد . می توانستم آهنگ جریان خون در رگهایش را از زیر پوست شفاف و رنگ پریده ی او ببینم ... ولی نباید روی آن متمرکز می شدم . من در روند زندگی ای که انتخاب کرده بودم خوب بودم ، ولی به اندازه ی جاسپر تشنه می شدم . و هیچ حقی برای وسوسه شدن نداشتم

کمی بین ابروهایش چین افتاده بود و به نظر می رسید که از آن آگاه نباشد . به طرزي ناباورانه ناامید کننده بود ! به طور واضح می دیدم که مرکز توجه قرار گرفتن و مکالمه با کسانی که نمی شناخت برایش مشکل است . از طرز نگه داشتن شانه هایش حس می کردم که خجالت می کشید . و همچنان فقط احساس می کردم ، فقط می دیدم ، فقط تصور می کردم . هیچ چیزی جز سکوت از سوی یک دختر خیلی معمولی وجود نداشت . نمی توانستم هیچ چیزی بشنوم . چرا ؟

رزالی تمرکز را برهم زد و زمزمه کرد: بریم؟

با آسودگی نگاهم را از دختر برگرداندم . نمی خواستم به شکست خوردن ادامه دهم -آزارم می داد. و نمی خواستم به دانستن افکار مخفی او علاقه مند شوم . بدون شک وقتی افکارش فاش می شد راهی برای آن پیدا میکردم - به بی اهمیتی افکار هر انسان دیگری می بود . به تلاشی که باید برای رسیدن به آنها میکردم ، نمی ارزید .

امت که هنوز منتظر جواب من به سوال قبلی بود پرسید: خب، دختر جدید ه هنوز از مون نترسیده؟

شانه ام را بالا انداختم . او به اندازه ای علاقه مند نبود که بخواهد برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر فشاری بیاورد . من هم نباید علاقه مند می بودم

از سر میز بلند شدیم و از کافه تریا بیرون رفتیم .

امت رزالی و جاسپر که تظاهر به سال آخري بودن می کردند ؛ به سمت کلاس هایشان رفتند . من به سمت کلاس زیست شناسی سال دومی ها رفتم . کلاس آقای بنر مردد ؛ ، مردی با یک هوش متوسط که فقط سعی میکرد از کنفرانسش یک چیزی در بیاورد که یک دانش ، آموز سال دوم پزشکی را هم متعجب می کرد

در کلاس روی صندلی ام نشستم و کتابم را باز هم برای صحنه سازی (در آنها چیزی وجود نداشت که ندانم ) باز کردم من تنها دانش آموزی بودم که روی میز تنها می نشست . انسانها به اندازه ی کافی باهوش نبودند که متوجه باشند از من می ترسند ، ولی غرایزشان کافی بود که آنها را دور نگه دارد

کم کم کلاس از دانش آموزانی که ناهارشان را خورده بودند پر شد . به صندلی تکیه دادم منتظر شدم تا زمان بگذرد . باز هم آرزو کردم که ای کاش می توانستم بخوابم . به دلیل اینکه در فکر او بودم وقتی آنجلا دختر تازه وارد را تا در کلاس همراهی کرد ، شنیدن اسمش ، توجه ام را جلب کرد : بلا هم مثل من خجالتیه . شرط می بندم امروز برایش روز سختیه . کاش می توانستم یه چیزی بگم ... ولی احتمالاً فقط احمقانه به نظر میاد ...

خودشه ! مایک نیوتون بر روی صندلی چرخید که آنها را ببیند .

هنوز هم از جایی که بلا سوان ایستاده بود چیزی نمی شنیدم . جای خالی افکار او مرا آزرده و عصبی کرد . او نزدیک تر آمد . از راهرو کنار من رد شد که به سمت میز معلم برود . دختر بیچاره ؛ صندلی کنار من تنها صندلی خالی بود . به طور خودکار جای او را روی میز خالی کردم و کتاب هایم را کنار گذاشتم . شک داشتم که اینجا احساس راحتی کند .



قرار بود نیمسال تحصیلی طولانی ای داشته باشد - حداقل در این کلاس . شاید با نشستن در کنار او می توانستم به رازهایش پی ببرم . تا به حال نیاز نبود که برای شنیدن افکار کسی به او نزدیک باشم ... نه اینکه قرار بود چیزی پیدا کنم که ارزش گوش دادن داشته باشد

بلا سوان از جلوي هیتز رد شد که بادی از آن به طرف من می وزید .

بوي او مانند گلوله ای نابودگر به من برخورد کرد مثل حمله ي موشک . هیچ صحنه ي وحشیانه ای نمی توانست شدت اتفاقی که در آن ، لحظه برایم افتاد را بیان کند . در آن لحظه ، هیچ شباهتی به انسانی که زمانی بودم نداشتم ؛ هیچ ردی از اندک انسانی که سعیم بر آن بود که خود را در آن ببوشانم ، باقی نمانده بود

من یک شکارچی بودم . او صید من بود . در تمام دنیا هیچ چیزی جز آن واقعیت وجود نداشت

اتاقی نبود که پر از شاهد باشد - آنها در ذهن من خسارت ثانویه بودند . معمای افکار او فراموش شده بود . از آنجایی که او پس از این دیگر نمی توانست به آنها بیندیشد . افکارش هیچ معنایی نداشتند ، من یک خون آشام بودم و او شیرین ترین خونی را داشت که در طی هشتاد سال به مشامم خورده بود .

تصورش را هم نمی کردم که همچین رایحه ای وجود داشته باشد . اگر می دانستم وجود دارد مدت ها پیش به دنبالش می رفتم . تمام ، سیاره را برایش جستجو می کردم . می توانستم طعمش را تصور کنم

عطش همچون آتش گلویم را سوزاند . دهانم خشک بود . جریان تازه ي زهر هیچ کمکی به برطرف کردن آن حالت نمی کرد . شکم از گرسنگی پیچ خورد . عضلاتم منقبض و آماده ي پرش شدند یک ثانیه ي کامل هم نگذشته بود . او هنوز در حال برداشتن همان قدمی بود که او را در مسیر بادی که به طرف من می رسید قرار می داد .

همین که پایش به زمین رسید ، چشمانش به طرف من لغزید ، حرکتی که به طور واضح او می خواست دزدکی باشد . نگاهش با نگاه من تلافی کرد و بازتاب خودم را در آینه ي چشم های درشت او دیدم . شوک چهره ای که در آنجا دیدم جان او را برای چند دقیقه ي کوتاه نجات داد .

او وضعیت را بهبود نبخشید . وقتی حالتی که به چهره ي من نقش بسته بود را نظاره کرد خون دوباره به گونه هایش هجوم آورد و ، پوستش را به لذیذ ترین رنگی در آورد که تا به حال دیده بودم . رایحه در سرم مانند مه ای غلیظ بود . به سختی می توانستم به آن فکر کنم . افکارم طغیانگر ، از هم گسسته ، در برابر کنترل می جنگیدند حالا او آهسته تر قدم بر می داشت ؛ انگار ضرورت برای فرار را درک کرده بود . شتاب باعث شده بود دست و پایش را گم کند - او لغزید و به طرف جلو سکندری خورد ، نزدیک بود روی دختری بیفتد که جلوي من نشسته بود . آسیب پذیر و ضعیف . حتی بیشتر از حد معمول برای انسان ها .

سعی کردم روی چهره ای که در چشم های او دیده بودم تمرکز کنم، چهره ای که می شناختم و از آن تنفر داشتم . چهره ي هیولای درونم - چهره ای که با دهه ها کوشش و اراده ای استوار عقب می راندم . حالا چقدر راحت به لبه ي پرتگاه رسیده بودم

عطر ، یک بار دیگر اطراف من پیچید ، افکارم را پریشان کرد و نزدیک بود مرا از جا بلند کند . "نه"

همچنانکه در تلاش بودم خودم را روی صندلی نگه دارم لبه ي زیری میز را محکم گرفتم . چوب تحمل آن فشار را نداشت . دستم پایه را چلاند و وقتی آن را رها کرد پر از تراشه های خرد و خمیر چوب بود . قالبی به شکل انگشتانم روی بقایای آن حک شد "شواهد رو از بین ببر" این یک قانون بنیادی بود . سریعاً با نوک انگشتانم لبه های اثری که به جا گذاشته بودم را ساییدم ، تا اینکه چیزی جز یک سوراخ ناصاف و کپه ای از تراشه ها روی زمین نماند، که آن را با پایم پراکنده کردم "شواهد رو از بین ببر . خسارت ثانویه"

می دانستم حالا چه اتفاقی باید می افتاد . دختر مجبور می شد کنار من بنشیند و من مجبور می شدم او را بکشم . ناظران بی گناه داخل این کلاس ، هجده بچه ی دیگر و یک مرد ، چون چیزی را که بزودی باید مشاهده می کردند می دیدند اجازه نداشتند این اتاق را ترک کنند .

از فکر کاری که باید انجام می دادم بر خود لرزیدم . حتی در بدترین دورانم هرگز افراد بی گناه را نکشته بودم ، نه در طول هشت دهه . و حالا نقشه ی کشتار فجیح بیست تایی آنها را به یک باره کشیده بودم

چهره ی هیولای درون آینه مرا دست انداخته بود . حتی با اینکه بخشی از من از هیولا در فرار بود بخش دیگر نقشه می کشید .

اگر آن دختر را اول می کشتم ، پیش از آنکه آدم های داخل کلاس بتوانند عکس العملی نشان دهند فقط کارم با او پانزده یا بیست ، ثانیه طول می کشید . شاید یک مقدار بیشتر اگر در اول متوجه نمی شدند که من چه می کردم . او زمانی برای جیغ زدن یا احساس درد نداشت ؛ من نمی خواستم او را بی رحمانه بکشم . این لطف را می توانستم در حق این غریبه با خون وحشتناک مطلوب بکنم . اما بعد مجبور می شدم جلوی آنها را بگیرم تا فرار نکنند . نیازی نبود نگران پنجره ها باشم ، به قدری مرتفع و کوچک بودند که نمی توانستند موجب فرار هیچ کسی را فراهم آورند . فقط در راه آن را مسدود می کردم و آنها به دام می افتادند .

اینکه سعی کنم زمانی که همه هراسان آشفته و در تکاپو بودند به زمین نشان بزنم ، ممکن بود کار را آهسته تر و سخت تر کند . غیر ممکن نبود ، اما سر و صدای بیشتری راه می افتاد . ممکن بود کسی بشنود ... و من مجبور می شدم تا در این ساعت نحس حتی افراد بی گناه بیشتری بکشم . و زمانی که دیگران را به قتل می رساندم آثار خون او از بین می رفت

رایحه مرا عذاب می داد ، راه گلویم را با دردی خشک می سوزاند "پس اول ناظران" .

آن را در سرم ترسیم کردم . وسط اتاق بودم عقب ترین ردیف در آخر کلاس . اول سمت راستم را می گرفتم ، می توانستم در هر ، ثانیه گردن چهارم و یا پنجم تا از اونها رو بشکنم . این طوری سر و صدا به پا نمی شد . سمت راستی ها خوش شانس تر بودند ؛ آنها آمدن مرا نمی دیدند . حرکت به طرف جلو و بعد از طرف معکوس در ردیف سمت چپ حداکثر ، پنج ثانیه از وقت مرا می گرفت و زندگی تمام افراد داخل این کلاس را ... برای بلا سوان زمان کافی بود تا لحظه ای ببیند که چه بلایی سرش خواهد اومد . به اندازه ای کافی بود تا ترس را احساس کند . شاید ، به اندازه ای کافی بود تا بتواند جیغ بکشد البته اگر از شوک سر جای خود میخکوب نمی شد . یک جیغ ، ملایم که باعث نمی شد هیچ کس به این طرف بدود

نفس عمیقی کشیدم ، این صحنه مثل آتشی بود که در رگهایم جریان داشت ، در سینه ام شعله ور بود و من رو با بهترین انگیزه ها تشویق می کرد که از عهده ی این کار برمی آیم . او حالا داشت می چرخید . تا چند ثانیه ی دیگر اون در فاصله ی چند اینچی من می نشست

هیولای درون سرم با امیدواری لبخند زد.

یک نفر در طرف چپم پوشه ای را بست . سرم را بلند نکردم تا ببینم کدام یک از آن انسان های محکوم به فنا بود . اما این حرکت باعث شد موج عادی و عاری از رایحه ای صورتم را نوازش دهد .

برای یک ثانیه ی کوتاه توانستم به طور واضح فکر کنم . در آن لحظه ی ارزشمند ، دو چهره را پهلوی به پهلوی هم دیدم . یکی از آن دو ، چهره متعلق به خودم بود ، یا بهتر بگویم : قبلا بود . یک هیولای چشم قرمز که به قدری مردم را کشته بود که شمارش آن را از دستش رفته بود . قتل های توجیه پذیر و منطقی . قاتل قاتلان - قاتل دست نشانده ی هیولاهای کم

قدرت تر . به گمانم ، آن عقده ي خدایی کردن بود - تصمیم در این باره که چه کسی سزاوار محکوم شدن به مرگ است . این توافقی بود که با خودم کرده بودم . من از خون انسان ها تغذیه کرده بودم ، اما نه به معنای واقعی . قربانی های من با آن سرگرمی های سیاهشان . چندان انسان تر از من نبودند

صورت دیگر متعلق به کار لایل بود .

هیچ شباهتی بین این دو صورت وجود نداشت آنها در کنار هم مانند روز روشن و سیاه ترین شب بودند

هیچ دلیلی وجود نداشت که آنها را با هم مقایسه کنی . کار لایل پدر زیستی من نبود . ما از نظر قیافه هیچ شباهتی نداشتیم ، یکسان بودن رنگ پوست ما محصولی از ذات اصلی ما بود ؛ همه ي خون آشام ها پوستی رنگ پریده و یخی داشتند . شباهت بین رنگ چشمهای ما دلیل دیگری داشت -انعکاسی از یک انتخاب متقابل .

و با این حال ، هرچند یک مقایسه بی پایه و اساس بود ، من خیال کرده بودم که تا اندازه اي ، صورتم بازتابی از چهره ي او را خواهد داشت ، در هفتاد سال عجیب اخیر من با آغوش باز انتخاب او را پذیرفته بودم و قدم در جای پای او گذاشته بودم

سیمای من تغییر نکرده بود ، اما به نظرم این طور می رسید که زره اي از خرد او به چهره ي من سایه انداخته است ، اینکه ردي از شفقت او می توانست در فرم دهان من دیده و مقداری جزئی از صبر و شکیبایی اش روی ابروهایم واضح و مشهود است .

همه ي آن پیش رفت های کوچک در چهره ي این هیولا گم شده بود . در طی چند دقیقه ، چیزی درونم باقی نمانده بود که بازتابی از سالها بودن در کنار به وجود آورنده ام داشته باشد . مری من پدرم ، هرچه که اسمش را می گذارید . چشمانم مانند دیدگان یک شیطان قرمز بودند و برق می زدند به رنگ قرمز می درخشیدند . تمام آن شباهت ها برای همیشه از دست می رفت

در سرم چشمان مهربان کار لایل من را نصیحت نکردند . می دانستم که من را به خاطر عمل وحشتناکی که می خواستم انجام دهم خواهد بخشید . چرا که مرا دوست داشت . چرا که فکر می کردم من بهتر از آنچه بودم هستم . و او باز هم مرا دوست خواهد داشت حتی اگر الآن ثابت می کردم که اشتباه می کرده .

بلا سوان در صندلی کنار من نشست حرکاتش سنگین و ناجور بودند - با ترس؟ - و رایحه ي خون او همچون ابری سرکش اطراف من را گرفت . به پدرم ثابت می کردم که راجع به من اشتباه می کند . غم حاکی از این حقیقت کم و بیش مانند آتش درون گلویم دردناک بود .

با تنفر شدید از دختر با هیولای درونم که برای گرفتن او تلاش می کرد مبارزه می کردم .

چرا او باید به اینجا می اومد؟ چرا او باید وجود می داشت؟ چرا او باید صلح و آرامش اندکی که در این زندگی ام داشتم خراب می کرد؟ اصلاً چرا این انسان آزار دهنده به دنیا آمده بود؟ او مرا نابود می کرد .

صورتم را از او برگرداندم ، با خشمی ناگهانی ، بیزارای بی دلیلی تمام وجودم را فرا گرفت .

این موجود که بود؟ چرا من چرا حالا؟ چرا من باید همه چیزم را به خاطر اینکه او این شهر بی جذابیت را برای پدیدار شدنش انتخاب ، کرده بود از دست می دادم؟ چرا باید به اینجا می آمد؟

من نمی خواستم یک هیولا باشم ! نمی خواستم یک اتاق پر از بچه های بی گناه را بکشم ! نمی خواستم تمام چیزهایی را که در یک زندگی پر از از خود گذشتگی و انکار به دست آورده بودم از دست بدهم !

نمی خواستم . او هم نمی توانست من را مجبور کند .

مشکل آن عطر بود ، رایحه ی خوب او که به طرزي وحشتناك دل انگیز بود . اگر فقط راهی برای مقاومت وجود داشت ... اگر فقط تندبادي از هوای تازه می توانست سرم را خالی کند .

بلا سوان موي بلند پرپشت و ماهونی رنگش را در طرف من تکان داد .

مگر او روانی بود ؟ مثل این که داشت بدتر هیولا را ترغیب می کرد ! به او طعنه می زد و دستش می انداخت . حالا هیچ نسیم دل رحمی نبود که بوي او را از من دور کند . همه چیز به زودي از دست می رفت . نه ، هیچ نسیمی نبود که دست کمک دهد . اما من مجبور نبودم تنفس کنم .

جریان هوا را در ریه هایم متوقف کردم ؛ حس آسودگی لحظه ای بود ، اما ناقص . هنوز خاطره ی آن رایحه در سرم بود طعم آن را پشت ، زبانم حس می کردم . حتی آن را هم نمی توانستم برای مدتی طولانی تحمل کنم . اما احتمالاً می شد برای یک ساعت تحملش کرد . یک ساعت . فقط به قدری کافی بود که از این اتاق پر از قربانی بیرون بزنم ، قربانی هایی که شاید مجبور نبودند قربانی باشند البته اگر می توانستم یک ساعت کوتاه را مقاومت کنم .

اینکه نفس نکشی ، احساس ناراحتی داشت . بدن من به اکسیژن نیاز نداشت ، اما با غرایزم جور در نمی آمد . در زمان هایی که استرس داشتم روي حس بویایی ام بیش تر از حواس دیگر اتکا می کردم . این حس راه را به سوي شکار نشان می داد ، اولین اخطار را در آن زمان می داد . زیاد به چیزی خطرناك تر از خودم بر نمی خوردم ، اما صیانت نفس در گونه ی من هم به اندازه ی اکسیریت انسان ها قوي بود .

ناراحت ، اما قابل کنترل . تحمل پذیرتر از استنشام او و فرو نکردن دندان هایم در آن پوست لطیف ، نازك و شفاف جریان - یک ساعت ! فقط یک ساعت . نباید به عطر ، به طعم می اندیشیدم .

دختر ساکت مویش را بین ما نگه داشت ، به جلو خم شد و برای همین روي دفترش ریختند . من نمی توانستم صورتش را ببینم ، تا سعی کنم احساساتی که چشمان ژرف و شفاف او را پوشانده بودند بخوانم . آیا به همین دلیل اجازه داده بود گیسوانش بین ما دیوار بزند ؟ که آن چشم ها را از من مخفی کند ؟ لبریز از ترس ؟ خجالت ؟ تا رازهایش را از من مخفی نگه دارد ؟ آزرده گی پیشینم از اینکه افکار بی صدای او مرا از ورود به داخل سرش منع کرده بود ، در برابر احتیاج - و تنفر - که در این لحظه بر من چیره شده بود ضعیف و کم رنگ بود . چونکه ، من از این زن-بچه ی ضعیفی که در کنارم نشسته بود نفرت داشتم ، با تمام وجود و به اندازه ای که به خود سابقم عشقم به خانواده ام ، رویاهایم برای اینکه بهتر از چیزی باشم که قبلاً بودم چنگ زده بودم ... ، از او متنفر بودم تنفر از آن احساسی که به من می داد - این کمی کمک کرد . بله ، آزرده گی ای که قبلاً احساس می کردم ضعیف بود ، اما همان هم کمک کرد . به هر جایی متوسل میشدم تا ذهن من را از اینکه خون او چه مزه ها ی داشت منحرف کند .

نفرت و آزرده گی . بی قراری . امکان داشت که این ساعت هرگز تمام نشود ؟ و وقتی که به اتمام رسید ... او از کلاس خارج می شد . من چه کار می کردم ؟

می توانستم خودم را معرفی کنم : سلام اسم من ادوارد کالنه . می تونم تا کلاس بعدی همراهیت کنم ؟

او می گفت بله ، این می توانست کار مؤدبانه ای باشد . هرچند از همین الان می ترسیدم که همان طور که انتظار داشتم دعوتم را قبول ، کند و با من بیاید . احتمالاً راهنمایی کردن او به مسیر اشتباه کار آسانی بود . یک جاده ی فرعی به سمت جنگل ... می توانستم به او بگویم که یکی از کتاب هایم را در ماشین جا گذاشتم ...

آیا کسی متوجه می شد من آخرین کسی بودم که با او بوده ؟ هوا بارانی بود مثل همیشه ؛ دو نفر با بارانی های تیره که راهشان را اشتباه ، می رفتند توجه زیادی جلب نمی کرد و مرا لو نمی داد .

ولی من تنها دانش آموزی نبودم که امروز حواسش به او بود - هر چند که هیچ کس به اندازه ی من مشتاق نبود . مایک نیوتون از هر تکانی که او روی صندلی می خورد آگاه بود - او در کنار من نا راحت بود همان طور که انتظار داشتم بوی او نگرانی های خیر خواهانه را ، از بین برده بود . اگر او با من کلاس را ترک می کرد مایک نیوتون حتماً متوجه می شد .

اگر یک ساعت تحمل کرده بودم ساعت دوم هم می شد ؟

از درد سوزش گلویم به خود پیچیدم.

او به خانه ای خالی می رفت . رئیس پلیس سوان تمام روز را کار می کرد . خانه شان را بلد بودم همان طور که تمام خانه های این شهر کوچک را می شناختم . خانه ی آنها در حاشیه ی درختان انبوه بود ، بدون همسایه های نزدیک . حتی اگر فرصت می کرد جیغ بکشد ، که ، این طور نمی شد ، هیچ کس صدایش را نمی شنید .

احتمالاً این راه جواب می داد . من هفت دهه بدون خون انسان سر کرده بودم . اگر نفسم را حبس می کردم می توانستم دو ساعت دیگر هم تحمل کنم . و وقتی که تنها گیرش می آوردم احتمال اینکه کسی دیگر هم آسیب ببیند وجود نداشت . و هیچ عجله ای هم در ، کار نبود . هیولای درونم موافقت کرد .

با این فکر که اگر برای کشتن این دختر بی گناه صبر می کردم ، می شد بقیه ی نوزده نفر حاضر در این کلاس را نجات دهم و کمتر یک هیولا باشم خودم را فریب دادم

با این که از او متنفر بودم ، می دانستم که این تنفر ناعادلانه است . در واقع آن کسی که از او تنفر داشتم خود من بود . و وقتی او میمرد ، از هر دویمان بیشتر متنفر می شدم

آن ساعت را این گونه گذراندم ، با تصور بهترین راه برای کشتن او . سعی کردم به نقشه ی نهایی فکر نکنم . ممکن بود زیاده روی کنم ؛ ممکن بود دست از مبارزه بردارم و در ملاء عام همه را بکشم . فقط نقشه کشیدم ، نه بیشتر . این کار مرا برای ساعتی سر پا نگه داشت .

یک بار برای یک لحظه ی کوتاه ، از پشت موهای حالت دارش نگاهی به من انداخت . می توانستم شعله های تنفری که به ناحق از وجودم به بیرون زبانه می کشید را حس کنم . وقتی نگاهش را ملاقات کردم بازتاب آن را در چشم های وحشت زده اش دیدم . قبل از اینکه بتواند باز در موهایش مخفی شود ، خون گونه هایش را نقاشی کرده بود ، و نزدیک بود که همه چیز را خراب کنم .

ولی زنگ به صدا درآمد . نجات یافتن توسط زنگ - چه کلیشه . ما هر دو نجات یافته بودیم . او از مرگ نجات یافته بود و من در آن لحظه از تبدیل شدن به موجود خوفناکی که از آن وحشت داشتم و بی زار بودم.

نمی توانستم آن طور که می بایست آهسته حرکت کنم . به سرعت تیر از کلاس بیرون رفتم . اگر در آن لحظه کسی مرا نگاه می کرد مشکوک می شد که حتماً مشکلی داشتم . هیچ کس به من توجه نمی کرد . هنوز تمام فکر و ذکر آنها دور دختری می گشت که در طول یک ساعت محکوم به مرگ شده بود

در اتومبیل مخفی شدم . دوست نداشتم فکر کنم که باید مخفی شوم . چقدر بزدلانه به نظر می رسید . ولی مسلماً اصل مسئله سر همین بود .

دیگر قدرتی برایم نمانده بود که بخواهم در اطراف انسانها بمانم . تمرکز زیاد و تلاش برای نکشتن یکی از آنها هیچ نیرویی برای مقاومت در برابر بقیه برایم نگذاشته بود.

سی دی آهنگی را که معمولاً آرام می کرد گذاشتم . و این بار آن چنان اثر نکرد . نه ، چیزی که بیشتر از همه کمک میکرد ، هوای سرد و مرطوبی بود که از پنجره ی باز اتومبیل به داخل جریان داشت . هر چند می توانستم به روشنی بوی خون بلا سوان را بیاد بیاورم تنفس هوای تمیز مثل این بود که انگار عفونت آن را از درونم می شست .

دوباره تعادل را بدست آوردم . یک بار دیگر می توانستم فکر کنم و می توانستم بجنگم . می توانستم در مقابل چیزی که نمی خواستم باشم بجنگم .

مجبور نبودم به خانه اش بروم . مجبور نبودم او را بکشم . مسلماً من یک موجود دارای عقل بودم و می توانستم انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت

دیگر از احساسی که در کلاس داشتم اثری نبود ... ولی حالا از او دور بودم . شاید اگر خیلی خیلی با احتیاط عمل می کردم احتیاجی نبود که روش زندگی را عوض کنم . حالا همه چیز آن جور بود ، که دوست داشتم . چرا باید اجازه می دادم یک مشت انسان آزاردهنده و بی اهمیت آن را خراب کنند ؟

مجبور نبودم پدرم را ناامید کنم . مجبور نبودم باعث پریشانی ... نگرانی ... و درد مادرم شوم . او بسیار مهربان ، بسیار آرام و حساس بود . به وجود آوردن درد برای کسی مثل ازمه واقعاً نا بخشودنی بود .

چقدر مسخره بود که خواسته بودم از این دختر در برابر افکار خصمانه ، بی ارزش و بچه گانه ی جسیکا استنلی محافظت کنم . من آخرین کسی بودم که می توانست به عنوان محافظ برای او بایستد . او در برابر هیچ چیزی به اندازه ی من احتیاج به مراقبت نداشت

آلیس کجا بود ؟ آیا مرا در حال کشتن دختر سوان در روش های متنوع ندیده بود ؟ چرا برای کمک نیامده بود که مانع بشود یا کمک که آثار جرم را از بین ببرم کند فرقی نداشت کدام ؟ آیا آنقدر غرق دیدن در دسرهای احتمالی جاسپر شده بود که وقوع یک حادثه ی به مراتب ، وحشتناک تر را ندیده بود ؟ آیا از آنچه تصور می کردم قوی تر بودم ؟ آیا واقعا نمی خواستم بلایی سر آن دختر بیاورم ؟

نه ، می دانستم که چنین چیزی درست نیست . احتمالاً آلیس سخت بر روی جاسپر تمرکز کرده بود .

در ساختمان کوچکی که برای کلاس های انگلیسی استفاده می شد به دنبال او گشتم . پیدا کردن صدای آشنای او زیاد وقتم را نگرفت و حق با من بود . تمام فکر او جاسپر بود ، دیدن انتخاب های لحظه به لحظه ی او با نهایت دقت . ای کاش می شد از او راهنمایی بخواهم ولی از طرف دیگر خوشحال بوده که او نمی دانست نزدیک بود چه کاری انجام دهم . که از کشتاری دسته جمعی که در شرف انجامش بودم آگاه نبود .

یک آتش تازه در درونم حس کردم - سوختن از شرم ... نمی خواستم هیچ کدامشان چیزی بدانند . اگر از بلا سوان دوری می کردم اگر می توانستم تحمل کنم و او را نکشم - حتی با فکرش هیولای درونم به خود پیچید و از خشم دنداهایش به هم ساییده شد - هیچ کس نمی فهمید . اگر می توانستم از بوی او دور بمانم ...

هیچ دلیلی وجود نداشت که نخواهم حتی امتحان کنم . درست انتخاب کنم . سعی کنم همان چیزی باشم که کار لایل فکر می کرد .

ساعت آخر مدرسه تقریباً تمام شده بود . تصمیم گرفتم نقشه ی جدیدم را عملی کنم . از اینکه در پارکینگ بشینم ، او از کنارم رد شود و تمام تلاش هایم را از بین ببرد بهتر بود . باز هم برای تفریح از او احساس گناه کردم . از اینکه او همچین قدرتی بر من داشت متفکر بودم ، از اینکه او باعث می شد چیزی باشم که از آن دوری می کردم .

به طرف دفتر رفتم . سریع - کمی بیش از حد سریع ولی هیچ کس آنجا نبود - هیچ دلیلی نداشت که بلا سوان با من از مرز عبور کند . از او مانند مرضی که واقعاً هم بود دوری می کردم ،

فقط مسئول پذیرش در دفتر بود همان شخصی که می خواستم ببینم .

او متوجه ورود من نشد .

- خانم کوپ ؟

زنی که موهای قرمز داشت سرش را بلند کرد و چشمانش گشاد شد . آنها همیشه از دیدن ما غافلگیر میشدند ، فرقی نداشت چند مرتبه یکی از ما را دیده باشند

کمی دستپاچه شد نفسش را در سینه حبس کرد « اوه » پیرهنش را مرتب کرد . با خودش درگیر بود "احمق جای پسرته اونقدر جوونه که همیشه اونجوری راجع بهش فکر کنی .."

- سلام ادوارد . چکار می تونم برات انجام بدم ؟

ناخوشایند بود . ولی می دانستم چطور جایی که لازم بود جذاب باشم . کمی به جلو خم شدم و عمیقاً به چشمان ریز و کم عمق قهوه ای ، او نگاه کردم . افکارش از همین حالا منقلب بود . احتمالاً کار آسانی درپیش داشتم .

با صدای ملایمی پرسیدم : امکانش هست که در مورد برنامه کمی به من بکنید؟

ضربان قلبش تند شد.

- حتماً ادوارد . چطور می تونم کمکت کنم؟

با خودش فکر می کرد "خیلی جوونه ، خیلی جوونه" سخت در اشتباه بود . سن من از پدر بزرگ او هم بیشتر بود . ولی بر اساس گواهینامه ی رانندگی ام ، درست فکر می کرد .

- آیا می تونم کلاس زیست شناسی رو با علوم طبیعی سال سوم عوض کنم ؟ فیزیک ، شاید ؟

-در رابطه با آقای بنر مشکلی هست ادوارد ؟

- به هیچ وجه، فقط مسئله اینه که من این چیزها رو قبلاً خوندم

- در مدرسه ی قبلیت توی آلاسکا درسته

در حال فکر کردن لبه اش را جمع کرد "تمامشون باید الان کالج باشند . شنیدم که معلم ها شکایت می کردند . نمره های عالی ، جوابهای بدون مکث غلط نداشتن توی هیچ تستی انگار یک راهی پیدا کردند که توی هر درسی تقلب کنند . آقای وارنر ترجیح می ده فکر کنه همه تقلب می کنند ولی باور نمی کنه که کسی از خودش باهوش تره . مطمئنم مادرشون تو خونه درسشون می ده"

- ادوارد ، در واقع الان کلاس فیزیک جای خالی نداره . آقای وارنر از اینکه بیشتر از بیست و پنج نفر توی کلاسش باشند متنفره

- من هیچ مشکلی به وجود نمیارم

"معلومه که نمیاری . یک کالن بی نقص هیچ وقت مشکلی پیش نمیاره"

- می دونم ادوارد . ولی هیچ صندلی خالی ای ...

- پس ، می تونم این کلاس رو حذف کنم ؟ می تونم از زمانش واسه ی مطالعه آزاد استفاده کنم

دهانش باز مانده بود

زیست شناسی رو حذف کنی؟ این دیوونگیه . یعنی اینقدر سخته که برای موضوعی که بلدی سر یک کلاس بشینی ؟  
"حتماً با آقای بنر مشکلی داره " نمی‌دونم، باید در مورد این با باب حرف بزنم در اون صورت فارغ التحصیل نمیشی ؟

- سال آینده این درس رو می گیرم .

- شاید باید در اون مورد با والدینت صحبت کنی.

در پشت سرم باز شد . هر کسی که بود توجه نکردم و بیشتر روی خانم کوپ متمرکز شدم . کمی بیشتر خم شدم و کمی چشم هایم را گشاد کردم . اگر به جای سیاه در آن لحظه طلایی بودند تاثیر بیشتری داشت . سیاهی، مردم را می ترساند

- خانم کوپ؟ ، خواهش می کنم

صدام را تا جایی که می شد آرام کردم

کلاس دیگه ای نیست که بتونم با اون عوض کنم؟ مطمئنم بالاخره یک جا ، جای خالی هست . شش ساعت زیست شناسی نمی تونه تنها گزینه باشه

به او لبخند زدم ، سعی کردم حالت چهره ام آرام باشد

قلبش تندتر زد. به خودش یادآوری کرد : خیلی جوونه

- خب شاید بتونم با باب -منظورم آقای بنر صحبت کنم . ببینم آگه میشه .

فقط یک ثانیه طول کشید تا همه چیز عوض شود : جو اتاق ماموریت من در آنجا ، دلیل خم شدنم به سمت زن موزمرز ...دلیل هرچیزی ، حالا یک چیز دیگر بود

یک ثانیه همه ی وقتی بود که گرفت تا سامانتا ولز در را باز کند ، یک کاغذ امضا شده را در سبد کنار اتاق قرار دهد و به سرعت از مدرسه خارج شود . یک ثانیه تمام زمانی که گرفت بود تا متوجه شوم مهمان ناخوانده ی باد ، مرا از پا درآورده . یک ثانیه تمام مدتی که گرفت بود. تا متوجه شوم چرا افکار کسی که از در وارد شد حواسم را پرت نکرد

به طرف او برگشتم ، هر چند نیازی به مطمئن شدن نبود . آرام نگاهم را برگرداندم ، با ماهیچه هایم که بر ضد من شورش کرده بودند می جنگیدم .

بلا سوان از پشت به دیوار کنار در چسبیده و به کاغذی چنگ زده بود . زمانی که چشمانش از نگاه وحشی و غیر انسانی ام به او افتاد همیشه گشادتر شده بودند .

عطر خون او فضایی اتاق را پر کرد . شعله های آتش گلویم را سوزاند.

باز هم هیولا از آینه ی چشمانش به من خیره نگاه می کرد ماسک یک شیطان



دستم در هوا بالایی پیشخوان معلق ماند . مجبور نبودم حتی به عقب نگاه کنم تا سر خانم کوپ را بگیرم و به میز او بکوبم ، تا کشته شود. گرفتن دو زندگی، به جای بیست تا . یک مبادله.

هیولای مشتاق و گرسنه منتظر بود که کار را تمام کنم .

ولی همیشه یک انتخاب دیگر بود - باید می بود .

نفسم را حبس کردم ، و صورت کارلایل را در جلویم مجسم کردم . برگشتم تا با خانم کوپ رو به رو شوم . از تغییر حالت چهره ام متعجب شد . شدت ترس او را نمی شد درون چند کلمه جای داد به عقب رفت

با استفاده از تمام کنترلی که طی سالها دوری کردن از خود بدست آورده بودم صدایم را صاف و آرام جلوه دادم . فقط به اندازه ی گفتن ، یک جمله در شش هایم هوا مانده بود .

- پس بیخیال . متوجهم که امکانش نیست . خیلی به خاطر کمکتون ممنونم

چرخیدم و خودم را به بیرون انداختم ، سعی کردم خون گرم در بدن دختر را در حالی که با فاصله ی چند اینچ از کنارش می گذشتم حس نکنم

به سرعت مسیر آنجا تا اتومبیلم را طی کردم و تا زمانی که در آن نشستم ، ناپستادم . اکثر دانش آموزان تا آن موقع رفته بودند و شاهدی آنجا نبود . یک دانش آموز سال دومی ، دیجی گرت مرا دید و بعد نادیده گرفت

کالن از کجا پیداش شد ؟ انگار از آسمون افتاد ...حتماً باز خیالاتی شدم . مامان هم یشه میگه...

وقتی داخل ولوو رفتم ، بقیه آنجا بودند . سعی کردم درست تنفس کنم ولی به نفس نفس افتاده بودم انگار در آن هوای تازه داشتم خفه ، می شدم .

آلیس نگران شده بود : ادوارد؟

فقط سرم را تکان دادم .

حواس امت برای لحظه ای از موضوع سرحال نبودن جاسپر برای بازی برگشت منحرف شد

- چه مرگت شده؟

به جای جواب دادن ماشین را روشن کردم . باید تا قبل از اینکه بلا سوان اینجا هم دنبالم بیاید ، می رفتم . شیطان درونم، به جانم افتاده بود... پیچیدم و سرعت گرفتم .

بدون اینکه نگاه کنم می دانستم که امت رزالی و جاسپر، همگی به آلیس می نگرند . آلیس شانه هایش را بالا انداخت . او فقط می ، توانست وقایع آینده را ببیند ، نه گذشته را. در آینده ام جستجو کرد . هر دو از آنچه دید ، متعجب شدیم.

زمزمه کرد: داری اینجا رو ترك می كنی؟

حالا همه به من نگاه می کردند .

- این طوره؟

و آن را دید . زمانی که قسمت تیره ی افکارم برای تصمیم دیگری مردد بود.

-اوه !

بلا سوان مرده بود . چشمان من بخاطر خوردن خون تازه ، به رنگ خون درآمده بودند . زمانی رسیده بود که می بایست بیرون بزنیم و از نو شروع کنیم...

آلیس تکرار کرد : اوه

تصویر واضح تر شده بود . برای بار اول داخل خانه ی فرمانده سوان را دیدم . بلا در آشپزخانه ای با قفسه های زرد رنگ ایستاده بود . پشتش به من بود و من در سایه کمین کرده بودم ... عطرش مرا به سوی او کشید...

دیگر نمی توانستم تحمل کنم . فریاد کشیدم : تمومش کن

در حالی که چشمانش گشاد شده بودند زمزمه کرد: متاسفم

و دوباره تصاویر ذهنی اش عوض شد . یک اتوبان خالی در شب درختان اطرافش پوشیده از یخ بودند ، با سرعتی حدود دو هزار کیلومتر در ساعت

-دلم برات تنگ می شه

او ادامه داد : فرقی نداره چقدر زود قراره برگردی

امت و رزالی نگاهی نگران رد و بدل کردند . تقریباً نزدیک خانه مان رسیده بودیم .

آلیس دستور داد : ما رو همین جا پیاده کن . خودت باید به کارلایل بگی.

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم . لاستیک های ماشین بر اثر ترمز ناگهانی جیغ ممتدی کشیدند . امت رزالی و جاسپر در سکوت خارج شدند . آلیس دستی روی شانه ام کشید .

زمزمه کنان گفت : تو انتخاب درستی می کنی

این بار دیگر تصویر نبود -دستور بود: اون دختر تنها خانواده ای که چارلی سوان داره

- درسته

از ماشین خارج شد تا به بقیه بپیوندد . آنها قبل از اینکه دوباره راه بیفتیم ، از نظرها دور شده بودند .

با سرعت به طرف شهر برمی گشتم و می دانستم که تصاویر در ذهن آلیس مثل چراغ راهنما از تیره به روشن تغییر می کند . به سرعت به طرف فورکس باز می گشتم . مطمئن نبودم به کجا می روم . با پدرم خداحافظی می کردم ؟ یا هیولای درونم را به آغوش می کشیدم ؟

فصل دوم | کتاب باز

پوستم برای هماهنگی با هوای اطراف سردتر شده بود . تکه های کوچک یخ روی پوستم مانند مخمل بودند.

ستاره ها در آسمان صاف بالاي سرم مانند الماس می درخشیدند . در بعضی جاها آبی روشن ، بعضی نقاط زرد . ستاره ها با شکوه خلق شده ، در تضاد با سیاهی دنیا چشم انداز فوق العاده ای داشتند . بسیار زیبا . حتی می توانستند بی بدیل باشند . می توانستند باشند ، اگر که ، بودند قادر بودم واقعاً آنها را ببینم .

هیچ بهتر نشده بود . شش روز گذشته بود . شش روز بود که اینجا در زمین های خالی دنیای مخفی شده بودم . ولی از زمانی که برای بار اول بوی آن دختر را به مشام رسیده بود . یک لحظه هم به رهایی از آن نزدیک نشده بودم

وقتی به آسمان جواهر نشان نگاه کردم ، مثل این بود که مانعی بین چشمان من و زیبایی آنها قرار داشت . آن مانع یک صورت بود ، متعلق به یک انسان معمولی ولی انگار هیچ گاه موفق نمی شدم آن را از ذهنم دور کنم ، صدای افکار شخصی که نزدیک می شد را قبل از صدای گام هایش شنیدم . صدای حرکت او بر روی خاک بسیار ضعیف بود .

از اینکه تانیا تا آنجا مرا تعقیب کرده بود تعجب نکردم . در روزهای اخیر زیاد به این مکالمه می اندیشید . تا زمانی که مطمئن نشده بود ، دقیقاً باید چه بگوید آن را مطرح نکرده بود .

حدود شست یارد آن طرف تر پدیدار شد . پوست تانیا در زیر نور ستاره ها به رنگ نقره ای درآمده بود و حلقه های موی بلند و بور او می درخشیدند . چشمان کهرباییش در حال پاییدن من برق زدند و لبهای تو پر او برای لبخند زدن کشیده شد

بی بدیل . اگر قادر بودم او را واقعاً ببینم .

خم شد و بر لبه ی سنگی نشست . با نوک انگشتانش تکه سنگ را لمس می کرد ، بدنش را پیچ داده بود

اندیشید: پرتاب گلوله .

او به هوا پرید ؛ زمانی که بین من و آسمان چرخ می زد اندامش به یک سایه ی تیره می ماند . خودش را مثل توپ جمع کرد تا بر روی ، توده برف در کنار من بیفتد و باعث شد برفها روی من بریزند

کولاکی از برف در اطرافم به پرواز درآمد . ستاره ها سیاه شدند و لحظاتی بعد در کریستال های یخی دفن شده بودم .

دوباره آه کشیدم ولی برای بیرون آمدن تلاشی نکردم . تاریکی زیر برف نه به من آسیب زد ، نه منظره را بهبودی بخشید . هم چنان فقط یک چهره را می دیدم .

- ادوارد؟

دوباره برف به پرواز درآمد چرا که تانیا به سرعت آنها را کنار می زد . خاک را از صورت بی حرکت کنار زد و سعی کرد چشمم به چشم او نیفتد .

زمزمه کنان گفت : متاسفم ، یه شوخی بود

- می دونم . خنده دار بود

لبش آویخته شد .

- ارینا و کیت گفتن بهتره تنهات بذارم . اونا فکر می کنند دارم ادیتت می کنم

به او اطمینان دادم : به هیچ وجه . برعکس من گستاخی کردم به طور زشتی گستاخی کردم . خیلی متاسفم

اندیشید : داری برمی گردی خونه این طور نیست؟

- هنوز... کاملاً... تصمیم نگرفتم

حالا آرزومندانه فکر می کرد ناراحت‌ولی نمی خوامی اینجا بمونی

- نه . اینجا موندن به نظر نمیاد کمکی بکنه

شکلکی در آورد تقصیر منه این طور نیست؟

به دروغ گفتم: معلومه که نه

- نمی خواد اینقدر آقا باشی.

لبخند زد.

اتهام زد : من تورو معذب می کنم.

-نه.

ابرویش را بالا برد چهره اش به قدری شکاک بود که مجبور شدم بخندم . یک خنده ی کوتاه که آهی آن را همراهی کرد ،

اقرار کردم : خیلی خوب، یه کمی

او هم آهی کشید و دستش را زیر چانه اش گذاشت . افکارش سراسر غم و اندوه شده بود

تو هزار برابر از ستاره ها دوست داشتنی تری تانیا بدون شک خودت هم می دونی . نگذار خیره سري من اعتماد به  
نفست رو پایین بیاره

پیش خود از بعید بودن حرفم خندیدم

-من عادت ندارم کسی دست رد به سینه ام بزنه

موافقت کردم « مطمئناً نداری » ، زمانی که به سرعت خاطرات پیروزی هایش را مرور می کرد با تلاشی نه چندان موفقیت آمیز سعی کردم راه شنیدن افکارش را مسدود کنم . تانیا اکسراً مردهای انسان را ترجیح داده بود . تعداد آنها برای داشتن یک مزیت بیشتر بود آنها ، گرم و لطیف بودند . و قطعاً همیشه مشتاق

-ساکویواس (جن یا دیو ماده ای که بصورت زن درآمده و با مردان همخواب میشود)

امیدوار بودم دست انداختن او باعث توقف تصاویر درون سرش شود

پوزخندی زد و دندان های برافش نمایان شد: اونم از نوع اصل

بر خلاف کارلایل تانیا و خواهرهای او به مرور زمان وجدانشان را کشف کرده بودند . در آخر، علاقه ی آنها به مردان انسان بود که آنها ، را از کشتار دور می کرد . حالا مردی که عاشقش می شدند زنده می ماند .

تانیا آهسته گفت: وقتی اینجا پیدات شد ، فکر کردم که ...

می دانستم چه فکری کرده بود و باید حدس می زدم که آن طور حس خواهد کرد . ولی در آن لحظه در شرایطی نبودم که روانکاوانه فکر کنم .

- فکر کردی تغییر عقیده دادم.

او اخم کرد : آره...

- به خاطر بازی کردن با توقعاتت حس خیلی بدی دارم تانیا . نمی خواستم که -اصلاً فکر نمی کردم . موضوع این بود که خیلی با عجله اونجا رو ترک کردم.

- فکر نکنم دوست داشته باشی که به من بگی چرا...؟

از جایم بلند شدم و بازوهایم را دور پاهایم حلقه کردم: نمی خوام دربارش حرفی بزنم.

تانیا ارینا و کیت در نوع زندگی ای که به آن محکوم شده بودند خیلی خوب بودند در بعضی موارد حتی از کارلایل بهتر . از اقرار ضعف خودم به تانیا شرم داشتم .

او بی میلی من را نادیده گرفت حدس زد : پای زنی وسطه؟

خنده ی تلخی کردم : نه اونجوری که تو فکر می کنی.

ساکت شد . به افکارش گوش دادم در حالی که سعی می کرد معنی حرف هایم را دریابد ، حدس های مختلفی می زد

به او گفتم :حتی بهش نزدیک هم نشدی

- یه کم راهنمایی؟

- خواهش می کنم ولش کن تانیا

دوباره سکوت کرد، هنوز می اندیشید . او را نادیده گرفتم ،برای دانستن قدر ستاره ها بیهوده تلاش کردم.پس از لحظه ای سکوت تسلیم شد . افکارش به سمت دیگری رفت

- کجا میری ادوارد؟ اگه ایجا رو ترک کنی برمی گردی پیش کارلایل ؟

زمزمه وار گفتم : فکر نکنم

به کجا می خواستم بروم ؟ به تنها جایی این سیاره که برایم جذابیته داشت نمی توانستم فکر کنم . هیچ چیزی نبود که بخواهم ببینم و یا کاری که انجام دهم . زیرا اهمیتی نداشت که به کجا می رفتم هیچ جا نمی رفتم -فقط فرار می کردم .از آن تنفر داشتم . از کی اینقدر بزدل شده بودم ؟

تانیا بازوی قلمی اش را روی شانه ام گذاشت . سیخ نشستم ، ولی او را کنار نزدم . او به جز دلداري دوستانه منظوری نداشت .

- من فکر می کنم که بر می گردی

صدای او رگه هایی از لهجه ی روسی سابقش پیدا کرده بود

- فرقی نداره چیه ...یا کیه ...که داره از درون تورو می خوره . تو باهات روبه رو می شی . تو همچین کسی هستی

افکارش گفته هایش را تصدیق میکرد . سعی کردم تصویری که از خودم در ذهن او بود را بپذیرم . کسی که با مشکلات روبه رو می شد . خوشایند بود که باز هم به خودم آن گونه نگاه کنم . هیچ گاه قبل از آن ساعت وحشتناک در کلاس زیست شناسی ، به رشادت خودم ، به توانایی ام برای مواجه شدن با مشکلات شک نکرده بودم .

گونه ی او را بوسیدم ، و او که لبهایش را جمع کرده بود ، صورتش را به طرف صورت من چرخاند . به سرعت به عقب برگشتم . با دیدن سرعت کنار کشیدنم ، لبخند بی رمقی روی لبهای او نقش بست .

- ازت ممنونم ، تانیا . احتیاج داشتم که اون رو بشنوم

او آزرده خاطر شده بود: خواهش می کنم . ای کاش در برابر بعضی چیزها بیشتر حس مسئولیت داشتی ، ادوارد

- متاسفم ، تانیا . می دونی که تو برای من زیادی خوبی . من فقط ... هنوز کسی که دنبالشتم رو پیدا نکردم

- خب ، آگه قبل از اینکه دوباره ببینمت میری ... خداحافظ ، ادوارد

-خداحافظ ، تانیا

زمانی که آن کلمه ها را می گفتم ، می توانستم آن را ببینم . میتوانستم خودم را ببینم که از آنجا می رفتم . به قدری قوی بودم تا به جایی بازگردم که می خواستم باشم

-باز هم ممنونم

روی پاهایش بلند شد ، و شروع به دویدن . مانند روحی در میان برف ها به سرعتی که پاهای برهنه اش فرصتی برای فرو رفتن در برف نمی یافت ؛ هیچ ردی پشت سرش برجای نگذاشت . به عقب نگاه کرد . پس زدن من ، بیش از آنکه وانمود کرد آزارش داده بود . او دیگر قبل از رفتنم نمی خواست مرا ببیند .

لبهایم از اندوه جمع شدند . من جریحه دار کردن احساسات تانیا را دوست نداشتم . گرچه احساسات او عمیق و خالص نبودند ، و در هر صورت چیزی نبود که بخوام جبران کنم .

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و باز هم به ستاره ها خیره شدم . ناگهان از فکر بازگشت احساس نگرانی کردم . می دانستم که آلیس بازگشتم را به خانه می دید و به دیگران می گفت . این باعث خوشحالی آنها می شد -مخصوصاً کارلایل و ازمه . همان طور که به آسمان می نگریدم سعی کردم چهره ای که از من دور بود را ببینم . در بین من و نورهای درخشان آسمان ، یک جفت چشم شکلاتی سردرگم نگاهم را پاسخ دادند . انگار از من می پرسیدند که این تصمیم برای او چه معنایی خواهد داشت . هر چند نمی توانستم مطمئن باشم اگر که این همان اطلاعاتی بود که چشم های کنجکاو او جستجو می کرد . حتی در تخیلاتم ، قادر به خواندن فکر او نبودم . چشمان بلا سوان به سوال کردن ادامه دادند ، و منظره ی شفاف ستاره ها هم چنان از من دور بود . با آهی عمیق تسلیم شدم و ایستادم . اگر می دویدم می توانستم در زمانی کمتر از یک ساعت در ماشین کارلایل باشم ...

با عجله برای دیدن خانواده ام - و اشتیاق شدید برای بودن همان ادواردی که با مشکلاتش رو به رو می شد - بر روی زمین برفی که از نور ستاره ها روشن شده بود ، دویدم . هیچ ردپایی پشت سرم باقی نماند .

\*\*\*\*\*

- همه چیز درست می شه

آلیس نفس راحتی کشید . چشمان او متمرکز نبود ، و جاسپر در حالی که یکی از دست هایش را به نرمی زیر آرنج او گذاشته بود او را به جلو هدایت می کرد . با فاصله ی کم از یکدیگر وارد کافه تریا شدیم . رزالی و امت در جلو پیش می رفتند امت به طرز مسخره ای مثل یک بادی گارد در وسط منطقه ی دشمن به نظر می آمد . رز هم هشیار بود ، ولی بیشتر آزرده به نظرمی رسید تا محافظ .

با حالتی گله مند گفتم : معلومه که می شه

رفتار آنها مضحک بود . اگر مطمئن نبودم که از پس این کار برخوادم آمد ، در خانه مانده بودم.

- هنوز نیومده ، ولی تو راهه...اگه سر جای همیشگی مون بشینیم در مسیر باد قرار نمی گیره

- معلومه که سر جای همیشگی مون می شینیم . تمومش کن آلیس . داری رو اعصابم راه میری . من هیچ چیزیم نمی شه وقتی جاسپر به او کمک می کرد که روی صندلی بنشیند ، یک بار پلک زد و بالاخره چشمانش روی صورت من متمرکز شدند .

- م م م

به نظر متعجب می آمد

- فکر می کنم که خوبی . حق با تو

زیر لب گفتم: معلومه که هستم

دوست نداشتم تمام حواس آنها به من باشد . ناگهان با جاسپر احساس همدردی کردم ، تمام اوقاتی که همه ی ما محافظه کارانه در اطراف او می پلکیدیم را به یاد آوردم . یک لحظه نگاه مرا دید ، و پوزخند زد .

- آزار دهنده است ، این طور نیست ؟

برای او شکلکی در آوردم .

- همین هفته ی پیش بود که این سالن کسالت بار ، به طور کشنده ای برایم خسته کننده می نمود ؟ که بودن در اینجا مثل خوابیدن بود مثل کما ؟

امروز حواس های من فوق گوش به زنگ بودند -مثل سیم های پیانو که با کمترین فشار ، می خواندند . هر صدایی ، هر نگاهی هر حرکتی از باد بر روی پوستم ، هر فکری را بررسی میکردم . مخصوصاً فکرها را . فقط از بوییدن پرهیز می کردم . نفس نمی کشیدم .

انتظار داشتم که بیشتر در مورد کالین ها در افکار کسانی که ذهنشان را واری می کردم بشنوم . تمام روز منتظر بودم ، به دنبال هرگونه اطلاعات جدیدی که بلا سوان به کسی داده باشد . سعی می کردم ببینم که شایعات جدید به کجا می رسید . ولی هیچ چیزی نبود . هیچ کس به پنج خون آشام حاضر در کافه تریا توجهی نداشت ، درست مثل زمانی که هنوز دختر تازه وارد به آنجا نیامده بود . بعضی ها هنوز به آن دختر می اندیشیدند ، همان افکار هفته ی گذشته . حالا به جای اینکه آنها را کسل کننده بیابم ، مجذوبشان می شدم . او به هیچ کس درباره ی من چیزی نگفته بود ؟

امکان نداشت که متوجه چشم های سیاه و کشنده ی من نشده باشد . عکس العمل او را به آن نگاه دیده بودم . مطمئناً بیش از حد او را ترسانده بودم . مطمئن بودم که حتی شاید برای بهتر شدن داستان ، به آن شاخ و برگ بدهد و برای دیگری تعریف کند . مرا خطرناک نشان دهد .

و همین طور ، شنیده بود که سعی کرده بودم از کلاس زیست شناسی ای که با هم داشتیم ، خارج شوم . باید پس از دیدن حالت چهره ام حدس زده باشد که دلیل آن خودش بود . یک دختر نرمال باید از بقیه سوال می کرد ، تجربه ی خودش را با آنها در میان می گذاشت و به دنبال نقطه ی مشترکی می گشت که رفتار مرا توضیح دهد و احساس نکند که تنها افتاده است . انسان ها همیشه از معمولی بودن احساس نا امیدي می کردند . برای هم رنگ شدن با اطرافیان شان هر کاری می کردند . این احتیاج در سالهای متزلزل نوجوانی بسیار قوی بود . این دختر نمی توانست از آن قانون مستثنا بود .

ولی هیچ کس به ما توجهی نداشت . حتماً بلا بطوری استثنائی خجالتی بود و به هیچ کس اعتماد نکرده بود . شاید به با پدرش صحبت کرده بود ، شاید آن قوی ترین رابطه ای بود که داشت ... هر چند با وجود اینکه در طول زندگی وقت کمی را با پدرش سپری کرده بود بعید به نظر میرسید . احتمالاً به مادرش نزدیک تر بود . ولی باید سري به فرمانده سوان می زدم و می دیدم به چه چیز می اندیشد .

جاسپر پرسید: خبر جدیدی نیست؟

- هیچی . حتماً اون ... چیزی نگفته

همه ی آنها با شنیدن این خبر ابرویشان را بالا بردند .

امت درحالی که با خود می خندید گفت : شاید به اندازه ی که فکر می کنی ترسناک نیستی . شرط می بندم من بهتر از تو می تونستم بترسونمش

به چشم هایم چرخ می دادم .

- در عجبم چرا...؟

امت هم چنان درباره ی سکوت عجیب افکار او متحیر بود

- راجع به اون حرف زدیم . نمیدونم

آلیس زمزمه وار گفت: داره میاد داخل

حس کردم بدنم سخت شد

- سعی کن مثل آدم نگاه کنی

امت پرسید: گفتمی آدم ؟

او دست راستش را بالا آورد تا گلوله ی برفی را که در مشتش نگه داشته بود ، نشان دهد . مسلماً در دستش ذوب نشده بود . آن را فشرد . به جاسپر نگاه می کرد ، ولی من مسیر آن را در افکارش دیدم . آلیس هم مطمئناً دیده بود . وقتی او ناگهان تکه یخ را به سمت او پرتاب کرد با یک حرکت ساده ی انگشتش به آن ضربه زد . یخ با سرعتی که برای چشم انسانها قابل دیدن نبود ، کمانه کرد . با برخورد به دیوار آجری صدای تیزی داد و خرد شد . دیوار ترك خورد .



در آن گوشه ی سالن ، سرها به طرف کپه ی یخ که روی زمین پخش شده بود برگشتند ، و بعد چرخیدند تا مجرم را پیدا کنند . کسی آن طرف تر از چند میز را جستجو نکرد . هیچ کس نگاهی به ما نینداخت .

رزالی به تند ی گفت: خیلی انسانی بود امت . میگم حالا که داری انجامش میدی ، چرا دیوار رو سوراخ نمی کنی ؟

- مطمئنم اگه تو اینکارو می کردی تاثیر برانگیز تر هم می شد ، عزیزم

سعی کردم به آنها توجه کنم ، و پوزخندی را روی صورتم ثابت نگه دارم انگار بخشی از شوخی هایشان بودم . به خودم اجازه نمی دادم به جایی که او ایستاده است نگاه کنم .

می توانستم بی تابی جسیکا را در برابر دختر تازه وارد بشنوم ، که به نظر می رسید او هم حواسش پرت بود و بی حرکت ایستاده بود . در افکار جسیکا دیدم که گونه های بلا سوان یک بار دیگر به رنگ صورتی روشن در آمده است .

هوا را به آرامی به داخل کشیدم ، آماده برای نفس نکشیدن ، که اگر بوی او با هوای اطرافم تماسی پیدا کرد حاضر باشم

مایک نیوتون در کنار دو دختر نشسته بود . زمانی او که از جسیکا پرسید که برای دختر سوان چه مشکلی پیش آمده هر دو صدایش را می شنیدم ، ذهنی و کلامی . از آن طوری که درباره ی او می اندیشید خوشم نمی آمد . فانتزی های از پیش برنامه ریزی شده ، وقتی که به او نگاه می کرد ذهنش را ابری می ساخت .

- هیچی

صدای آرام و واضح بلا را شنیدم . در بین صداهای نامفهوم داخل کافه تریا ، آن صدا برایم آشنا می نمود . ولی می دانستم دلایلش آن بود که برای شنیدن آن تمرکز کرده بودم .

او ادامه داد: امروز فقط یک سودا می گیرم

نتوانستم نگاهی به سمت او نیندازم . او به زمین خیره شده بود ، آثار هجوم خون کم کم از صورت او محو می شد . سریع سرم را برگرداندم و به امت نگاه کردم که از لبخند دردمندی که بر چهره ام نقش بسته بود ، می خندید .

- ناخوش به نظر میای ، داداش.

حالت چهره ام را باز چینی کردم تا به نظر عادی و راحت بیاید .

جسیکا از اشتها نداشتن دختر متعجب شده بود: گرسنه نیستی؟

- راستش ، حالم زیاد خوب نیست

صدایش ضعیف تر شده بود ، ولی هنوز واضح بود

چرا دلواپسی ناگهانی مایک مرا ناراحت کرده بود ؟ چه اهمیتی داشت که در افکار او نوعی حس مالکیت وجود داشت ؟ به من ربطی نداشت که مایک نیوتون برای او بیش از حد مضطرب بود . احتمالاً این واکنشی بود که همه برایش نشان می دادند . آیا من هم به طور غریزی نخواسته بودم که از او محافظت کنم؟ قبل از اینکه بخواهم او را بکشم ، این ...

ولی آیا آن دختر بیمار بود ؟

قضاوتش سخت بود - او با آن پوست شفافش خیلی ظریف به نظر می آمد... فهمیدم که من هم نگران او هستم ، درست مثل آن پسر کودن. و بعد خودم را مجبور کردم که راجع به سلامت او فکر نکنم

با وجود این ، فهمیدن او را از بین افکار مایک ، دوست نداشتم . سراغ ذهن جسیکا رفتم . با احتیاط نشستن آن سه را سر میز نگاه کردم . خوشبختانه آنها مثل همیشه با همراهان همیشگی جسیکا سر یکی از اولین میزهای سالن نشستند . همان طور که آلیس قول داده بود ، در مسیر باد نبودند.

آلیس به من سقلمه زد. بزودی نگاه می کنه ، مثل انسانها رفتار کن.

از پشت بوزخند دندانهایم را به هم فشردم .

-سخت نگیر ، ادوارد

امت ادامه داد: جدی می گم . فوقش اینه که بکشیش . دنیا که به آخر نمی رسه

غر و لندي کردم: حالا می بینی

امت خندید: تو یاد گرفتی که بر مشکلات غلبه کنی . مثل من . ابدیت برای اینکه بخوای در احساس گناه بغلنی زمان زیادی

و بعد آلیس مستی برف را که پنهان کرده بود به صورت امت کوبید . او پلک زد ، غافلگیر شده بود و بعد همان طور که انتظار می رفت نیشش را باز کرد .

امت گفت: خودت خواستی

و بعد روی میز خم شد موهای پوشیده از یخش را در جهت او تکاند . برفی که در اثر گرمای اتاق آب: می شد ، نمی مایع و نمی یخ از موهایم می پاشید .

- اوی

رزالی به شکایت برخاست ، او و آلیس خودشان را از جلوی سیل کنار کشیدند

آلیس خندید و ما هم به او ملحق شدیم . می توانستم در سر آلیس ببینم که چه طور قصد داشت این لحظه ی عالی را رهبری کند و می دانستم که آن دختر - باید این طور اندیشیدن درباره ی او را متوقف می کردم ، انگار که او تنها دختر در این دنیا بود- اون بلا ، ما را می دید که می خندیدیم و بازی می کردیم ، مانند یکی از نقاشی های نورمن راک ول به طور غیر واقعی ایده آل و به شادی دیگر انسانها بودیم .

آلیس به خندیدن ادامه داد و یک سینی را مثل سپر جلویش گرفت . آن دختر -بلا ، احتمالاً هنوز به ما نگاه می کرد .

- بازم به ، کالن هل خیره شده

افکار کسی توجه من را جلب کرد . به طور خودکار به طرف صدا برگشتم -امروز خیلی به آن صدا گوش داده بودم .

ولی چشم هایم از جسیکا گذشت و روی نگاه نافذ آن دختر ثابت ماند . سریع سرش را پایین انداخت و دوباره پشت موهایم پنهان شد.

چه فکر می کرد؟ به نظر می رسید این نا امیدی با گذشت زمان به جای کم رنگ شدن، شدت می گیرد. سعی کردم - چون قبلاً هرگز این کار را امتحان نکرده بودم مطمئن نبودم چه می کردم - با ذهنم در سکوت اطراف او کند و کاو کنم. شنوایی فوق قوی من همیشه به طور طبیعی شروع به کار می کرد، بدون تلاش؛ هیچ وقت مجبور نبودم روی آن کار کنم. اما حالا تمرکز کردم، سعی داشتم هر حافظی که او را احاطه کرده بود را بشکنم. هیچ چیز به جز سکوت نبود.

جسیکا در بازتابی از نا امیدی خودم، فکر کرد: اون چی داره؟

او در گوش دختر سوان زمزمه کرد: «ادوارد کالن داره بهت نگاه می کنه» خندید. هیچ اثری از حسادت و آزرده گی او در ثن صدایش وجود نداشت. جسیکا در تظاهر کردن به دوستی استاد بود. در حالی که مجذوب شده بودم به جواب دختر گوش کردم.

زمزمه کنان گفت: عصبانی که به نظر نمیاد؟

او متوجه عکس العمل وحشیانه ی هفته ی پیش من شده بود. بدون شک شده بود.

این سوال جسیکا را گیج کرد. چهره ی خودم را در افکار او، زمانی که آن را بررسی میکرد دیدم، ولی نگاهش را پاسخ ندادم. هنوز روی آن دختر تمرکز کرده بودم و در تلاش بودم چیزی بشنوم. انگار تمرکز شدید من هیچ کمکی نمی کرد.

جس به او گفت: نه

و می دانستم که آرزو میکرد که بگوید بله - چقدر نگاه کردن من او را عذاب داده بود - هر چند که هیچ ردی از آن در صدایش نبود

-باید باشه؟

-فکر نکنم از من خوشش بیاد

سرش را به بازویش تکیه داد، انگار ناگهان خسته شده بود. سعی کردم از آن حرکت سر در بیاورم ولی فقط می توانستم حدس بزنم شاید او خسته بود.

جس به او اطمینان داد

- کالن ها از هیچ کس خوششون نمیاد. خب اونا اصلا به کسی توجه نمی کنند که ازش خوششون بیاد

"هیچ وقت توجه نمی کردند" افکار او پر از شکایت بود

- ولی اون هنوز داره بهت نگاه می کنه

آن دختر با نگرانی گفت: اینقدر بهش نگاه نکن

سرش را از بازویش برداشت تا مطمئن شود جسیکا پیروی کرده است جسیکا خندید، ولی کاری را انجام داد که او خواسته بود

دختر تا آخر آن ساعت نگاهش را از میزشان دور نکرد. فکر کردم- مسلماً نمی توانستم مطمئن باشم- که این کار او عمدی بود. به نظر - می رسید که می خواست به من نگاه کند. بدنش کمی به سمت من متمایل می شد، سرش شروع به

چرخیدن می کرد و بعد خودش را جمع و جور می کرد ، نفس عمیقی می کشید و به طور ثابت به هر کسی که حرف می زد خیره می شد.

هر فکری که راجع به او نبود را مسدود می کردم . مایک نیوتون در حال نقشه کشیدن برای راه اندازی یک جنگ برفی در پارکینگ بعد از ساعات مدرسه بود و به نظر نمی رسید که متوجه باشد برف جایی خود را به باران داده است . آیا واقعا نمی توانست صدای بارش قطره های باران بر روی سقف را بشنود ؟ به نظر من که آن صدای بلندی بود .

وقتی که زمان ناهار خوردن به اتمام رسید ، آنجا را ترک نکردم . انسان ها از سالن خارج می شدند ، خودم را در حالی یافتیم که سعی می کردم صدای گام های او را از دیگران تشخیص دهم ، انگار که قرار بود در آن ها چیزی مهم و غیر عادی وجود داشته باشد . چقدر احمقانه .

خانواده ی من هم از جایشان تکان نخورده بودند . منتظر بودند که ببینند من چه می کنم .

آیا به کلاس می رفتم ، در کنار آن دختر جایی که می توانستم بوی خون او را حس کنم و تپش قلبش را بشنوم می نشستم ؟ آیا به اندازه ی کافی برای آن نیرو داشتم ؟ یا اینکه برای آن روز کافی بود ؟

آلیس با دودلی گفت: من ... فکر می کنم مشکلی نباشه . ذهنت آماده است . فکر می کنم یک ساعت رو دووم بیاری

ولی آلیس به خوبی می دانست چقدر سریع ذهن شخصی دستخوش تغییر می شود .

جاسپر پرسید: چرا اینقدر به خودت فشار میاری ، ادوارد؟

هرچند سعی می کرد حالا که من از همه ضعیف تر بودم ، خودبین نباشد ولی می توانستم اندکی آن را حس کنم

- برو خونه . آروم پیش برو

امت مخالفت کرد: مسئله ی مهم چیه ؟ چه اونو بکشه و چه نکشه . با هر دوتاش می تونه کنار بیاد

رزالی غرولندی کرد: من فعلا نمی خوام جا به جا بشم . نمی خوام از اول شروع کنم . تازه داریم از دبیرستان بیرون میریم امت ، بالاخره

کم کم داشتم منصرف می شدم . من میخواستم شدیداً می خواستم که با آن روبه شوم نه اینکه باز هم از او فرار کنم . ولی از طرفی هم ، دلم نمی خواست زیاده روی کنم . شکار نرفتن جاسپر هفته ی پیش یک اشتباه بود ؛ آیا این هم به همان اندازه غلط بود ؟

من نمی خواستم خانواده ام را از بین ببرم . هیچ کدامشان برای این کار از من تشکر نمی کردند . ولی می خواستم که به کلاس زیست شناسی ام بروم . می خواستم یک بار دیگر صورت او را ببینم .

آن چیزی بود که تکلیف من را مشخص کرد . آن حس کنجکاوی . برای داشتن چنین حسی ، از دست خودم عصبانی بودم . مگر به خودم قول نداده بودم که اجازه ندهم سکوت افکار آن دختر ، بی جهت مرا به او علاقه مند کند ؟ و حالا این من بودم ، کسی که بی جهت مجذوب او شده بود . می خواستم بدانم که او به چه چیزی فکر می کند . راه ذهن او بسته بود ، ولی چشمانش بسیار گویا بودند . ممکن بود بتوانم آنها را بخوانم

آلیس گفت : نه رز ، من واقعاً فکر می کنم مشکلی پیش نیاد . داره .. ثابت تر می شه . من نود و سه درصد مطمئنم که اگه اون بره سرکلاس اتفاق بدی نمی افته

او با کنجکاو به من نگاه کرد ، متعجب بود که چه تغییری در ذهن من رخ داده که تصاویر او از آینده را بی تغییر نگه داشته است.

آیا کنجکاو برای زنده نگه داشتن بلا سوان کافی بود ؟

حق با امت بود - چرا به هر صورت بر آن فایق نیایم ؟ من در مقابل وسوسه مقاومت می کردم .

در حالی از سر میز بلند می شدم دستور دادم : برید سر کلاس

برگشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم با گام های بلند از آنها دور شدم . نگرانی آلیس ، انتقادهای جاسپر ، رضایت امت و آزردهگی رزالی را پشت سرم جا گذاشتم . برای بار آخر نفسی عمیق کشیدم و بعد آن را حبس کردم و به داخل کلاس کوچک و گرم قدم گذاشتم .

دیر نکرده بودم . آقای بنر هنوز داشت برای آزمایشگاه آن روز آماده می شد . آن دختر سر میز من - ما نشسته بود ، باز هم سرش را پایین انداخته و به کاغذی که بی هدف در آن طرح می کشید خیره شده بود . زمانی که به آنجا رسیدم نقاشی او را با دقت نگاه کردم ، حتی به این ابتکار جزئی ذهن او هم علاقه مند بودم ، ولی نامفهوم بود . فقط یک مشت خط تصادفی در هم برهم . احتمالاً روی شکل تمرکز نداشت و به چیز دیگری می اندیشید ؟

صندلی خودم را با شدتی غیر ضروری عقب کشیدم و اجازه دادم بر سطح لینوننوم زمین ساییده شود ؛ همیشه انسان ها وقتی سر و صدایی نزدیک شدن کسی را اعلام می کرد ، احساس راحتی بیشتری می کردند . میدانستم که او صدا را شنیده است ؛ سرش را بلند نکرد ولی دستش از کشیدن باز ایستاد .

چرا سرش را بلند نکرد ؟ احتمالاً وحشت زده بود . باید مطمئن می شدم که این بار او را با چهره ی متفاوتی ترک می کنم . باعث شوم که فکر کند دفعه ی قبل خیالاتی شده بود .

با همان صدای آرامی که باعث می شد انسان ها احساس راحتی کنند گفتم « سلام » . مؤدبانه لبخند ی را که دندان هایم را نشان نمی داد روی لب هایم نشاندم

به بالا نگاه کرد ، چشمان قهوه ای درشتش بهت زده - او گیج شده بود - و پر از سوالات بی صدا بود . همان حالت چهره ای که تمام هفته ی گذشته جلوی دیدم را می گرفت .

زمانی که به عمق آن چشم های قهوه ای عجیب نگاه کردم ، متوجه شدم که تنفر - تنفیری که تصور می کردم او فقط برای اینکه وجود داشتت سزاوار آن است - ناپدید شده بود . حالا که نفس نمی کشیدم ، حالا که بوی او را استشمام نمی کردم ، سخت بود که باور کنم شخصی به این آسیب پذیری مستحق نفرت باشد .

گونه هایم شروع به سرخ شدن کرد و هیچ چیز نگفت . چشم هایم را روی چشمان او نگه داشتم ، روی عمق آن تمرکز کرده بودم و سعی می کردم رنگ اشتها آور پوست او را نادیده بگیرم . به اندازه ی اینکه مدتی بدون تنفس حرف بزنم ، در شش هایم هوا داشتم

با اینکه می دانستم او می داند ، گفتم : اسم من ادوارد کالنه

برای شروع راه مؤدبانه ای بود

- هفته ی پیش فرصت نشد خودمو معرفی کنم . تو باید بلا سوان باشی

به نظر می آمد گیج شده است - باز هم بین ابروهایم چین افتاده بود . چند ثانیه طول کشید تا جواب دهد .

پرسید: اسم من رو از کجا می دونی؟

صدایش کمی لرزید باید او را واقعاً ترسانده باشم . این باعث شد احساس گناه کنم ؛ او واقعاً بی پناه بود. - به آرامی خندیدم - این صدایی بود که به انسان ها حس راحتی بیشتری می داد ، باز هم مراقب دندان هایم بودم .

- اوه ، فکر می کنم همه اسم تورو می دونن

مطمئناً متوجه آن موضوع شده بود . او در این شهر یکنواخت مرکز توجه شده بود

-تمام شهر منتظر او مدن تو بودن

اخم کرد ، انگار که این اطلاعات ناخوشایند بودند . به گمان برای شخص خجالتی ای مانند او جلب توجه چیز خوبی نبود . اکثر انسانها برعکس بودند .

او گفت: نه ، منظورم این بود که چرا منو بلا صدا زدی؟

در حالی که سردرگم شده بودم، پرسیدم: ایزابلا رو ترجیح میدی؟

سرش را کمی به یکسو خم کرد و جواب داد: نه ، اتفاقاً بلا رو دوست دارم

حالت چهره اش -اگر آن را درست خوانده باشم -چیزی بین خجالت و گیجی بود.

ولی فکر می کنم چارلی -منظورم پدرمه- منو به همه ایزابلا معرفی کرده . همه اینجا منو با اسم کامل می شناسن

پوستش یک درجه صورتی تر شد.

نگاهم را به سرعت از چهره اش بر گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم: اوه

تازه متوجه معنی سوال او شده بودم . اگر روز اول در افکار دیگران استراق سمع نکرده بودم ، من هم ابتدا او را با اسم کاملش صدا می زدم ، درست مثل بقیه . او متوجه این تفاوت شده بود .

ناگهان احساس ناراحتی کردم . خیلی سریع متوجه اشتباه من شده بود . کاملاً زیرکانه ، مخصوصاً برای کسی که قرار بود به خاطر نزدیک بودن به من وحشت زده باشد . ولی از هر سوءظنی که او ممکن بود نسبت به من در سرش مخفی کرده باشد ، مشکلات بزرگتری داشتم . هوایی در شش هایم باقی نمانده بود . اگر قرار بود باز هم با او صحبت کنم ، مجبور بودم تنفس کنم.

اجتناب از حرف زدن کار سختی بود . متأسفانه برای او این میز مشترک او را دستیار آزمایشگاهی من کرده بود و ما باید با هم کار ، می کردیم . به نظر عجیب و کاملاً گستاخانه -می آمد اگر در هنگام انجام آزمایش او را نادیده می گرفتم . او مشکوک تر می شد هر اسان تر ...

بدون اینکه صندلی را جا به جا کنم ، تا جایی که می شد از او دور شدم ، سرم را به طرف راهرو بین ردیف میزها چرخاندم . عضلاتم را محکم نگه داشتم و بعد سریع از راه دهان هوا را به داخل ریه هایم کشیدم .

- آه ه !

واقعاً دردناک بود . حتی بدون بوییدن ، می توانستم طعم او را روی زبانم حس کنم . ناگهان دوباره گلویم درشعله های آتش می سوخت . اشتیاق به همان قدرت بار اولی بود که بوی او را حس کرده بودم . دندان هایم را به هم فشردم و سعی کردم خودم را آرام کنم .

آقای بنر فرمان داد: شروع کنید

تمام قدرت خودداری ای که طی هفتاد سال تلاش به دست آورده بودم مصرف شد تا به طرف آن دختر برگردم ، که به میز خیره شده بود و لبخند میزد.

گفتم: خانم ها مقدم ترند ، دستیار!؟

او سرش را به طرف من بلند کرد و حالت چهره اش تو خالی، چشمانش گشاد شد . آیا چیزی در چهره ام پیدا بود؟ آیا باز ترسیده بود؟ حرفی نزد .

به آرامی گفتم: یا ، آگه دوست داری من شروع می کنم

- نه

و چهره اش باز از سفید رو به قرمز رفت

-خودم شروع می کنم

به جای نگاه کردن جریان خون زیر پوست او ، به لوازم روی میز نگاه کردم ، میکروسکوپ کهنه ، جعبه ی اسلاید ها . از میان دندان هایم یک نفس سریع دیگر کشیدم و به خاطر سوختن گلویم لرزیدم .

بعد از یک بررسی سریع گفتم « پروفز » شروع به برداشتن اسلاید کرد ، اگرچه با دقت آن را ندیده بود

- اشکالی نداره یک نگاهی بندازم ؟

بطور غریزی احمقانه ، انگار که من از هم نوعان او بودم دستم را دراز کردم تا او را از برداشتن اسلاید باز دارم . برای یک ثانیه ، گرمای پوستش در من نفوذ کرد و آن را سوزاند . مثل جریان الکتریسیته بود . حرارت آن مثل تیرگی از دست به بازویم نفوذ کرد . او به سرعت دستش را زیر دست من بیرون کشید .

از پشت دندان هایم زیر لب گفتم: ببخشید

احتیاج داشتم به جایی نگاه کنم . میکروسکوپ را گرفتم و نگاه سریعی میان چشمی آن کردم . او درست گفته بود .

- پروفز

هنوز آماده نبودم که به او نگاه کنم . از بین دندان هایم که به هم ساییده می شد ، آرام نفس کشیدم و سعی کردم عطش سوزاننده را نادیده بگیرم . روی برگه ی آزمایش تمرکز کردم، جواب را در جای مناسب آن نوشتم و اولین اسلاید را عوض کردم .

حالا چه فکری می کرد؟ زمانی که دستش را لمس کرده بودم، چه چیزی حس کرده بود؟ پوستم باید به سردی یخ بوده باشد . دفع کننده. تعجبی نداشت که اینقدر ساکت بود .

به اسلاید نگاهی انداختم .

با خودم گفتم « انافیز » و آن را روی خط دوم نوشتم

پرسید: می شه منم نگاه کنم ؟

به او نگاه کردم ، از اینکه امیدوارانه انتظار می کشید ، غافلگیر شدم ، کمی دستش را به طرف میکروسکوپ دراز کرده بود . آیا واقعاً فکر می کرد جواب را اشتباه نوشته ام ؟

همان طور که میکروسکوپ را به طرف او هل می دادم نتوانستم به خاطر نگاه امیدوارش لبخند نزدم .

با اشتیاقی که سریع از بین رفت، در چشمی میکروسکوپ خیره شد . گوشه ی لبش به طرف پایین کشیده شد .

بی آنکه سرش را از روی میکروسکوپ بلند کند، دستش را دراز کرد و گفت: اسلاید سوم ؟

اسلاید بعدی را به دست او دادم ، این بار نگذاشتم دستم به پوست او برخورد کند . نشستن در کنار او مانند نشستن کنار یک لامپ داغ بود . می توانستم گرم شدن و اندکی بالا رفتن حرارت بدن خودم را احساس کنم .

طولی نکشید که به آرامی گفت « اینترفیز » و میکروسکوپ را به طرف من هل داد . به کاغذ دست نزد و منتظر شد که من بنویسم چک کردم باز هم درست تشخیص داده بود .

کارمان این گونه به پایان رسید ، یک کلمه می گفتیم و به چشمان یکدیگر هم نگاه نمی کردیم . ما تنها گروهی بودیم که کارش را تمام کرده بود -بقیه با آن آزمایش زمان سخت تری را می گذراندند . به نظر می رسید مایک نیوتون نمی تواند تمرکز کند -او بیشتر به من و بلا نگاه می کرد .

مایک در حالی که با غضب به من نگاه می کرد اندیشید : کاش همون جایی که رفت مونده بود .

هم م م ، چه جالب . متوجه نشده بودم که آن پسر با من خصومت دارد . حتی جالب تر اینکه در عین ناباوری من این احساس دوطرفه بود .

باز هم به دختر نگاه کردم ، متعجب از این همه خرابی و تحولی که او با وجود ظاهر معمولی و بی آزارش با خود به زندگی من آورده بود .

می دانستم مشکل مایک چه بود . در واقع بلا نسبتاً قشنگ بود ...به طوری غیر معمول . از زیبایی بهتر ، چهره ی او جذاب بود . کاملاً متوازن نبود -چانه ی باریک او با گونه های پهنش در توازن نبود -کنتراست تیرگی و روشنی پوست و مویش ؛ و بعد چشمانش بود ، لبریز از اسراری خاموش ...

چشمانی که ناگهان داشت درون مرا حفر می کرد .

نگاهش را پاسخ دادم ، سعی کردم حتی شده به یکی از آن راز ها پی ببرم .

ناگهان پرسید: لنز گذاشتی؟

چه سوال عجیبی « نه ». با ایده ی بهتر کردن قیافه ام لبخند نصفه نیمه ای زدم

زیر لب گفت: اوه ، فکر کردم چشمات یک تغییری کردند

وقتی که متوجه شدم ظاهراً خودم تنها کسی نیستم که امروز برای کشف اسرار تلاش می کند ، ناگهان باز احساس سرما کردم شانه هایم را بالا انداختم و مستقیم به معلم نگاه کردم .



مطمئناً از آخرین باری که او به چشم های من نگاه کرده بود ، چیزی در آن ها تغییر کرده بود . برای آماده کردن خودم در امتحان سخت امروز وسوسه های امروز ، تمام آخر هفته شکار کرده بودم ، تا جایی که امکان داشت، عطشم را فرو نشانده بودم، به حد افراط .خودم را با خون حیوانات خفه کرده بودم، البته تغییر زیادی در عطر بیدادگر هوای اطراف او به وجود نیامده بود .بار آخري که که به او خیره شده بودم، چشم هایم از تشنگی سیاه بودند .حالا که خون در بدنم جریان داشت، چشم هایم طلایی گرمتری بود .کهربایی، به خاطر تلاش بیش از حد برای خاموش کردن عطشم .

یک خطای دیگر . اگر منظور او از سوالش را درک کرده بودم ، می توانستم بگویم لنز است .

من دو سال در این مدرسه کنار انسان ها نشسته بودم و او اولین کسی بود که مرا به اندازه ای بررسی کرده بود که متوجه تغییر رنگ چشم هایم شده بود . دیگران ، در حین اینکه زیبایی خانواده ی من را تحسین می کردند ، مراقب بودند که هرگاه نگاهمان به آنها افتاد سریعاً سرشان را پایین بیندازند . آنها عقب نشینی می کردند ، به طور غریزی جزئیات ظاهری ما را نادیده می گرفتند تا خودشان را از خطر فهمیدن دور نگه دارند .ندانستن برای ذهن انسان ها یک نعمت بود .

چرا باید آن کسی که خوب می دید این دختر باشد ؟

آقای بنر به میز ما رسید . با حسی سرشار از قدر دانی ، از جریان هوای تازه ای که او با خود آورده بود ، قبل از اینکه با بوی او ترکیب شود، تنفس کردم .

به جواب های ما نگاه کرد و گفت: خب ، ادوارد . فکر نکردی که بهتره به ایزابلا هم فرصت کار کردن با میکروسکوپ رو بدی؟

« اِیلا » او را تصحیح کردم « راستش اون سه مورد از پنج مورد رو خودش تشخیص داد»

آقای بنر با افکاري پر از تردید به طرف آن دختر برگشت

-تو قبلاً این فعالیت آزمایشگاهی رو انجام دادی؟

در حالی که مجذوب شده بودم تماشا کردم . او در حالی که به نظر می رسید کمی خجالت کشیده است ، لبخند زد .

-نه با ریشه ی پیاز

آقای بنر سرش را تکان داد

- با لایه ی کروی سلول های ماهی سفید؟

-آره

او متعجب شد . آزمایش امروز چیزی بود که او از دوره ی پیشرفته تري بیرون کشیده بود .متفکرانه سري تکان داد

- تو در فینکس دوره ی کارآموزی پیشرفته رو میگذروندی ؟

- بله

پس او دوره دیده بود ، برای یک انسان هوشمندانه بود . این موضوع من را غافلگیر نکرد

آقای بنر لب هایم را بهم فشرد و گفت : خب ، فکر می کنم هم گروه بودن شما توي فعالیت آزمایشگاهی خوب باشه

او در حالی زیرلب با خود حرف می زد به قدم زدن ادامه داد: حالا دیگه بچه ها می تونن سر از خود چیز یاد بگیرن

شک داشتم که دختر توانسته باشد آن را بشنود . او دوباره داشت دفترش را خط خطی می کرد .

تا اینجا دو اشتباه ، در طول نیم ساعت . یک نمایش ضعیف از من . اگر چه هیچ نمی دانستم که او چه فکری راجع به من می کرد -چقدر ترسیده بود، چقدر مشکوک شده بود؟- می دانستم که برای به جا گذاشتن تصویر جدیدی از خودم در ذهن او باید بهتر تلاش می کردم . چیزی که خاطره ی آن برخورد ظالمانه ی من را از یاد او پاک کند .

حرفی که شنیده بودم چند تن از دانش آموزان راجع به آن بحث می کنند را تکرار کردم .

- حیف شد دیگه برف نیامد، مگه نه؟

یک موضوع کسل کننده ی متداول برای گفتگو . آب و هوا

با سوءظنی که در چشم هایش مشخص بود به من نگاه کرد -یک عکس العمل غیر عادی در جواب کلمات عادی من او گفت : نه واقعا

باز هم من را غافلگیر کرد

سعی کردم مکالمه را به همان مسیر پیش پا افتاده برگردانم . او از مکان روشن و گرمتری می آمد و سرما باید باعث ناراحتی اش می شد . مسلماً تماس دست سرد من ...

حدس زدم: تو از سرما خویشت نیامد

موافقت کرد: همین طور از رطوبت

- باید زندگی کردن توی شهر فورکس ، برات سخت باشه

می خواستم اضافه کنم "شاید اصلا نباید به اینجا میومدی . شاید باید برگردی به همونجایی که بهش تعلق داری" هرچند مطمئن نبودم این همان چیزیه که می خواهم . عطر خون او همیشه در خاطر من باقی می ماند آیا هیچ ضمانتی وجود داشت که در آخر به دنبال او نروم ؟ گذشته از این ، اگر او اینجا را ترک می کرد ذهن او تا ابد یک راز باقی می ماند . یک معما ی آزار دهنده ی همیشگی .

با صدای آرامی گفت: نمی تونی فکرشم بکنی

جواب های او هیچ گاه آن چیزی که انتظار داشتم نبودند . باعث می شد بخواهم بیشتر سوال بپرسم .

- پس برای چی اومدی اینجا؟

متوجه شدم که لهنم اتهام آمیز بود ، به اندازه کافی برای مکالمه مناسب نبود . سوالم به نظر گستاخانه و فضولی می آمد

- این ...موضوع پیچیده ایه

پلک زد و موضوع را در همان جا رها کرد و من کم کم داشتم از کنجکاو ی منفجر می شدم -کنجکاو ی هم مانند تشنگی گلیم را می سوزاند . در واقع ، دریافتم که نفس کشیدن کم کم داشت آسان تر می شد ؛ درد داشت بر اثر عادت قابل تحمل تر می شد .

اصرار کردم: فکر می‌کنم می‌تونم رازدار باشم

از آنجایی که برای پرسیدن آن چیزها به اندازه‌ی کافی پررو بودم ، ممکن بود کنجکاوی معمولی باعث شود به سوال هایم پاسخ دهد

سرش را پایین انداخت و به دست هایش خیره شد . این کار او مرا بی‌تاب کرد . می‌خواستم دستم را زیر چانه‌ی او بگذارم و سرش را بلند کنم تا بتوانم چشم هایش را بخوانم . ولی این می‌توانست از حماقت من باشد -خطرناک -که باز هم پوست او را لمس کنم .

ناگهان سرش را بلند کرد . از اینکه دوباره می‌توانستم احساسات او را در چشم هایش ببینم احساس راحتی کردم . با عجله و تندتندی کلمات بر زبانش جاری شد .

- مادرم دوباره ازدواج کرد

آه، این به اندازه‌ی کافی انسانی بود ، راحت می‌شد آن را درک کرد . چشم های شفافش غم زده شد و چین بین ابروهایش باز گشت .

-اینکه زیاد پیچیده به نظر نمیاد

صدایم ملایم بود ، بدون اینکه روی آن کار کرده باشم . غمگینی او به طرز عجیبی به من حس درماندگی داده بود . آرزو می‌کردم ای کاش می‌شد کاری انجام دهم که حال او بهتر شود . یک انگیزه‌ی عجیب

- کی این اتفاق افتاد؟

-سپتامبر گذشته

نفسش را به سختی بیرون داد کاملاً شبیه یک آه نبود . زمانی که نفس گرمش صورتم را نوازش داد ، نفسم را نگه داشتم

برای بدست آوردن اطلاعات حدس زدم: تو هم از شوهرش خوشت نمی‌آد؟

- نه ، فیل مرد خوبی

حالا لبخند بی‌رمقی گوشه‌ی لبهایش را بالا برده بود

- شاید خیلی جوان باشه ، ولی به اندازه‌ی کافی خوب و مهربون هست

این با سناریویی که در سرم ساخته بودم مطابقت نداشت .

پرسیدم : پس چرا پیش اونها نموندي؟

صدایم کمی بیش از حد کنجکاو بود . طوری به نظر می‌رسید که داشتم فضولی می‌کردم که واقعاً هم همین بود .

-فیل زیاد سفر می‌کنه . تمام عمرش بیس بال بازی کرده.

لبخندش مشخص تر شد این شغل او را متحیر کرده بود

من هم بی اختیار لبخند زدم . سعی نمی کردم که به او حس راحتی دهم . فقط لبخند او باعث شد که بخواهم در جوابش لبخند بزنم .

- ممکنه من دربارش شنیده باشم؟

در ذهنم در فهرستی از بازیکنان حرفه ای می گشتم . در این فکر بودم که او کدام فیل را می گفت

- به احتمال زیاد نه . اون خیلی خوب بازی نمی کنه

یک لبخند دیگر

- بیشتر توی لیگ های کم اهمیت فعالیت داره . زیاد این طرف اون طرف میره

فهرست فوراً ناپدید شد . در آن لحظه به تصور یک سناریو ی تازه پرداختم

گفتم : و مادرت تو رو فرستاده اینجا تا بتونه با اون مسافرت کنه

به نظر می رسید با فرضیه ساختن بیشتر از سوال پرسیدن از او اطلاعات می گیرم . باز هم کارکرد . چانه اش کمی به جلو متمایل شد و حالت چهره اش ناگهان خودسرانه بود . گفت : نه ، اون منو اینجا نفرستاد

حالا صدایش حالت خشکی داشت . فرضیه ی من او را آشفته کرده بود ، هر چند نمی توانستم بفهمم چرا

-خودم اومدم

نمی توانستم منظور او را حدس بزنم ، یا علت رنجش او را . کاملاً گمراه شده بودم .

بنابراین تسلیم شدم . هیچ راهی برای فهمیدن او وجود نداشت . او مثل بقیه ی انسان ها نبود . شاید خاموشی افکارش و عطر او تنها چیزهای غیر عادی راجع به او نبودند .

از شکست متنفر بودم، اقرار کردم: نمی فهمم

آهی کشید و برای مدتی طولانی تر از آنچه انسان های عادی قادر به تحمل آن بودند ، به چشم های من خیره شد .

به آرامی توضیح داد : اوایل مادرم پیش من میموند ، ولی دلش برای فیل تنگ می شد

لحن او با هر کلمه غمگین تر و غمگین تر می شد

-من باعث می شدم اون ناراحت باشه...واسه همین تصمیم گرفتم که وقتشه یه مدتی رو با چارلی بگذرونم

چین کوچک بین ابروهایش عمیق تر شد .

زمزمه کردم : ولی تو الان غمگینی

به نظر می رسید نمی توانم از گفتن فرض هایم با صدای بلند خودداری کنم . به هر حال این یکی نظر دور از حقیقت نمی آمد .

گفت : خب ؟

انگار که این موضوع اصلاً حساب نمی شد

به نگاه کردن در چشمان او ادامه دادم . جس می کردم بالاخره اولین منظره ي واقعی روح او را دیده ام . در همان یک کلمه اولویت های خودش را مشخص کرده بود . برخلاف اکثر انسان ها، خواسته های خودش در آخر لیست قرار داشت . او فارغ از خود بود .

-به نظر عادلانه نمی آد

شانه هایم را بالا انداختم، سعی کردم خودم را عادی نشان دهم، سعی کردم شدت کنجکاوِي ام را مخفی نگه دارم .

او خندید ، ولی هیچ خوشی ای در آن صدا نبود

- تا حالا هیچ کسی به شما نگفته ؟ زندگی عادلانه نیست

می خواستم به کلمات او بخندم ، اما من هم هیچ چیز خوشایندی احساس نمی کردم . من هم یک چیزهایی درمورد بی انصافی های زندگی می دانستم

-فکر کنم قبلاً جایی این حرف رو شنیدم

نگاهم را پاسخ داد ، دوباره به نظر می رسید گیج شده است . مسیر نگاهش را عوض کرد و بعد دوباره به چشم های من خیره شد .

به من گفت:خب، همش همین بود

ولی من برای تمام کردن این مکالمه آماده نبودم شکل V کوچک بین ابرو های او که نشانه ای از غم و اندوه او بود مرا آزار می داد می خواستم با سر انگشتانم آن را از آنجا بردارم و او را تسکین دهم . ولی، مسلماً نمی توانستم به او دست بزنم . همه جوره خطرناک بود.

به آرامی گفتم : تو سعی می کنی حفظ ظاهر کنی ولی حاضرم شرط ببندم بیش از اون چیزی که دیگران می بینن داری زجر میکشی

شکلکی درآورد ، چشم هایش ریز شد و اخم کرد و نگاهش را به طرف جلوي کلاس دوخت . زمانی که درست حدس می زدم خوشش نمی آمد . او برای زجر کشیدنش بیننده نمی خواست

- اشتباه می کنم؟

کمی به خود پیچید، ولی بعد وانمود کرد که صدای مرا نشنیده است . این باعث شد لبخند بزنم

-فکر نمی کنم اشتباه کرده باشم

در حالی که هنوز به جاي دیگری نگاه می کرد، گفت: چرا این موضوع واست مهمه؟

-سوال خوبیه

بیشتر به خودم جواب دادم تا او

تشخیص او از من بهتر بود -او درست مرکز چیزها را می دید و من به حاشیه می رفتم و کورکورانه دنبال سر نخ می گشتم . جزئیات زندگی بسیار انسانی او نباید برای من اهمیتی داشته باشد . اشتباه بود که اهمیت میدادم او به چه فکر می کند . به غیر از محافظت از خانواده ام در برابر مظنون شدن انسان ها، افکار آنها مهم نبود .

من عادت نداشتم کسی باشم که کمتر از بقیه درك می کند . خیلی به قدت شنوایی ام تکیه کرده بودم -ظاهراً به اندازه ای که فکر می کردم باهوش نبودم.

دختر آهی کشید و باز به جلو خیره شد . چیزی راجع به چهره ی نا امید او خنده دار بود . آن موقعیت، تمام اون گفتگو خنده دار بود . هیچ کس تا به حال از طرف من به اندازه ی این دختر در خطر نبود -هر لحظه ممکن بود، حواسم پرت مکالمه ای که به طور مسخره ی مجذوب آن شده بودم شود، از طریق بینی تنفس کنم و قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم به او حمله کنم -و او به خاطر اینکه جواب سوالش را نداده بودم آزرده خاطر شده بود .

در حالی که به خاطر این همه پوچی لبخند میزدم، پرسیدم: من تورو ناراحت می کنم؟

سریع به من نگاهی کرد و بعد، به نظر می رسید چشمانش در نگاه من گیر افتادند .

گفت: همیشه گفت . بیشتر از دست خودم ناراحتم . خیلی راحت می شه چهره ی منو خوند -مادرم اسم من رو گذاشته کتاب گشوده

او اخم کرد ، بدخلق شده بود .

با حیرت به او نگاه کردم . دلیل ناراحتی او این بود که فکر می کرد من خیلی راحت درون او را دیده ام .چقدر عجیب . هرگز در تمام زندگی ام مجبور نشده بودم برای فهمیدن کسی اینقدر تلاش کنم زندگی نمی توانست کلمه ی درستی باشد، موجودیت کلمه ی بهتری بود . من به معنای واقعی یک زندگی نداشتم .

با مخالفت گفتم : برعکس

بطور عجیبی احساس .. احتیاط می کردم ، انگار خطری در کمین بود که با شکست من، خودش را نشان می داد . ناگهان روی لبه ی پرتگاه بودم، این اخطار مرا مضطرب کرد

- خوندن افکار تو برای من خیلی سخت بود

حدس زد:پس باید نتیجه گرفت که تو خیلی خوب فکر دیگران رو میخونی

یک بار دیگر به هدف زده بود

- معمولاً همین طوره

لبخند جانانه ای به او زد ، که ردیف دندان های بیش از حد سفید و تیز مرا نمایان ساخت.

کار احمقانه ای انجام دادم ، ولی ناگهان می خواستم به گونه ای به آن دختر هشدار دهم . بدن او از گذشته به من نزدیکتر بود ، بی اختیار در حین مکالمه به طرف من متمایل شده بود . تمام نشانه های اندکی که برای ترسیدن بقیه ی مردم کافی بود، به نظر بر روی او کار نمی کرد . چرا با وحشت از من دور نشده بود؟ حتم داشتم به قدر کافی آن روی تیره تر من را دیده است تا با وجود حساسیتی که داشت متوجه خطر بشود .

اگر هم اخطارم تاثیر لازم را گذاشته بود، آن را ندیدم . آقاي بنر از همه ی کلاس خواست که توجه کنند و، او سرش را برگرداند . به نظر می رسی از وقفه ی ایجاد شده راضی باشی، پس شاید متوجه شده بود . امیدوار بودم که این طور باشد

متوجه شدم که این شیفتگی دارد در من رشد می کند، حتی با وجود اینکه سعی کرده بودم آن را ریشه کن کنم. از همین حالا آرزو مند یک شانس دیگر بودم که با او حرف بزنم. می خواستم در باره ی او بیشتر بدانم، در مورد مادرش، زندگی او قبل از آمدنش به اینجا، رابطه ی او با پدرش. تمام جزئیات بی معنایی که می توانست شخصیت او را مشخص کند. ولی هر ثانیه ای که با او می گذراندم یک اشتباه بود، ریسکی که او نباید می کرد.

در همان موقعی که به خودم اجازه داده بودم یک بار دیگر نفس بکشم، موهای پر پشتش را کنار زد. بوی او گلویم را سوزاند.

مثل روز اول بود مثل اصابت تیر. درد و سوزش مرا گیج کرد. مجبور بودم به میز چنگ بزنم تا خودم را روی صندلی نگه دارم. این بار کمی بیشتر کنترل داشتم. حد اقل، چیزی را نشکستم. در آن لحظه مقید بودم. نفسم را تماماً حبس کردم و تا جایی که می توانستم از آن دختر دور شدم.

نبايد مجذوب او می شدم. هر چه علاقه ی من به او بیشتر می شد، او را به مرگ نزدیک می کردم. امروز دو بار اشتباه کرده بودم. آیا می خواستم سومی را هم انجام دهم؟ این یکی اشتباه کوچکی نبود.

به محض اینکه زنگ به صدا درآمد، از کلاس فرار کردم احتمالاً هرچه در طول آن ساعت سعی کرده بودم از خودم خاطرات خوب برجای بگذارم، بر باد رفت. با عجله از آنجا دور شدم، که تا جایی امکان داشت بین من و دختر فاصله بیفتد.

امت پشت در کلاس اسپانیایی منتظر من بود. در یک لحظه چهره ی وحشی مرا خواند.

- چطور پیش رفت؟

زیر لب گفتم: هیچ کس نمرد

- حدس زدم یه چیزی شده، وقتی دیدم این اواخر آلیس اونجا می پلکاید، فکر کردم...

زمانی که درون کلاس قدم می گذاشتیم، خاطره ی او از چند دقیقه ی پیش را دیدم، از بین در باز آخرین کلاش دیده بود: آلیس با چهره ای بی حالت روبه روی ساختمان علوم به تندي قدم می زد. احساس کردم که او می خواسته بلند شود و به او بیوندد و بعد تصمیم گرفته بود بماند. اگر آلیس به کمک او احتیاج داشت، می گفت...

خودم را روی صندلی انداختم و با وحشت و بیزار ی چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم: متوجه نشده بودم که اینقدر نزدیک بوده. فکر نمی کردم قراره... نفهمیدم که اینقدر وضع خرابه

به من اطمینان داد: نه بابا، اونقدرام بد نبوده، هیچ کس نمرد، درسته؟

از پشت دندانهایم گفتم: درسته، این دفعه نه

- شاید آسون تر بشه.

- حتما

- یا، شاید هم بکشیش.

شانه هایم را بالا انداختم.

- تو اولین کسی نیستی که گند می زنه . هیچ کس اونقدر بد راجع بهت قضاوت نمی کنه . بعضی وقت ها یک شخص واقعاً بوی خوبی داره . من که از اینکه این تا حالا دوام آوردی تحت تاثیر قرار گرفتم.

- هیچ کمکی نمی کنی، امت

با موافقت او از ایده ی کشتن آن دختر و اینکه این کاری اجتناب ناپذیر بود به هم ریختم . مگر تقصیر او بود که بوی بسیار خوبی می داد؟

او یادآوری کرد : یادمه وقتی واسه ی منم اتفاق افتاد...

مرا با خود به نیم قرن پیش برد . ورودی یک شهر در هوای گرگ و میش ، یک زن میانسال ملافه هایش را می برد تا بر روی بند درازی که بین درخت های سیب بسته شده بود ، پهن کند . رایحه ی سیب در هوا پیچیده بود - فصل درو تمام شده بود و میوه های چیده نشده ، روی زمین افتاده بودند و پوست ضربه دیده شان باعث پیچیدن بوی آنها در هوا شده بود . کشتزاری که علف های خشک آن را تازه چیزه بودند، دورنمای آن رایحه بود ، یک هارمونی . او کاملاً بی توجه نسبت به آن زن ، در مسیر خود قدم زنان می رفت تا کاری را برای رزالی انجام دهد . آسمان بالای سر او به رنگ ارغوانی درآمده بود، بر فراز درخت های غربی ، نارنجی . او در جاده ی پر پیچ و خم پیش می رفت و هیچ دلیلی برای به خاطر سپردن آن غروب نداشت . ناگهان باد ملایم شبانه وزیدن گرفت و ملافه های سفید مثل بادبان های یک کشتی برافراشته شدند و عطر آن زن به مشام امت رسید.

آهسته ناله ای کردم « آه » انگار به یاد آوردن عطش خودم برایم کافی نبود.

- می دونم . من یک ثانیه هم دوام نیاوردم . حتی به فکر مقاومت کردن هم نیفتم .

خاطره ی او واضح تر از آن بود که بتوانم تحمل کنم.

روی پاهایم پریدم ، دندان هایم را به قدری به هم فشردم بودم که می توانست آهن را سوراخ کند .

خانم گوف که با حرکت ناگهانی من از جا پریده بود ، پرسید : *Esta bien, Edward?* ( به زبان اسپانیایی: حات خوبه ادوارد؟)

می توانستم چهره ی خودم را در ذهن او ببینم و می دانستم که از خوب بودن فاصله دارم

زیر لب گفتم : *Me perdona* ( منو ببخشید)

و مثل تیر به طرف در رفتم

او پرسید : *Emmett-por favor, puedes tu ayuda a tu hermano?* ( امت میشه لطفاً به برادرت کمک کنی؟ )

شنیدم که امت گفت « حتماً » و بعد درست در کنار من ایستاده بود

او به دنبال من تا قسمتی از ساختمان آمد ، وقتی که به من رسید دستش را روی شانه ام گذاشت . دستش را با فشار بیش از حد کنار زدم . اگر دست یک انسان بود ، می توانست دست و استخوان های متصل به بازوی او را یکجا بشکند .

- ببخش ، ادوارد

- باشه



نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم سر و شش هایم را پاك كنم. در حالی که سعی می کرد آن خاطره را از سرش دور نگه دارد ، پرسید

- یعنی اینقدر بده؟

- امت، بدتر، بدتر از این هاس

براي لحظه اي ساکت شد .

- شاید ...

- نه، اگه تمومش کنم بهتر نمیشه . برگرد سر کلاس امت . می خوام تنها باشم

بی هیچ حرف یا فکری برگشت و سریع از آنجا دور شد . او به معلم اسپانیایی می گفت که من مریض بودم ، یا فرار کرده بودم ، یا یک خون آشام خطرناک غیر قابل کنترل بودم . آیا بهانه ی او واقعا اهمیتی داشت ؟ شاید دیگر باز نمی گشتم . شاید مجبور بودم آنجا را ترك كنم .

باز هم به طرف ماشینم رفتم، تا منتظر پایان ساعات مدرسه شوم . تا پنهان شوم . دوباره .

باید زمان را برای گرفتن تصمیم نهایی می گذراندم ولی به جاي آن خودم را در حالی یافتم که مثل یک معتاد، داشتم در همه ی افکار کسانی که در ساختمان مدرسه بودند جستجو می کردم . صداهای آشنا برجسته تر بودند، ولی الآن علاقه ای به شنیدن تصاویر آلیس یا شکایت های روزالی نداشتم . جسیکا را به راحتی پیدا کردم، ولی آن دختر با او نبود، بنابراین به گشتن ادامه دادم . افکار مایک نیوتون توجه ام را جلب کرد، و بالاخره او را یافتم، در کلاس ورزش با مایک بود . مایک ناراحت بود، به خاطر این که امروز، در کلاس زیست شناسی با او صحبت کرده بودم . داشت پاسخ او را در زمانی که این موضوع را پیش کشیده بود مرور می کرد...

هیچ وقت ندیده بودم که با کسی بیشتر از یکی دو کلمه حرف بزنه . معلومه که بلا به نظرش جالب اومده . از جوری که بهش نگاه می کنه خوشم نمیاد . ولی انگار بلا زیاد بهش علاقه مند نیست . چی گفت ؟ نمی دونم اون دوشنبه ی گذشته چه ش شده بود؟ یه چیزی تو همین مایه ها . به نظر می رسید بی تفاوت باشه . احتمالاً فقط یک مکالمه ی معمولی بوده...

او همین طور با خودش حرف می زد ، از تصور اینکه بلا علاقه ای به تغییری که در من رخ داده بود نداشت، در پوست خود نمی گنجید . این موضوع کمی مرا از حدی که انتظار داشتم بیشتر آزار داد، برای همین دیگر به او گوش ندادم .

سی دی موسیقی تندی را در استریو گذاشتم و صدایش را به قدری زیاد کردم که صداهای دیگر در آن گم شوند . باید روی موسیقی متمرکز می شدم تا خودم را از برگشتن به افکار مایک نیوتون و جاسوسی آن دختر از همه جا بی خبر، باز دارم

چند بار تقلب کردم . جاسوسی نمی کردم، سعی داشتم خودم را متقاعد کنم . می خواستم بدانم دقیقاً چه موقعی سالن ورزش را ترك می کرد، چه وقت به محوطه ی پارکینگ می آمد . نمی خواستم مرا غافلگیر کند .

زمانی که دانش آموزان کم کم از درهای سالن بیرون آمدند، از ماشین خارج شدم، مطمئن نبودم چرا این کار را کردم . باران نم نم می بارید آن را که به آرامی موهایم را خیس میکرد ندیده گرفتم .

آیا می خواستم او مرا اینجا ببیند؟ آیا امیدوار بودم که بیاید و با من حرف بزند؟ داشتم چه کار می کردم؟

از جایم تکان نخوردم، هرچند که سعی کردم خودم را متقاعد کنم که داخل اتومبیل برگردم، می دانستم که رفتارم سزاوار سرزنش است . بازوهایم را جلوی سینه ام بهم پیچیدم، و زمانی که قدم زدن او را به طرف خودم تماشا می کردم سطحی

نفس می کشیدم. گوشه ی لبش جمع شده بود. او مرا ندید. چند بار طوری به آسمان ابری نگاه کرد، انگار که از آن دلخور بود.

وقتی که قبل از رد شدن از جلوی من به ماشینش رسید نا امید شدم. آیا می خواست با من صحبت کند؟ آیا من تمایل داشتم با او حرف بزنم؟

او سوار تراك قرمز رنگ و رو رفته اش شد، یک ماشین گنده ی زنگ زده که سنش از پدر او بیشتر بود. دیدم که تراك را روشن کرد - موتور کهنه ی آن بلند تر از هر اتومبیل دیگری در محوطه می غرید - و بعد دستش را به سمت بخاری آن دراز کرد. او سرما را دوست نداشت. انگشتانش را در موهایش فرو کرد و آنها را جلوی جریان هوای داغ گرفت. انگار سعی داشت آنها را خشک کند. تصور کردم که اتفاق راننده چه بویی خواهد داشت و بعد سریع از آن فکر بیرون آمدم.

زمانی که آماده می شد دنده عقب بگیر به اطراف نگاهی انداخت و، بالاخره به سمت من نگاه کرد. قبل از اینکه سرش را برگرداند و ببیچد برای ثانیه ای نگاهم را پاسخ داد، تمام چیزی که توانستم از چشمانش بخوانم حیرت بود. و بعد ترمز کرد، عقب تراك نزدیک بود به ماشین کوچک ارین تیگ اصابت کند.

در آینه ی جلو نگاه کرد، دهانش به حالت افسوسناک باز شده بود. وقتی که ماشین دیگری از کنارش رد شد، تمام نقاط کور را دوبار چک کرد و بعد با احتیاط از محل پارک بیرون آمد، این کار او باعث شد نیشخند بزنم. انگار فکر کرده بود که در تراك سالخورده اش خطرناک است.

فکر اینکه بلا سوان برای کسی خطرناک باشد، فرقی نداشت چه چیزی می راند، مرا به خنده انداخت. زمانی که از جلوی من عبور می کرد نگاهش را مستقیم به جلو دوخته بود.

### فصل سوم | پدیده

واقعا تشنه نبودم، ولی تصمیم گرفتم امشب باز به شکار بروم. کمی احتیاط، هرچند می دانستم کافی نیست. کارلایل با من آمد؛ از زمانی که از دنالی برگشته بودم باهم تنها نشده بودیم. هنگامی که در میان جنگل سیاه می دویدیم، شنیدم که راجع به خداحافظی عجولانه ی هفته ی پیش من می اندیشید. در خاطره ی او، چهره ی مایوس و تند خوی خودم را دیدم. بهت و نگرانی او را حس کردم.

- ادوارد؟

- من باید برم، کارلایل. باید همین حالا برم.

- چه اتفاقی افتاده؟

- فعلاً، هیچی ولی آگه بمونم اتفاق میوفته

دستش را به سوی بازوی من دراز کرد. حس کردم زمانی که دست او را پس زده بودم چقدر او ناراحت شده بود.

- من نمی فهمم

- تا حالا شده ... زمانی بوده که

از دریچه ی ذهن او خودم را دیدم که نفس عمیقی کشیدم ، برقی وحشیانه در چشم هایم می درخشید .

- تا حالا کسی از اونها از بقیه برات بوی بهتری داشته؟ خیلی بهتر؟

- اوه

وقتی که او متوجه شده بود ، سرم را از شرمندگی پایین انداخته بودم . دستش را به طرف من دراز کرد و وقتی دوباره آن را کنار زده بودم از آن حرکت چشم پوشی کرده دستش را روی شانه ی من گذاشته بود .

- کاری رو که باید برای مقاومت انجام بدي بکن ، پسرم . دلم برات تنگ می شه . بیا ، ماشین من رو بگیر سریعتر میره

حالا شک داشت که اگر با دور کردن من کار درست را انجام داده بود . در این فکر بود که نکند با عدم اعتمادش به من صدمه زده باشد .

در حالی که می دویدم آهسته گفتم: نه ، اون همون چیزی بود که احتیاج داشتم . آگه به من می گفتی بمونم ، ممکن بود خیلی راحت به اعتمادت خیانت کنم

- از اینکه داری رنج می کشی متاسفم ، ادوارد . ولی باید هر کاری که از دستت بر میاد انجام بدي تا دختر سوان رو زنده نگه داری. حتی اگر معنیش اینه که باید باز هم مارو ترک کنی

- می دونم ، می دونم

- چرا برگشتی؟ می دونی که چقدر از اینکه اینجایی خوشحالم ، ولی آگه خیلی سخته ...

- دوست نداشتم حس کنم که یک بزدم

حالا تقریبا داشتیم در میان تاریکی راه می رفتیم .

- از اینکه اونو به خطر بندازی بهتره . اون یکی دو سال بیشتر اینجا نمی مونه

- حق با توهه، می دونم

حرف های او فقط من را بیشتر دلواپس کرد"اون تا یکی دو سال دیگه از اینجا میره... "

کارلایل ایستاد و من هم با او توقف کردم. برگشت تا حالت چهره ی من را بررسی کند .

- ولی نمی خوای فرار کنی ، درسته ؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم .

- موضوع سر غروره ، ادوارد؟ این خجالت نداره که ...

- نه ، غرور نیست که منو اینجا نگه داشته .نه حالا

- جایی برای رفتن نداری ؟

خنده ی کوتاهی کردم .

- نه ، آگه می تونستم خودمو راضی به رفتن کنم همچین چیزی جلوی من رو نمی گرفت

- ما باهات میایم ، آگه این چیزیه که احتیاج داری . فقط کافیه بخوای هیچ کدومشون هم شکایتی ندارن . این رو ازت مضایقه نمیکنن

یکی از ابروهایم را بالا بردم .

او خندید.

- بله ، رزالی ممکنه ، ولی اون قدرو بهت مدیونه . به هر حال ، برای ما بهتره که همین الان اینجا رو ترک کنیم که هیچ صدمه ای وارد نشه ، تا اینکه بذاریم برای وقتی که یک زندگی به آخر رسید

هیچ حس شوخ طبعی ای در آخرین جمله وجود نداشت. با حرف های او به خود لرزیدم .

- بله

صدایم به نظر خشن می آمد

- ولی نمیری ؟

آهی کشیدم: باید برم

- چی تورو اینجا نگه داشته ، ادوارد؟ هرکاری می کنم نمی فهمم

- مطمئن نیستم بتونم توضیح بدم

حتی برای خودم هم مفهومی نداشت برای لحظه ای طولانی حالت چهره ام را سبک سنگین کرد .

- نه، نمی فهمم . ولی آگه این طور ترجیح میدی، به حریمت احترام می گذارم .

- ممنونم. با اینکه میبینی هیچ کس از دست من حریم خصوصی نداره، نهایت سخاوتمندیه

با یک استثناء . و من داشتم نهایت تلاشم را می کردم که او را از آن محروم کنم، این طور نبود ؟

- همه ی ما خصوصیات خودمون رو داریم.

او دوباره خندید .

- بریم؟

او بوی یک گلّه از آهو های کوهی را حس کرد . هرچه که بود، اشتیاقی برای آن نداشتم . در حال حاضر، خاطره ی خون آن دختر در ذهنم تازه بود، چیزی در دلم پیچ و تاب خورد .

آهی کشیدم: بریم

به زور فرو کردن خون بیشتر در گلویم کمی به من کمک می کرد

هر دو برای شکار آماده شدیم و اجازه دادیم عطر ما را به سویی خود بکشاند .

زمانی که به خانه بازگشتیم هوا سردتر شده بود . زمین یخ زده بود ؛ انگار که همه چیز را با لایه ی نازکی از شیشه پوشانده بودند برگ های سوزنی درختان کاج، ساقه ی سرخس ها، چمن روی زمین، تماماً یخ زده بود .

زمانی که کار لایل رفت تا برای اولین شیفیت کارش در بیمارستان حاضر شود ، من کنار نهر ماندم و منتظر طلوع خورشید شدم . آنقدر خون خورده بودم که باد کرده بودم ، ولی می دانستم که عدم تشنگی، وقتی که دوباره در کنار آن دختر می نشستم کمی کمک می کرد .

به آب تیره، کنار صخره های یخی خیره شدم . خونسرد و بی حرکت .

کار لایل حق داشت . بهتر بود فورکس را ترك كنم . آنها می توانستم برای نبودن داستانی سرهم کنند . مدرسه ی شبانه روزی در اروپا . ملاقات فامیل های دور . فرار نوجوانانه . داستان اهمیتی نداشت .

فقط یک یا دو سال بود و بعد آن دختر ناپدید می شد . به زندگیش ادامه می داد می توانست زندگی ای برای ادامه دادن داشته باشد . جایی به کالج می رفت، بزرگ تر می شد، شغلی دست و پا می کرد، احتمالاً با کسی ازدواج می کرد . می توانستم آن را تصور کنم . می توانستم او را ببینم که سرتاپا سفید پوش، در حالی که دست پدرش را گرفته بود، شمرده قدم بر می داشت .

آن تصویر، عجیب برایم دردناک بود . نمی توانستم بفهمم . آیا حسود بودم؟ به خاطر اینکه او آینده ای داشت که من هرگز نمی توانستم داشته باشم؟ این هیچ مفهومی نداشت . تمام انسان هایی که اطراف من بودند همچنین توانی داشتند یک زندگی و من هیچ گاه به آنها غبطه نخورده بودم

باید او را با آینده اش تنها می گذاشتم . دیگر روی زندگی او ریسک نمی کردم . این کار درست بود . کار لایل همیشه راه درست را انتخاب می کرد . باید حالا به نصیحت او گوش می دادم .

خورشید از پشت ابرها طلوع کرد و نور ضعیف آن باعث درخشیدن شیشه های یخی شد .

فقط یک روز دیگر می خواستم یک بار دیگر او را ببینم . از پیشش بر می آمدم . احتمالاً می توانستم به ناپدید شدنم اشاره کنم ، داستان را سرهم می کردم .

آسان نبود ؛ از همین حالا به بهانه هایی برای ماندن فکر می کردم - که به خودم دو، سه، چهار روز بیشتر فرصت دهم ... ولی می خواستم کار درست را انجام دهم . می دانستم که باید به عقیده ی کار لایل اعتماد می کردم . و همین طور می دانستم که در شرایطی نبودم که خودم تصمیم درست را بگیرم

در کشمکش بودم . چقدر از این اکراه به خاطر کنجکاوای وسواس گونه ام بود ، و چقدر از آن به خاطر اشتباهی برطرف نشده ام ؟

به داخل رفتم تا برای رفتن به مدرسه لباس عوض کنم

الیس روی لبه ی پله های طبقه ی سوم نشسته بود و انتظار من را می کشید

مرا متهم کرد : تو بازم داری میری

آه کشیدم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم

- این دفعه نمی تونم ببینم که کجا داری میری

ززمه کردم: هنوز نمی دونم کجا می خوام برم

- می خوام بمونی

سرم را تکان دادم

- شاید منو جا ز بتونیم باهات بیایم ، ها؟

- وقتی من نیستم که حواسم جمع باشه ، اونها به تو بیشتر نیاز دارن . به ازمه فکر کن . می خوای نصف خانواده اش رو ازش جدا کنی؟

- اون خیلی ناراحت میشه

- می دونم . واسه ی همینه که تو باید بمونی

- مثل وقتی تو اینجایی که نمی شه ، خودت هم اینو میدونی

- بله . ولی من مجبورم کاری رو که درسته انجام بدم

- راه های درست زیادی وجود داره ، و همین طور راه های غلط ، این طور نیست ؟

برای لحظه ای تصاویر عجیبی را که دیده بود مرور کرد؛ خودم را در میان سایه های عجیبی دیدم که از آنها سر در نمی آوردم شکل های تیره و مبهم . و بعد، ناگهان، در یک چمنزار کوچک و دلپذیر، پوستم در برابر نور آفتاب می درخشید . این مکان را می شناختم . در چمنزار، پیکری در کنار من بود، ولی، باز هم، نامعلوم . به اندازه ای آنجا نبود که تشخیصش دهم . تصاویر مرتعش بودند و ناپدید می شدند، زمانی که میلیون ها انتخاب کوچک، آینده را تغییر می دادند .

زمانی که تصاویر در تاریکی گم شدند به او گفتم: من چیز زیادی از اون دستگیرم نشد

- من همین طور . آینده ی تو خیلی متغیره، نمی تونم هیچ چیزیش رو نگه دارم . فکر میکنم، اگرچه...

او مکث کرد ، ناگهان کلکسیون جدیدی از تصاویر برای من آمد . همه مثل هم بودند . مبهم و نا معلوم .

با صدای بلند گفت: فکر می کنم یک چیزی داره تغییر می کنه . زندگی تو مثل محل تقاطع دو تا جاده می مونه

به تندي خندیدم

- می دونی که الان شبیه کولی های ریاکار توی یک کارناوال شدی؟

زباننش را برای من بیرون آورد .

با نگرانی پرسیدم: امروز که همه چیز مرتبه، نه؟

مرا خاطر جمع کرد: نمی بینم که امروز کسی رو بکشی

- ممنونم، آلیس

- برو لباساتو بپوش . من هیچی نمی گم . می دارم هر وقت که آماده بودی خودت به بقیه بگی

برخاست و مثل تیر از پله ها پایین رفت ، شانه هایش کمی خم شده بود .

- دلم واقعاً برات تنگ می شه.

بله، من هم واقعاً دلم برای او تنگ می شد.

در راه مدرسه همه ساکت بودند . جاسپر می توانست بگوید که آلیس برای چیزی ناراحت بود ، ولی می دانست که اگر او می خواست در این باره حرفی بزند، تا حالا گفته بود . امت و روزالی به چیزی توجه نداشتند ، یکی از لحظه های دو نفریشان را می گذراندند ، با اشتیاق در چشمان یکدیگر خیره شده بودند- برای بیننده نسبتاً منجر کننده بود . همه ی ما می دانستیم که چقدر عاشق یکدیگر بودند. یا شاید هم برای اینکه فقط من تنها بودم اوقاتم تلخ شده بود . بعضی روزها زندگی کردن با سه زوج عاشقی که برای هم ساخته شده بودند، سخت تر می شد . این یکی از همان روزها بود .

مسلماً، اولین کاری که به محض ورود به مدرسه انجام میدادم، این بود که به دنبال آن دختر بگردم، فقط برای اینکه دوباره خودم را آماده کنم درسته .

اینکه ناگهان دنیای من از هر چیزی به جز او خالی شده بود خجالت آور بود تمام هستی من حالا به جایی خودم، در اطراف دختر قرار گرفته بود . به راحتی می شد این موضوع را فهمید؛ پس از هشتاد سال روزمرگی، هر تغییری در خور توجه می شد .

او هنوز نرسیده بود، ولی می توانستم غرش موتور تراکش را از دور بشنوم . به ماشین تکیه دادم و منتظر شدم . وقتی که بقیه مستقیم به طرف کلاس رفتند، آلیس با من ماند . حوصله ی آنها از دلبستگی من سر رفته بود . آنها درک نمی کردند که چطور یک انسان این همه مدت توجه مرا به خود جلب کرده است، فرقی نداشت که چقدر بوی اشتها آوری دارد .

آن دختر کم کم در نظرها پدیدار شد . چشم هایش به جاده دوخته شده و محکم فرمان را نگه داشته بود . به نظر به خاطر چیزی مضطرب می آمد . چند ثانیه ای وقتم را گرفت تا متوجه شوم آن چیز چه بود . تمام انسانها آن روز همان حالت را داشتند . آه، جاده با یخ پوشیده شده بود، همه ی آنها سعی می کردند امروز با احتیاط بیشتری رانندگی کنند . می توانستم ببینم که او این خطر را بسیار جدی گرفته است .

کمی بیشتر درمورد شخصیت او یاد گرفتم . آن را به لیست جزئی ام اضافه کردم : او یک شخص جدی بود، یک شخص متعهد .

ماشینش را خیلی دورتر از من پارک نکرد، ولی هنوز متوجه من که آنجا ایستاده بودم و به او نگاه می کردم، نشده بود . در عجب بودم که وقتی مرا می دید چه می کرد؟ سرخ می شد و به رفتن ادامه می داد؟ این اولین حدس من بود . ولی شاید نگاهم را بی پاسخ نمی گذاشت . شاید می آمد و با من حرف می زد .

برای احتیاط، نفس عمیقی کشیدم و شش هایم را از هوا پر کردم .

با احتیاط از تَرَک پیاده شد، قبل از اینکه وزنش را روی زمین بگذارد لیزی آن را تست می کرد . سرش را بلند نکرد، و این باعث نا امیدی من شد . شاید خودم می رفتم تا با او حرف بزنم ...

نه، احتمالاً آن کار اشتباهی بود .

جایی اینک به سمت ساختمان مدرسه بروم، به طرف عقب تراکش رفت تا نگاهی به لاستیک ها بیندازد . به قدم هایش اعتماد نداشت و این باعث شد لبخند بزنم، چشم های آلیس را روی صورتم حس کردم . گوش ندادم که بفهم این باعث شده بود چه فکری بکند داشتم با دیدن او در حال چک کردن زنجیر چرخ هایش تفریح می کردم . واقعا به نظر می رسید در آستانه ی افتادن قرار دارد، پایش لیز می خورد

شخص دیگری دچار دردسر نشده بود آیا او در بدترین مکان یخ زده پارک کرده بود؟

مکثی کرد، با حالت عجیبی که بر چهره اش نقش بسته بود به پایین خیره شد . انگار چیزی در مورد تاثیر ها وجود داشت که احساسات او را برانگیخته بود؟

دوباره کنجاوی گلیم را به درد آورد. انگار باید می فهمیدم که او به چه می اندیشد انگار هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت

می خواستم بروم و با او حرف بزنم. به نظر می رسید که در هر حال احتیاج داشته باشد دست کسی را بگیرد، حداقل تا زمانی که از زمین لغزنده رد می شد. مطمئناً، نمی توانستم دستم را به او پیشنهاد دهم، میتوانستم؟ مردد بودم. با وجود ناسازگاری او با برف، بعید می دانستم از تماس دست های سرد من استقبال کند. باید دستکش می پوشیدم

آلیس با صدای بلندی نفسش را حبس کرد: نه!

بیدرنگ افکار او را از نظر گذراندم، در اول حدس زدم که تصمیم غلطی گرفته بودم و او مرا در حال انجام کاری نابخشوندی دیده بود. ولی آن هیچ ربطی به من نداشت.

تایلر کراولی تصمیم گرفته بود با سرعت دیوانه وار داخل محوطه ی پارکینگ بیچد. با این سرعت مستقیم درون یک کپه یخ می رفت... این تصویر یک ثانیه قبل از به واقعیت پیوستن آن آمده بود. در حالیکه هنوز داشتم حادثه ای که باعث وحشت آلیس شده بود را می دیدم ون تایلر پیچید.

بر سطح محوطه می لغزید و با دختری که مرکز -نه، آن تصویر کاری به من نداشت، ولی انگار خیلی هم داشت، به خاطر اینکه ون تایلر دنیای من شده بود تصادف می کرد.

حتی بدون پیشگویی آلیس هم می شد مسیر اتومبیلی را که تایلر اختیارش را از دست بود فهمید.

آن دختر دقیقاً در مکان اشتباهی ایستاده بود. سرش را بلند کرد، از صدای جیغ تایلرها جا خورده بود. مستقیم در چشم های وحشت زده ی من خیره شد، و بعد برگشت تا شاهد مرگ غریب الوقوعش باشد.

"او نه!" آن کلمات در سرم فریاد می کشیدند، انگار که صدا به شخص دیگری تعلق داشت.

هنوز در افکار آلیس قفل شده بودم، ناگهان تصویر عوض شد، ولی وقت نداشتیم که ببینم آن چه بود.

بر روی محوطه راه افتادم، خودم را بین ون و دختری که خشکش زده بود انداختم. آنقدر سریع حرکت کردم که همه چیز به جز هدفم را نا مشخص می دیدم. او مرا ندید -هیچ چشم انسانی ای نمی توانست پرش مرا ببیند هنوز به پیکره ی بزرگی که نزدیک بود بدن او را با سطح فلزی تراکش یکی کند خیره شده بود.

دور کمرش را گرفتم، تا جایی که می شد سعی کردم این کار را با ملایمت لازم انجام دهم. در لحظه ای که اندام لاغر او را از مسیر مرگ کنار کشیدم و با او درون بازوهایم به زمین افتادم، از شکنندگی بدن او آگاه بودم.

وقتی صدای برخورد سرش را با زمین یخ زده شنیدم، احساس کردم باید با یخ هم مبارزه می کردم. چیزی در درونم سرد شد.

ولی حتی یک ثانیه هم وقت نداشتیم تا وضعیت او را ببینیم. صدای ون از پشت سرمان شنیده میشد، زمین را می سایید و جیغ میکشید و می آمد که به بدنه ی محکم تراک دختر برخورد کند. داشت مسیر عوض می کرد، می تابید و برای او می آمد انگار او آهن ربایی بود که آن را به سوی ما می کشید.

کلمه ای که قبلاً هیچ گاه در حضور یک خانم نگفته بودم از بین دندان های قفل شده ام بیرون آمد.



تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم . همان وقت که تقریباً پرواز کردم تا او را سر راه کنار بکشم ، کاملاً آگاه بودم که دارم چه اشتباهی مرتکب می شوم . دانستن اینکه این کار اشتباه بود نتوانسته بود جلوی من را بگیرد ، ولی فراموش کرده بودم که چه ریسکی را می پذیرم نه فقط برای خودم ، بلکه برای تمام خانواده ام . افساء شدن.

و این مطمئناً کمکی نمی کرد ، اما به هیچ وجه اجازه نمی دادم که ون موفق شود در اقدام دومش زندگی او را بگیرد .

او را رها کردم و دستم را دراز کردم تا جلوی ون را قبل از اینکه به دختر تماس پیدا کند، بگیرم . فشار آن باعث شد به طرف ماشینی که کنار تراك پارك شده بود پرت شوم، می توانستم فرو رفتن بدنه ی آن را پشت شانۀ ام حس کنم . ون در برابر سد دست های سرکش من لرزید و تکانی خورد و به سمت دو تایر آنطرفیش بی ثبات متمایل شد.

اگر دستم را حرکت می دادم تایر عقب ون روی پای او می افتاد .

اوه ، برای خاطر هر چیزی که مقدس بود ، امکان داشت این حادثه هرگز تمامی نداشته باشد؟ آیا بلاي دیگری بود که نازل شود ؟ نه می توانستم همانجا بشینم ، ون را در هوا نگه دارم و منتظر نجات باشم . و نه می توانستم آن را به عقب پرت کنم باید فکر راننده وحشت زده را هم می کردم .

با ناله ای درونی، ون را هل دادم تا برای لحظه ای از ما دور باشد . همان طور که داشت به طرف من بر می گشت، با دست راستم زیر بدنه ی آن را گرفتم و بازوی چپم را دوباره دور کمر دختر حلقه کردم ، او را از زیر ون بیرون کشیدم و محکم کنار خودم نگه داشتم . وقتی او را تکان دادم تا پایش در جایی بی خطری باشد، بدن او به سستی حرکت کرد - او بهوش بود ؟ در تلاشم برای نجاتش چقدر به او صدمه زده بودم ؟

حالا که ون نمی توانست به او آسیبی برساند ، آن را رها کردم . بر اثر برخورد با سنگفرش خیابان ، تمام پنجره هایش شکست .

می دانستم که وسط یک بحران قرار گرفته ام . او چقدر دیده بود؟ آیا شاهدان دیگری دیده بودند که ناگهان کنار او ظاهر شدم و در حالی که سعی می کردم او را سالم نگه دارم، ون را بالا برده بودم، مرا دیده باشند؟ این سوالات باید دغدغه ی اصلی من می بود .

ولی به قدری نگران بودم که به خطر برملا شدن رازمان آنقدر ها اهمیت نمی دادم . از اینکه ممکن بود در اقدامم برای حفاظت از او، خودم آسیبی به او رسانده باشم وحشت زده بودم . می دانستم اگر نفس بکشم بوی او به مشامم می خورد، از اینکه اینقدر به من نزدیک بود می ترسیدم . متوجه گرمای بدن لطیف او که به من چسبیده بود بودم حتی از پشت ژاکت هایمان می توانستم آن گرما را حس کنم ، ترس اول ، از همه بزرگتر بود . زمانی که فریاد شاهدان بلند شد، خم شدم تا صورت او را ببینم، که ببینم بهوش است یا نه امیدوار بودم که خون ریزی نداشته باشد .

چشمان او باز بودند ، شوک زده نگاه می کرد .

فوراً پرسیدم : بلا؟ حالت خوبه؟

به طور خودکار گفت: خوبم

خیالم راحت شد ، با شنیدن صدایش احساس خوبی به من دست داد . از بین دندان هایم نفس کشیدم، سوزشی که همراه آن می آمد اهمیتی نداشت . تقریباً به آن خوشامد گفته بودم .

برای ایستادن تقلا می کرد ، ولی من هنوز برای رها کردن او آمادگی نداشتم . یک جورهایی جایی او پیش من...امن تر بود ؟ حد اقل بهتر بود، در کنار من جمع شده باشد .

به او هشدار دادم: مراقب باش ، فکر می کنم ضربه ی سختی به سرت وارد شده

از بوی خون تازه اثری نبود یک لطف الهی . ولی این دلیل نمی شد که از درون ضربه ندیده باشم . دلوایس بودم و می خواستم او را به کارلایل و تجهیزات کامل رادیولوژی برسانم .

- آخ

وقتی که متوجه شد در مورد سرش حق با من بوده ، ثن صدایش بطور خنده داری متعجب می نمود

-همون چیزیه که فکرش رو می کردم

رهای چیزها را برای من خنده دار کرده بود ، گیج بودم

- چطوری توی ...

حرفش را ناتمام گذاشت ، پلک هایش لرزید

- چطوری اینقدر سریع خودتو رسوندی اینجا؟

آسودگی زهرم شد ، حس شوخ طبعی از بین رفت . او خیلی دیده بود . حالا که معلوم شده بود آن دختر در حالت عادی است ، نگرانی برای خانواده ام شدت گرفت .

- من درست کنار تو ایستاده بودم ، بلا

تجربه ثابت کرده بود که اگر با اعتماد به نفس بالا دروغ می گفتم ، باعث می شد کسی که سوال می پرسید به شک بیفتد .

باز هم تلاش کرد که حرکت کند ، و این بار به او اجازه دادم . احتیاج داشتم نفس بکشم تا بتوانم نقشم را درست بازی کنم . احتیاج داشتم از حرارت بدن او فاصله بگیرم تا گرما با بوی او ترکیب نشود و بر من غلبه نکند . تا آنجایی می شد در بین اتومبیل های متلاشی شده تکان خورد ، از او فاصله گرفتم .

او به من نگاه کرد و ، من متقابلاً به او خیره شدم . اینکه در اول به جای دیگری نگاه می کردم اشتباهی بود که یک دروغگوی بی مهارت مرتکب می شد و من یک دروغگوی نالایق نبودم . حالت چهره ام آرام بود ... به نظر می رسد او را گیج کرده باشد . و این خوب بود .

حالا صحنه ی تصادف شلوغ شده بود . بیشتر دانش آموزان ، بچه ها ، یکدیگر را هل می دادند و سرک می کشیدند تا ببینند بدن له شده ای قابل رؤیت هست یا نه . همه ای از جیغ و افکار شوک زده بر پا بود . در افکارشان گشتی زدم تا مطمئن شوم کسی مشکوک نشده ، بعد صداها را ساکت کردم و فقط روی آن دختر متمرکز شدم .

داد و بیداد ها حواس او را پرت کرده بود . در حالی که هنوز حیرت زده بود ، نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد روی پاهایش بایستد . دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشتم تا او را پایین نگه دارم .

- فعلاً از جات بلند نشو

حال او به نظر خوب می آمد ، ولی آیا باید گردنش را تکان میداد ؟ دوباره آرزوی حضور کارلایل را کردم سالهایی که به صورت تئوری پزشکی خوانده بودم با قرن ها تجربه ی عملی او در این کار برابری نمی کرد .

اعتراض کرد: اما سرده

او دو بار تا مرز مرگ پیش رفته بود و یک بار دیگر هم مورد ضرب و جرح واقع شده بود، و این سرما بود که باعث نگرانی می شد. قبل از اینکه به یاد بیاورم که این موقعیت اصلاً بامزه نیست، آرام با خود خندیدم.

بلا پلک زد و بعد چشمانش روی صورت من متمرکز شد

- تو اونجا بودی

آن حرف دوباره مرا هوشیار کرد

- تو کنار ماشینت ایستاده بودی

- نه، نبودم

مصرانه گفت: من تو رو دیدم

صدایش مثل بچه ای شده بود که لجبازی می کند

- بلا، من کنارت ایستاده بودم و تورو از سر راه کنار کشیدم

نگاهم را به چشمان درشت او دوختم، سعی کردم او را وادار کنم تفسیر مرا بپذیرد تنها شرحی که منطقی بود.

- نه

او دست بردار نبود.

سعی کردم آرام بمانم و از کوره در نروم. فقط اگر می توانستم او را لحظه ای ساکت نگه دارم، تا فرصت کنم شواهد را از بین ببرم... و با پیش کشیدن جراثت سرش داستان او را خراب کنم. ساکت نگه داشتن این دختر آرام و رازدار، نباید آسان می بود؟ ای کاش به من اعتماد می کرد، فقط برای یک لحظه...

- خواهش می کنم، بلا

صدایم بسیار مشتاق بود، به خاطر اینکه ناگهان دلم می خواست به من اعتماد کند. بد جور می خواستم، و تنها دلیلش این تصادف نبود. یک آرزوی احمقانه. چه حسی باعث می شد که او به من اعتماد کند؟

پرسید: چرا؟

هنوز حالت تدافعی داشت

ملتمسانه گفتم: به من اعتماد کن

- قول میدی بعداً همه چیز رو برام تعریف کنی؟

از اینکه باز هم مجبور می شدم به او دروغ بگویم عصبانی بودم، آن هم زمانی که از ته دل آرزو می کردم که می توانستم به گونه ای سزاوار اعتماد او باشم.

- باشه

با همان لحن تکرار کرد: باشه

وقتی که تلاش برای نجات ما آغاز شد ، سعی کردم آن دختر را نادیده بگیرم و اولیویت هایم را درست مشخص کنم . در افکار هر کسی که در محوطه بود جستجو کردم ، شاهدان و کسانی که تازه آمده بودند ، ولی هیچ چیز خطرناکی نیافتم . بعضی ها با دیدن من کنار بلا همان طور که هیچ نتیجه ی امکان پذیر دیگری نبود که قبل از تصادف غافلگیر شده بودند ، ولی همه به این نتیجه رسیده بودند متوجه حضور من در کنار او نشده بودند .

او تنها کسی بود که تعبیر ساده را نپذیرفته بود . ولی او شاهد قابل اعتمادی محسوب نمی شد . او ترسیده بود ، سرش ضربه دیده بود ، به حامیش توجهی نداشت . حتماً شوکه شده بود . اینها برای اینکه داستان او قابل قبول نباشد کافی بود ، نه؟ هیچ کس او را باور نمیکرد .

وقتی که افکار رزالی ، جاسپر و امت را شنیدم که به صحنه نزدیک می شدند ، بر خود لرزیدم . احتمالاً امشب جهنم به پا می کردند تا مرا مجازات کنند

می خواستم جای شانهِ هایم را از روی ماشین قهوه ای از بین ببرم ، ولی آن دختر بسیار نزدیک بود . باید صبر می کردم تا حواسش پرت شود .

صبر کردن ناامید کننده بود چشمان زیادی روی من بود از آنجایی که انسانها با ون گلاویز شده بودند و سعی می کردند آن را جا به جا کنند . می توانستم به آنها کمک کنم ، تا فقط به عملیات سرعت ببخشد ، ولی همین حالا هم به اندازه ی کافی به دردرس افتاده بودم و آن دختر هم چشمان تیزی داشت . بالاخره آنها توانستند ون را به قدری دور کنند تا پزشک یاران بتوانند برانکار را به ما برسانند .

یک چهره ی آشنا تشخیص دادم .

برت وارنر گفت: هی ، ادوارد

او همین طور یک پرستار بود و من او را به خوبی از بیمارستان می شناختم . این نهایت خوش شانسی بود تنها شانسی که امروز آورده بودم که او اولین کسی بود که به ما رسید . در افکارش خواندم که او متوجه شده است که من هشیار و آرام هستم

- حالت خوبه ، پسر؟

- عالیم ، برت . هیچ چیزیم نشد . ولی می ترسم مغز بلا صدمه دیده باشه . وقتی از سر راه کنار کشیدمش به سرش ضربه ی سختی خورد

برت توجه اش را روی آن دختر متمرکز کرد ، که چنان نگاه خشم آلودی به من انداخت انگار به او خیانت شده باشد او ، درسته . او فدایی بی سر و صدا بود او ترجیح می داد بی صدا زجر بکشد .

بهر جهت با داستان من سریعاً مخالفت نکرده بود ، این باعث می شد بیشتر احساس راحتی کنم .

پزشک یار بعدی سعی کرد پافشاری کند که من باید درمان می شدم ، ولی منصرف کردن او چندان سخت نبود . قول دادم اجازه دهم پدرم مرا معاینه کند و او رهایم کرد . با اغلب انسانها ، فقط لازم بود با لحنی اطمینان بخش و آرام صحبت کرد . بیشتر انسانها ، نه آن دختر . آیا نمی شد او را در هیچ یک از رده های عادی جای داد؟

همین که نگه دارنده ی مخصوص را دور گردن او انداختند و او از خجالت سرخ شد از موقعیت استفاده کردم تا به سرعت فرورفتگی ماشین قهوه ای را با پشت پایم درست کنم . فقط برادرها و خواهر هایم متوجه شدند که من چکار می کردم ، و در ذهن امت شنیدم که قول می داد هر جا را از قلم انداخته بودم درست کند .

از کمک او سپاسگزار بودم بیشتر به این دلیل که حداقل، امت به خاطر انتخاب خطرناکم مرا بخشیده بود وقتی روی صندلی جلو آمبولانس، کنار برت نشستم اعصابم راحت تر بود. رئیس پلیس قبل از گذاشتن بلا پشت آمبولانس رسید.

در افکار پدر بلا، مانند ذهن تمام کسانی که نزدیک ما بودند، وحشت و نگرانی موج میزد.

زمانی که تنها دخترش را روی برانکار دید، نگرانی غیر قابل بیان و عذاب وجدان بر وجودش چیره شد.

این احساس از او خارج شد و در من نفوذ کرد، رشد کرد و قوی تر شد. وقتی آلیس به من هشدار داده بود که کشتن دختر چارلی سوان خود او را هم می کشد، مبالغه نکرده بود.

وقتی لحن وحشت زده ی او را شنیدم، سرم از عذاب وجدان خم شد.

فریاد کشید: بلا

- حال من کاملاً خوبه، چار...پدر

آهی کشید: من هیچ چیزیم نیست

لحن مطمئن بلا کمی پدرش را آرام کرد. او رو به نزدیک ترین پزشک یار کرد تا نظر او را هم بداند.

زمانی که صدای حرف زدن او را شنیدم که با وجود وحشت خود حرفهایش را به طور کامل در قالب کلمات بیان می کرد، متوجه شدم که اضطراب و نگرانی او غیر قابل بیان نیست. من فقط... نمی توانستم کلمات دقیق را بشنوم.

هم م. چارلی سوان به اندازه ی دخترش خاموش نبود، ولی می توانستم ببینم که سکوت افکار بلا از کجا سرچشمه می گرفته. چه جالب.

هیچ گاه زمان زیادی را دور و بر رئیس پلیس شهر نگذرانده بودم. همیشه فکر می کردم او مردی با افکار کند است. حالا می فهمیدم کسی که کند بود من بودم. افکار او تا اندازه ای پنهان بود، ولی وجود داشت. فقط می توانستم از مفهوم آن سر در بیاورم، صدای آن... می خواستم دقیق تر گوش دهم، تا ببینم اگر می شد در این معمای جدید و کوچک تر، کلید رازهای آن دختر را بیابم. ولی بلا را تا این موقع به اتاقک عقب انتقال داده بودند و آمبولانس در راه بیمارستان بود.

سخت بود خودم را از این راه حل احتمالی، برای حل معمایی که مرا آزار می داد، جدا کنم. ولی حالا باید فکر می کردم از تمام زوایا اتفاقی را که امروز افتاده بود نگاه می کردم. باید گوش می دادم، تا مطمئن شوم خودمان را آنقدر به خطر نینداخته ام که مجبور باشیم سریعاً اینجا را ترک کنیم. باید تمرکز می کردم.

در افکار پزشک یاران چیزی نبود که مرا نگران کند. تا جایی که آنها می توانستند بگویند، آن دختر هیچ مشکلی نداشت. و تا اینجا به داستان من چسبیده بود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، اولین اولویت من دیدن کارلایل بود. به سرعت به سمت درهای اتوماتیکی رفتم، ولی نتوانستم کاملاً از مراقبت از بلا خودداری کنم. در بین افکار پرستاران یک چشم به او بود.

پیدا کردن افکار آشنای پدرم آسان بود. او تنها در دفتر کوچکش بود. دومین شانس من در آن روز پر از بد شانسی.

- کارلایل

او صدای آمدن مرا شنیده بود و به محض اینکه چهره ی من را دید مضطرب شد. روی پاهایش پرید، چهره اش رنگ پریده تر شد. دست هایش را به میز مرتبش که از جنس چوب گردو بود خم داد.

- ادوارد تو اونکارو نکردی

- نه ، نه ، موضوع این نیست

نفس عمیقی کشید

- معلومه که نه متاسفم که همچین فکری کردم .چشمات...مطمئننا باید می فهمیدم...

با دیدن چشم های طلایی من خیالش راحت شد .

- ولی اون صدمه دیده، کار لایل، احتمالاً زیاد جدی نیست، اما

- چه اتفاقی افتاد؟

- به تصادف احمقانه . اون در زمان اشتباه ، توی یک مکان اشتباه بود . ولی من نتونستم اونجا بایستم بزارم با اون برخورد کنه

- از اول بگو ، من نمی فهمم . تو چطور دخالت داشتی ؟

زمزمه کردم: یک ون توی برف ها لغزید

وقتی حرف می زدم به دیوار پشت او نگاه می کردم . او بجای دسته ای از دیپلم های قاب شده ، یک نقاشی رنگ و روغن ساده به دیوار آویخته بود یکی از نقاشی های مورد علاقه اش

- اون سر راهش بود . آلیس دید که این اتفاق میفته ، ولی وقت برای کار دیگه ای نبود فقط می شد توی محوطه بدوم و اونو از سر راه کنار بکشم . هیچ کسی متوجه نشد ...به جز اون .باید ون رو هم متوقف می کردم ، ولی بازم هیچ کس اینو ندید ...به غیر از اون .من ..من متاسفم کار لایل . نمی خواستم خودمون رو به خطر بندازم

او میز را دور زد و دستش را روی شانه ی من گذاشت .

- تو کار درست رو انجام دادی و نمی تونسته واست راحت باشه بهت افتخار می کنم ، ادوارد .

دیگر می توانستم توی چشم هایش نگاه کنم

- اون می دونه که من یه ...چیزیم هست

- مهم نیست .اگه که مجبوریم از اینجا بریم، میریم. اون چی گفت؟

سرم را تکان دادم، کمی ناامید شده بودم

- فعلاً هیچی

- فعلاً ؟

- با داستان من موافقت کرد ولی انتظار داره یه توضیحی بهش بدم

او در حال سبک سنگین کردن موقعیت اخم هایش را در هم کشید .

به سرعت ادامه دادم : اون به سرش ضربه خورد خب ، تقصیر من بود . نسبتاً محکم به زمین خوردیم . به نظر حالش خوب میومد ، ولی ... فکر کنم بشه چیزی که دیده رو سر همین بی اعتبار کرد

حس کردم مثل یک برنامه کامپیوتری شده بودم که فقط کلمات را گفت . کار لایل متوجه آزرگی در لحن صدای من شد .  
- احتمالاً رفتن لازم نیست . بذار ببینیم چی شده ، بریم ؟ به نظر میاد یه مریض دارم که باید بهش برسیم .

گفتم: خواهش می کنم، خیلی نگرانم که نکنه بهش صدمه زده باشم

چهره ی کار لایل درخشید . دستی به موهای بورش کشید که فقط چند درجه از چشم های طلایی او روشن تر بود و خندید

- برات روز جالبی بوده، نه ؟

در ذهن او دیدم که این موضوع حد اقل برای او خنده دار است . نقض تمام قوانین . در طول یک ثانیه بی فکری وقتی با سرعت در محوطه یخ زده می دیدم ، از قاتل به یک محافظ تبدیل شده بودم .

با او خندیدم ، یادم آمد چقدر مطمئن بودم که بلا در برابر هیچ چیزی به اندازه ی خودم احتیاج به مراقبت ندارد . خنده ام تلخ بود زیرا ، با وجود ون ، آن موضوع هنوز هم حقیقت داشت

من تنها در دفتر کار لایل منتظر ماندم یکی از طولانی ترین ساعت های تمام عمرم بود و به افکار افراد در بیمارستان گوش دادم .

تایلر کرالی، راننده ی ون، خیلی بدتر از بلا صدمه دیده بود و، وقتی بلا منتظر بود تا با اشعه ی X از سرش عکسبرداری شود توجه ها به او جلب شده بود .

تشخیص کار لایل این بود که آن دختر چندان صدمه ندیده است . این مرا مضطرب کرد، ولی می دانستم که حق با کار لایل بود . آن دختر با نگاهی به صورت کار لایل فوراً به یاد من می افتاد، متوجه این حقیقت می شد که مشکلی در رابطه با خانواده ی من وجود دارد، و این موضوع صحبت های او می شد .

مسلاً او همراهی داشت که با او مکالمه کند . تایلر داشت به خاطر اینکه نزدیک بود او را بکشد از عذاب وجدان می مرد، و به نظر نمی آمد که بتواند در این باره دهانش را ببندد . می توانستم حالت چهره ی او را در میان چشم های تایلر ببینم و مشخص بود که آرزو می کند او از این کار دست بردارد . تایلر چطور می توانست آن را ببیند؟

وقتی که تایلر سوال کرد او چطور از سر راه کنار رفته برای من لحظه ی پرتنش بود

او تامل کرد ، منتظر ماندم و نفسم در سینه حبس شد

او شنید که گفت "اوم" او برای مدتی طولانی مکث کرد و تایلر متعجب بود که این سوال باعث گیج شدن او شده . بالاخره، ادامه داد

- ادوارد منو از سر راه کنار کشید

نفسم را بیرون دادم . و بعد تنفسم شدت گرفت . هرگز قبلاً نشنیده بودم که او اسم من را بر زبان بیاورد . از آهنگ آن خوشم آمد هر چند فقط آن را در ذهن تایلر شنیده بودم . می خواستم آن را با گوش های خودم بشنوم ...

وقتی تایلر متوجه نشد منظور او چه کسی است، گفت : ادوارد کالن

خودم را در حالی یافتم که دستگیره ی در را گرفته بودم . آرزوی دوباره دیدن او در من رشد می کرد . مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که باید احتیاط کرد .

- اون کنار من ایستاده بود

- کالن؟ هاه عجیبه . من اونو ندیدم می تونم قسم بخورم واو، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . اون حالش خوبه؟

- آره فکر کنم یه جایی همین دور و براست، ولی اونو مجبور نکردن از برانکار استفاده کنه

چهره ی متفکر او را دیدم ، شک و تردید از نگاهش موج می زد، ولی این تغییرات جزئی از دید تایلر پنهان بود .

او با حیرت می اندیشید : اون خوشگله ، با اینکه خیلی آشفته اس . باز هم به من نمی خوره ...باید با خودم ببرمش بیرون . تا یه جوری جریان امروز رو از دلش در بیارم...

و بعد من در راهرو بودم ، در راه اتاق اورژانس، بدون اینکه برای یک لحظه فکر کنم که دارم چه کار می کنم . خوشبختانه، یک پرستار قبل از اینکه من بتوانم داخل بروم وارد اتاق شد نوبت عکسبرداری بلا شده بود .در گوشه ای تاریک به دیوار تکیه دادم و، سعی کردم خودم را نگه دارم .

اهمیتی نداشت که تایلر فکر می کرد او خوشگل است . هرکسی ممکن بود متوجه آن بشود . هیچ دلیلی نداشت که احساس کنم ...من چه احساسی داشتم؟ آزرده بودم؟ یا عصبانی به حقیقت نزدیک تر بود؟ این هیچ مفهومی نداشت

تا جایی که توانستم ، همان جایی که بودم ایستادم، ولی صبرم تمام شد و به سمت اتاق رادیولوژی برگشتم . او به اتاق اورژانس برگشته بود ، ولی می توانستم وقتی پرستار پشتش به من بود نگاهی به عکس او بیندازم . وقتی آن را دیدم آرامتر شدم .سرش صدمه ندیده بود .من به او آسیبی نزده بودم

کارلایل من را در آنجا دید

- بهتر به نظر میای

فقط مستقیم به جلو خیره شدم .ما تنها نبودیم، راهرو ها پر از مسئولان بیمارستان و عیادت کننده ها بود .

- آه، بله.

او عکس ها را روی لایت بورد گذاشت، ولی احتیاجی نبود که دوباره نگاه کنم .

- اون کاملاً حالش خوبه

- آفرین، ادوارد

صدای رضایت پدرم مخلوطی از واکنش ها در من به وجود آورد .می توانستم خوشنود باشم، علارغم اینکه می دانستم کاری را که الان قصد انجامش را داشتم تایید نمی کرد .حداقل، اگر انگیزه های اصلی مرا می دانست تایید نمی کرد...

زمزمه کردم: فکر کنم باید باهش حرف بزنم قبل از اینکه تورو ببینه . عادی رفتار کنم ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . یه جوری مسئله حل بشه

تمام دلیل های قابل پذیرش



کار لایل در حالی که هنوز به عکس ها نگاه میکرد، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

- فکر خوبییه . هم م

نگاهی انداختم تا ببینم چه چیزی توجه او را جلب کرده است .

- زخم های التیام یافتشو ببین ! چند بار از دست مادرش افتاده؟

کار لایل با خود به جوکش خندید .

- کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اون واقعاً بد شانسه . همیشه توی زمان و مکان اشتباه قرار می گیره فورکس مطمئناً برای اون مکان درستی نیست . اونم با وجود تو در اینجا .

به خودم پیچیدم .

- برو کارهارو درست کن منم الان بهت ملحق می شم .

سریع به راه افتادم ، عذاب وجدان داشتم . اگر توانسته بودم کار لایل را فریب دهم، احتمالاً دروغ گوی خیلی خوبی بودم .

وقتی به اتاق اورژانس رسیدم ، تایلر همچنان داشت زیر لب عذرخواهی می کرد . دختر برای فرار از او خودش را به خواب زده بود . این آخرین باری می بود که مایل بودم او را ببینم . این حقیقت سینه ام را به درد آورد . آیا دلایل این بود که از اینکه معمایی را، حل نشده به حال خود رها کنم متنفر بودم ؟ به نظر دلیل قانع کننده ای نمی آمد.

بالاخره، نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم . وقتی تایلر مرا دید ، شروع به حرف زدن کرد ولی انگشتم را روی لبهایم گذاشتم .

آهسته گفتم: اون خوابیده؟

چشم های بلا باز شد و به صورت من نگاه کرد . چشم هایش گشاد شدند و بعد به خاطر سوء ظن یا خشم به شکل یک خط در آمدند . به یاد آوردم نقشی داشتم که بازی کنم، پس به او لبخند زدم انگار که هیچ چیز غیر معمولی امروز اتفاق نیوفتاده بود به جز اینکه سر او ضربه خورد و مهار تخلیلتش از دست او خارج شده بود .

تایلر گفت: هی، ادوارد، من واقعاً متاسفم

یک دستم را بلند کردم تا عذر خواهی متوقف شود با لحن خشکی گفتم: حالا که به خیر گذشت . خودتو سرزنش نکن.

بدون اینکه فکر کنم به جوك شخصی خودم لبخند جانانه ای زدم

نادیده گرفتن تایلر که غرق خون ، در فاصله ای کمتر از چهار قدمی من دراز کشیده بود، به طور اعجاب انگیزی راحت بود . هیچ گاه متوجه نشده بودم که کار لایل چطور قادر به انجام این کار بود - نادیده گرفتن خونریزی بیماران زمانی که آنها را مداوا میکرد . آیا وسوسه های ، دائمی در دسر ساز و خطرناک نمی شد...؟! ولی، حالا ... می دیدم چطور امکان پذیر می شد : اگر روی چیز دیگر های تمرکز می کردی وسوسه ای نبود .

حتی خون تازه و در معرض دید تایلر ، کاری به بلا نداشت . فاصله ام را از او حفظ کردم ، روی لبه ی تخت تایلر نشستم

از او پرسیدم: خوب، نتیجه ی معاینه چی شد؟

با حالت گله مندی گفت: من هیچیم نیست ، اما اونا بهم اجازه نمیدن برم . چرا تو رو مثل ما به برانکار نبستن؟

حالا می توانستم صدای کارلایل را در راهرو بشنوم .

با بی اعتنایی گفتم: به خاطر کسی که تو هم میشناسیش . ولی نگران نباش، من اومدم که هوای تورو داشته باشم

زمانی که پدرم وارد اتاق شد با دقت عکس العمل او را تماشا کردم . چشم هایش گشاد شدند و دهانش از حیرت باز ماند . از درون ناله ای کردم . بله ، مسلماً او متوجه شباهت شده بود .

کارلایل پرسید : خوب ، دوشیزه سوان ، الان حالت چطوره؟

رفتار او به قدری آرامش بخش بود که پس چند لحظه اکثر بیماران را آرام می کرد . نمی توانستم بگویم بر روی بلا چقدر تاثیر داشت .

او آهسته گفت : خوبم

کارلایل عکس های او را روی لایت بورد کنار تخت گذاشت

- عکس برداری با اشعه ی X که چیز خاصی رو نشون نمی ده . سرت الان درد میکنه ؟ ادوارد گفت که که ضربه ی سختی به سرت وارد شده

او آهی کشید و دوباره گفت: من حالم خوبه

این بار بی تابی از صدایش موج می زد . بعد نگاه خشمگینانه ای به من انداخت کارلایل جلوتر رفت . به آرامی دستش را روی پوست سر او کشید تا برآمدگی زیر موهایش را پیدا کرد . تسلیم موج احساساتی که بر من غلبه کرد شدم

هزاران بار کارلایل را در حالی که با انسان ها کار می کرد دیده بودم . حتی سالها پیش ، به طور غیر رسمی به او کمک می کردم البته فقط در موقعیت هایی که پای خون وسط نمی آمد . بنابراین این برای من چیز جدیدی نبود، که او را ببینم که دختر را معاینه می کند، انگار خودش هم انسان بود . بارها به کنترل او غبطه خورده بودم، ولی احساسی که حالا داشتم فرق می کرد . من به خود او بیشتر از کنترلش غبطه می خوردم . از دیدن تفاوت های بین خودم و کارلایل، قلبم به درد آمد - او می توانست به آرامی او را لمس کند، بدون ترس، می دانست که هیچ گاه به او آسیبی نمی زند ...

او بر خود لرزید و من روی تخت ناگهان تکان خوردم . باید برای لحظه ای تمرکز می کردم تا حالت بی خیالم را حفظ کنم .

کارلایل پرسید: درد می کنه؟

بین ابروهایش چین افتاد و گفت: نه خیلی

یک قطعه ی دیگر از پازل شخصیت او در جایش افتاد : او شجاع بود . او دوست نداشت از خودش ضعف نشان دهد . احتمالاً او آسیب پذیرترین موجودی که می شناختم بود و نمی خواست ضعیف به نظر برسد . خنده ی آهسته ای روی لبهایم لغزید . نگاه خشمگین دیگری به من انداخت .

کارلایل گفت: خوب ، پدرت توی اتاق انتظار نشسته حالا می تونی باهش بری خونه . ولی اگه سرگیجه داشتی یا اختلالی توی بیناییت حس کردی دوباره برگرد اینجا

پدرش اینجا بود؟ در بین افکار درون اتاق انتظار پر از دحام جستجو کردم ، ولی نتوانستم صدای ضعیف ذهن او را از بین جمعیت تشخیص دهم . او دوباره حرف زد، چهره اش مضطرب بود .

- نمی تونم برگردم مدرسه؟

کارلایل پیشنهاد کرد: شاید بهتر باشه امروز زیاد سخت نگیری

نگاه سریعی به من انداخت و گفت: اون می تونه بره مدرسه؟

عادی رفتار کن ، چیزها رو درست کن احساسی رو که وقتی به چشم هات نگاه می کنه بهت دست میده نادیده بگیر ...

گفتم :بالاخره یه نفر باید خبر سالم بودن مارو پخش کنه

کارلایل تصحیح کرد: البته به نظر میاد بیشتر مدرسه الان توی اتاق انتظار باشند

این بار انتظار این عکس العمل او را داشتم بیزاری او از توجه . این بار مرا نا امید نکرد .

با ناله ای گفت « اوه نه » و دستش را روی صورتش گذاشت

از اینکه بالاخره درست حدس زده بودم خوشم آمده بود . کم کم داشتم او را می فهمیدم ...

کارلایل پرسید: می خواهی اینجا بمونی؟

سریعاً گفت: نه، نه

با حرکت تندي پاهایش را از لبه ي تخت پایین آورد و به طرف پایین لغزید تا پاهایش روی زمین قرار گرفت تعادل نداشت، کمی تلوتلو خورد و در بازوهای کارلایل لغزید . کارلایل او را گرفت تا تعادلش را بازیابد . دوباره ، حس حسادت در من طغیان کرد .

قبل از اینکه کارلایل نظری بدهد گفت: من حالم خوبه

گونه هایش به رنگ صورتی کمرنگی درآمد مسلماً ، این موضوع کارلایل را اذیت نمی کرد . وقتی مطمئن شد که او تعادلش را بدست آورده ، دستهایش را انداخت .

او یادآوری کرد: اگه درد داشتی می تونی داروی تیلونول مصرف کنی

- اون قدرها درد نمی کنه

کارلایل لبخندی زد و برگه ي ترخیص او را امضا کرد

- به نظر میاد خیلی شانس آوردی

سرش را اندکی چرخاند ، تا نگاه تندي به من بیندازد

- بر حسب اتفاق ادوارد خوش شانس کنار من ایستاده بود

کارلایل که همان چیزی را شنیده بود که من شنیده بودم ، سریعاً تایید کرد: اوه، خوب...بله.

او سوء ظنش را پای توهم ننوخته بود هنوز نه .

کارلایل اندیشید : همش تحویل خودت . هر طور که فکر می کنی بهتره ردیفش کن

آرام و سریع زمزمه کردم : خیلی ممنون

گوش هیچ انسانی آن را نشنید . زمانی که کارلایل به سمت تایلر برمی گشت ، با طعنه ی من لبهائش کمی به بالا رفتند . او به معاینه ی زخم هایی که شکسته شدن شیشه ی جلوی اتومبیل در تایلر ایجاد کرده بود مشغول شد و گفت : متأسفانه باید بگم تو باید کمی بیشتر پیش ما بمونی

خوب ، این خرابی را من به بار آورده بودم ، پس کاملاً عادلانه بود که بایستی خودم آن را درست می کردم . او به سمت من آمد . به یاد آوردم که چطور قبل از آن حادثه امیدوار بودم که او به من نزدیک شود ... آمدن او مثل مورد تمسخر واقع شدن آن آرزو بود .

آهسته گفت : می تونم یک دقیقه باهات حرف بزنم؟

نفس گرم او صورتم را نوازش داد و مجبور شدم یک قدم به عقب بروم . جاذبه ی او برای من یک ذره هم فروکش نکرد . هر موقع که او به من نزدیک می شد ، خراب می کردم ، تمام غرایز میرم من آشکار می شد . سم در دهانم جریان پیدا کرد و بدنم برای حمله مشتاق شد تا او را در بازوهایم بگیرم و دندان هایم را در گلویش فرو کنم

ذهنم از بدنم قوی تر بود ، اما نه چندان زیاد

آرواره ام منقبض شده بود ، به او یادآوری کردم : پدرت منتظر تونه

او نگاهی به کارلایل و تایلر انداخت . تایلر هیچ توجهی به ما نداشت ، ولی کارلایل هر نفسم را زیر نظر داشت .

- مراقب باش ، ادوارد

آهسته با لحن مصرانه ای گفت : آگه از نظرت اشکالی نداره ، دلم می خواد با تو تنها حرف بزنم

می خواستم به او بگویم که از نظر من خبلب اشکال دارد ، ولی می دانستم که در آخر باید این کار را انجام می دادم . و همین طور باید آن را درست به انجام می رساندم .

وقتی که به بیرون از اتاق قدم گذاختم با احساساتم در کشمکش بودم ، به صدای قدم های نامتعادل او در پشت سرم گوش کردم ، سعی کردم تحمل کنم . نمایشی داشتم که باید اجرا می کردم . نقشی که باید بازی می کردم را می شناختم آن شخصیت پیش رویم بود : من شرور بودم . دروغ می گفتم ، تمسخر می کردم و بی رحم می شدم .

در برابر انگیزه های بهترم ایستاده بودم انگیزه های انسانی ای که در طول تمام این سالها به آن می چسبیدم . هیچ وقت به این اندازه نخواستم بودم که سزاوار اعتماد کسی باشم ، زمانی که مجبور بودم تمام شانس هایی که برای رسیدن به آن داشتم را نابود کنم . دانستن اینکه این آخرین خاطره ی او از من می بود همه چیز را بدتر می کرد . این صحنه ی وداع من بود

به طرف او برگشتم

با لحن سردی پرسیدم : چی می خوای؟

با شنیدن لحن غیر دوستانه ی من کمی عقب رفت . چشم هایش سردرگم شدند ، حالتی که مرا از درون می خورد ...

با صدای آرامی گفت : تو به توضیح به من بدهکاری

به چهره ي سفیدش رنگ نبود

خشن نگه داشتن صدایم دشوار بود

- من جون تورو نجات دادم هیچ دینی هم به تو ندارم

او جا خورد تماشای اینکه با حرف هایم احساسات او را جریحه دار می کردم ، مثل اسید مرا می سوزاند

زمزمه کرد: تو قول دادی

- بلا ، تو به سرت ضربه خورده ، نمی دونی داری درباره ی چی حرف می زنی

چانه اش بالا آمد

- سر من هیچ چیزیش نیست

حالا او عصبانی بود ، و این کارها را برای من آسان تر می کرد . نگاه خیره ی او را ملاقات کردم ، سعی کردم صورتم را غیر دوستانه تر کنم .

- از جون من چی می خواهی ، بلا؟

- می خوام حقیقت رو بدونم . می خوام بدونم چرا باید به خاطر تو دروغ بگم

چیزی که او می خواست کاملاً عادلانه بود . اینکه باید آن را انکار می کردم مرا ناامید کرد .

با پرخاش به او گفتم: خودت فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟

سیل کلمات به تندی جاری شد

- تنها چیزی که من میدونم اینه که تو هیچ جایی نزدیک به من نبودی تا ببلر هم تورو ندیده ، پس دیگه نگو سر من ضربه ی بدی خورده اون ون باید هر دو ی مارو له و لورده می کرد اما این اتفاق نیوفتاد و حتی دستهای تو باعث شدند که بدنه ی اون ماشین فرو رفتگی پیدا کنه از این گذشته ، باعث شدی بدنه ی یه ماشین دیگه هم فرو بره و خودت اصلاً صدمه ندیدی. ناگهان دندان هایش را به هم فشرد و اشک در چشم هایش حلقه زد... اون ون باید پایهای من رو له می کرد ، ولی تو اونو بالا گرفتی

با حالتی تحقیرآمیز به او خیره شدم ، اگرچه چیزی که در واقع حس می کردم حیرت بود؛ او همه چیز را دیده بود

با طعنه از او پرسیدم : تو فکر می کنی من مانع افتادن ون روی تو شدم؟

با حالت خشکی سرش را تکان داد .

صدایم تمسخرآمیز تر شد: می دونی که هیچ کس حرفت رو باور نمی کنه

سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند . وقتی جوابم را داد ، هر کلمه را با تامل و آرام ادا کرد

- من نمی خوام چیزی به کسی بگم

حقیقت را می گفت می توانستم آن را در چشم هایش ببینم . حتی حالا که خشمگین بود و به او خیانت کرده بودم ، راز مرا نگه می داشت .

- چرا؟

شوک حاصل از این موضوع برای ثانیه ای حالت ساختگی چهره ام را خراب کرد ، و بعد خودم را جمع و جور کردم .

پرسیدم : پس دیگه چه اهمیتی داره؟

سعی کردم صدایم را خشن نگه دارم

به تندی گفت: برای من مهمه . من دوست ندارم دروغ بگم . پس اگه این کارو می کنم بهتره یه دلیل خوبی براش داشته باشم

او می خواست به من اعتماد کند . همان طور که من اعتماد او را خواسته بودم . ولی این خطی بود که نمی توانستم از آن عبور کنم .

صدایم بی احساس باقی ماند: نمی شه فقط یه تشکری از من بکنی و بی خیال این موضوع بشی؟

گفت: ممنونم

و بعد ساکت شد و منتظر ماند

- خیال نداری از این موضوع بگنری، درسته؟

- نه.

- در این صورت ...

اگر می خواستم می توانستم حقیقت را به او بگویم ... ولی نمی خواستم . ترجیح می دادم او داستان خودش را سرهم کند تا به او بگویم که واقعاً چه هستم ، زیرا هیچ چیز نمی توانست بدتر از حقیقت باشد - من یک کابوس ابدی بودم ، مستقیم از صفحات یک رمان ترسناک می آمدم .

- امیدوارم از نا امیدی لذت ببری

به هم اخم کردیم . عجیب بود که خشم او اینقدر دوست داشتنی بود . مثل یک بچه گریه ی خشمگین ، ملایم و بی خطر ، که از آسیب پذیری خود بی خبر باشد

گونه هایش سرخ شد باز دندانهایش را به هم فشرد

- چرا باید گفتن حقیقت تورو تا این حد ناراحت کنه؟

سوال او چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم تا خودم را برای جواب آن آماده کنم . مسیر نقشم را گم کردم . حس کردم ماسک از صورتم لغزید و کنار رفت و ، این بار - به او حقیقت را گفتم .

- نمی دونم

برای آخرین بار صورت او را به خاطر سپردم هنوز عصبانیت روی آن سایه افکنده بود ، هجوم خون از گونه هایش محو نشده بود و بعد به او پشت کردم و از آنجا دور شدم .

## فصل چهارم | تصاویر

به مدرسه باز گشتم . این کار درست بود ، طبیعی ترین رفتار ممکن .

در آخرین ساعات روز ، تقریباً تمام دانش آموزان دیگر هم سر کلاس هایشان برگشته بودند . فقط تایلر و بلا و چند دانش آموز دیگر که احتمالاً با تصادف ، شانسی برای جیم شدن پیدا کرده بودند - غایب بودند . نباید انجام دادن کار درست اینقدر برای من سخت می بود . اما ، تمام بعد از ظهر را دندان روی جگر گذاشته بودم و مشتاق بودم که خودم هم جیم شوم - تا دوباره آن دختر را پیدا کنم مثل یک تعقیب گر . یک تعقیب گر روانی . یک خون آشام تعقیب گر روانی .

ساعات مدرسه به طور امکان ناپذیری حتی کسل کننده تر از هفته ی پیش بود . مثل کما . انگار رنگ آجرها رفته بود ، درخت ها ، آسمان ، چهره های اطرافم ... به ترك هاي ديوارها خیره شدم .

یک کار درست دیگر نیز بود که باید در حال انجامش می بودم ... که نبودم . مسلماً کار اشتباهی هم بود . بستگی داشت از چه زاویه ای به آن نگاه کنی .

از دید یک کالن نه فقط یک خون آشام ، بلکه یک کالن ، کسی که به خانواده ای تعلق داشت که در دنیای ما نظیرش کمیاب بود کار درست این گونه پیش می رفت :

- از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد ، شنیدم که امروز صبح تصادف خیلی بدی داشتید

- بله ، همین طوره ، آقای بنر . ولی من خوش شانس بودم ،

یک لبخند دوستانه

- من اصلاً صدمه ندیدم کاش می تونستم در مورد تایلر و بلا هم همین رو بگم

- اونا حالشون چطوره؟

- فکر می کنم تایلر خوبه فقط بریدگی های سطحی از شیشه ی اتومبیل . در مورد بلا مطمئن نیستم

با نگرانی چهره ام را در هم می کشیدم

- ممکنه به مغزش ضربه خورده باشه . شنیدم بی ربط حرف می زد حتی انگار یه چیزهایی می دید . می دونم که دکتر ها نگران بودن

باید این گونه پیش میرفت . دینی بود که به خانواده ام داشتم

- از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد . شنیدم که امروز صبح ، تصادف خیلی بدی داشتید

- من صدمه ای ندیدم

از لبخند خبری نبود . آقای بنر که نا راحت به نظر می رسید وزنش را از پایی به پای دیگر انتقال داد .

- میدونی حال تایلر کراولی و بلا سوان چطوره ؟ شنیدم که صدمه دید

شانه هایم را بالا انداختم

- اطلاعاتی ندارم

آقای بنر گلویش را صاف کرد و گفت

- آها، درسته

سریع به طرف جلوی کلاس برگشت و درسش را آغاز کرد. این کار اشتباهی بود. مگر اینکه به آن از دید غیر روشنی نگاه می کردی.

فقط به نظر بسیار... بسیار ناجوانمردانه می آمد که پشت سر آن دختر به او تهمت بزنم مخصوصاً زمانی که ثابت کرده بود از آنچه خیال می کردم قابل اعتمادتر است. او هیچ چیزی نگفته بود که خیانت به من باشد، با اینکه برای آن دلیل خوبی هم داشت. آیا وقتی که او هیچ خطایی به جز نگه داشتن راز من انجام نداده بود، به او خیانت می کردم؟

تقریباً گفتگوی مشابهی با خانم گوف داشتیم - با این تفاوت که به جای انگلیسی، به زبان اسپانیایی بود و مدت زیادی به من خیره نگاه کرده بود.

- امیدوارم واسه اتفاقی که امروز افتاد توضیح قانع کننده ای داشته باشی. رز سر جنگ داره.

بدون نگاه کردن به او چشم هایم را چرخ می دادم.

در واقع توضیح به نظر خوبی به ذهنم رسیده بود. فرض کنیم که جلوی او را از برخورد به آن دختر نمی گرفتم... از آن فکر به خود لرزیدم. ولی اگر او ضربه خورده بود، احتمالاً له و لورده و خون او ریخته می شد و روی آسفالت به هدر می رفت، عطر خون تازه در هوا می پیچید...

باز هم لرزیدم، ولی نه فقط از ترس. دلیل دیگر لرزیدنم اشتیاق بود. نه، من قادر نبودم خونریزی او را بدون افشا کردن ماهیت خودمان به گونه ای وقیحانه تر و تکان دهنده تر، تماشا کنم. این به نظر بهانه ی خیلی خوبی می آمد... ولی آن را استفاده نمی کردم. این شرم آور بود.

صرف نظر از اینکه مدت ها بعد از آن حادثه به فکرش افتاده بودم

بی خبر از خیالات من ادامه داد: مراقب جاسپر باش. اون اونقدرها عصبانی نیست... ولی تصمیمشو گرفته

منظور او را فهمیدم و برای یک دقیقه اتاق دور سرم چرخید. خشم مرا از پا درآورد و غبار سرخ رنگی جلوی چشم هایم سایه افکنده بود. داشت مرا خفه می کرد

در ذهنش بر سرم فریاد کشید

- هییییش، ادوارد! خودتو کنترل کن!

دستش را روی شانه ام گذاشت و قبل از اینکه روی پاهایم بپریم، مرا روی صندلی نگه داشت. او به ندرت از نیرویش استفاده می کرد زیاد لازم نبود، چراکه او از هر خون آشامی که تا بحال یکی از ما با آن روبه رو شده باشیم قوی تر بود ولی حالا استفاده کرد. به جای نشان دادن من دستم را نگه داشت. اگر صندلی را در زیر من این طور کشیده بود، احتمالاً متلاشی می شد. دستور داد

- آرام باش!

سعی کردم خودم را آرام کنم، ولی خیلی سخت بود. سرم از شدت خشم می سوخت.



- جاسپر تا قبل از اینکه همه با هم حرف نزنیم هیچ کاری نمی‌کنه . گفتم فقط بدونی از چه مسیری می‌خواد جلو بره . سعی کن بیش‌تر از این نمایش اجرا نکنی . همین حالشم به اندازه‌ی کافی به دردرس افتادی .

نفس عمیقی کشیدم و مرا رها کرد .

از روی عادت نگاهی به اطراف انداختم ، ولی نبرد ما به قدری کوتاه و بی‌صدا بود که فقط تعداد اندکی از کسانی که نزدیک نشسته بودند متوجه شدند . هیچ‌کدام نمی‌دانستند باید چه فکری بکنند و آن را نادیده گرفته بودند . کالن‌ها عجیب غریب بودند همه این را می‌دانستند .

با لحن دلسوزانه‌ی اضافه کرد : لعنت ، پسر ، خیلی به هم ریخته‌ای .

زیر لب زمزمه کردم «گم شو» و صدای خنده‌ی آهسته‌ی او را شنیدم

دیگر دنبال قضیه را نگرفتم ، احتمالاً باید بیشتر از این شکرگزار طبیعت بی‌خیالیه او می‌بودم . ولی می‌توانستم ببینم که از نقشه‌ی جاسپر بدش نیامده است . داشت فکر می‌کرد که بهتر بود چگونه وارد عمل شوند .

خشمم به جوش آمد ، به سختی می‌شد آن را کنترل کنم . بله ، از من قوی‌تر بود ، ولی به تازگی او را در مسابقه‌ی کشتی شکست داده بودم . او به این نتیجه رسیده بود که من تقلب کرده‌ام ، ولی شنیدن افکار به همان اندازه قسمتی از وجود من بود که زور بی‌اندازه‌ی بخشی از او . ما در یک جنگ ، با هم برابر بودیم .

یک جنگ ؟ آیا کار به آنجا کشیده می‌شد ؟ آیا به خاطر انسانی که به سختی می‌شناختم با خانواده‌ام می‌جنگیدم ؟

برای لحظه‌ای به آن فکر کردم ، به بدن شکننده‌ی آن دختر در بازوهایم در برابر جاسپر و رز که به طور ماوراءطبیعی قوی ، سریع و ذاتاً ماشین‌هایی کشنده بودند ...

بله ، من برای او می‌جنگیدم . در برابر خانواده‌ام . بر خود لرزیدم . این عادلانه نبود که او را بی‌دفاع رها کنم در حالی که خودم آن کسی بودم که او را به خطر انداخته بود . گرچه نمی‌توانستم تنهایی پیروز شوم ، نه در برابر هر سه‌ی آنها و در عجب بودم که چه کسی هم پیمان من می‌شد .

مطمئناً ، کارلایل از من حمایت می‌کرد . او مایل نبود با هیچ‌کس بجنگد ، اما کاملاً مخالف نقشه‌های رز و جاسپر بود . شاید این تمام چیزی بود که احتیاج داشتم

ازمه ، شک داشتم . هر چند در جهت مخالف من نمی‌ایستاد و از اینکه با کارلایل مخالفت کند متنفذ بود ، ولی او هر کاری می‌کرد تا خانواده‌اش را سالم نگه دارد . اولویت اول او کار درست نبود ، من بودم . اگر کارلایل روح خانواده‌ی ما بود ازمه قلب آن بود . کارلایل رهبری بود که پیروی از او سزاوارش بود ، ازمه این پیروی را به عشق تبدیل می‌کرد . ما عاشق یکدیگر بودیم حتی با وجود خشم و غضبی که حالا نسبت به جاسپر و رز احساس می‌کردم ، حتی با وجود اینکه برای نجات آن دختر می‌خواستیم با آنها بجنگیم ، می‌دانستم که عاشقانه آنها را دوست دارم .

آلیس ... هیچ نظری نداشتم . احتمالاً به این بستگی داشت آینده را چگونه می‌دید . تصور می‌کردم او طرف برنده را می‌گرفت .

پس ، مجبور بودم این کار را بدون کمک انجام دهم . من به تنهایی حریف آنها نبودم ، ولی اجازه نمی‌دادم که به خاطر من آسیبی به آن دختر برسد . احتمالاً این به معنای فرار بود ...

به خاطر حس شوخ‌طبعی سیاه و ناگهانی ، کمی از خشمم کاسته شد . می‌توانستم تصور کنم که او با زدیده شدن توسط من چه عکس‌العملی نشان می‌داد .

هر چند به ندرت عکس العمل های او را درست پیش بینی می کردم ولی به جز وحشت کردن چه واکنش دیگری می توانست داشته باشد ؟

مطمئن نبودم چه طور باید ترتیب این کار را می دادم دزدیدن او . قادر نبودم که برای مدتی طولانی او را نزدیک خودم نگه دارم . شاید فقط او را پیش مادرش برمی گرداندم . حتی تا همین حد هم خطرناک بود . برای او .

ناگهان متوجه شدم ، برای من هم خطرناک است . اگر بر حسب تصادف او را می کشتم ... مطمئن نبودم باعث می شد چقدر درد بکشم ولی می دانستم که دردی بی انتها و شدید خواهد بود .

در حالی که غرق در مشکلات پیش رویم بودم زمان به سرعت گذشت : جر و بحثی که در خانه انتظارم را می کشید ، مبارزه با خانواده ام فاصله ای که بعداً باید طی می کردم...

خوب ، نمی توانستم از اینکه زندگی بیرون از این مدرسه دیگر یکنواخت نبود شکایت کنم . آن دختر این تغییرات را آورده بود . و من وقتی که زنگ به صدا درآمد آهسته به طرف ماشین رفتیم . او نگران من بود و همین طور نگران رزالی . می دانست که در یک دعوا طرف چه کسی را می گرفت و این او را آزار می داد . بقیه در ماشین منتظر بودند ، در سکوت . ما گروه ساکتی بودیم . فقط من می توانستم فریادهای را بشنوم .

ابله ! دیوانه ! کودن ! الاغ ! خودخواه بی مسئولیت احمق ! رگباری از فحش روی شش های ذهنی رزالی سنگینی می کرد . باعث می شد که شنیدن بدو بیراه های بقیه سخت شود ، ولی تا حدی که می توانستم او را نادیده گرفتم .

در رابطه با جاسپر راست گفته بود . او در مورد مسیرش مطمئن بود .

آلیس به مشکل برخورد کرده بود ، در مورد جاسپر که در تصاویر آینده از خود بی خود می شد نگران بود . فرقی نداشت جاسپر از کدام مسیر سراغ آن دختر می رفت ، آلیس همیشه مرا در آنجا میدید ، که راه او را سد می کردم . چه جالب ... در این تصاویر نه رزالی با او بود و نه . پس جاسپر تصمیم داشت به تنهایی وارد عمل شود . و این راه ها را هموار می کرد

جاسپر بهترین بود ، مطمئناً با تجربه ترین جنگجو در بین ما . تنها امتیاز من این بود که می توانستم حرکات او را قبل از اینکه آنها را اجرا کند بشنوم . همیشه فقط برای تفریح با جاسپر جنگیده بودم . فکر واقعاً آسیب رساندن به جاسپر حالم را بد می کرد ...

نه ، آسیب نه . فقط جلوی او را می گرفتم . فقط همین .

روی آلیس تمرکز کردم ، تمام راه های احتمالی حملات جاسپر را به خاطر سپردم .

تصاویر تغییر کرد ، از خانه ی سوان دورتر و دورتر رفت . او را زودتر متوقف کرده بودم ...

بس کن ، ادوارد ! همچین چیزی اتفاق نمیفته . من نمی دارم .

جواب او را ندادم ، به تماشا کردن ادامه دادم .

او دورتر جستجو کرد ، در نقاط مبهم و احتمالات دور دست . همه چیز تیره و نامعلوم بود .

بقیه ی راه خانه ، این سکوت شکسته نشد . در گاراژ بزرگ خانه پارک کردم ، مرسدس کارلایل آنجا بود ، کنار جیب بزرگ و M3 رزالی و ونگویش من . خوشحال بودم که کارلایل خانه بود این سکوت به زودی شکسته می شد و می خواستم وقتی که این اتفاق می افتاد او آنجا باشد .

مستقیم به طرف اتاق ناهار خوری رفتیم .

آن اتاق ، بی شک هرگز برای غذا خوردن استفاده نمی شد . ولی با میز بزرگ بیضی شکلی از چوب ماهون که دور آن صندلی چیده شده بود ، مجهز بود - ما مصمم بودیم که کلیه اثاثیه ی صحنه ی نمایش را سر جای خودش داشته باشیم . کارلایل دوست داشت از اینجا به عنوان اتاق کنفرانس استفاده کند . در گروهی با قدرت ما که اعضای با شخصیت های مختلف داشت ، گاهی اوقات لازم بود که در وضعیتی آرام بنشینیم و در مورد مسائل بحث کنیم .

حسی به من می گفت که امروز نشستن چندان کمک نمی کند .

کارلایل در صندلی همیشگی اش در قسمت شرقی اتاق نشسته بود . از من در کنار او بود روی میز دستهای یکدیگر را گرفته بودند .

چشم های از من دوخته شده بود ، طلایی و عمیق پر از دلواپسی .

بمون .

این تنها فکر او بود . ای کاش می توانستم به زنی که برای من یک مادر تمام عیار بود لبخند بزنم ، ولی الآن نمی شد درباره ی چیزی به او اطمینان خاطر بدهم .

در طرف دیگر کارلایل نشستم . از من دست آزدش را از پشت او دراز کرد تا آن را روی شانیه ی من بگذارد . او نمی دانست چه چیزی در شرف وقوع است ، فقط نگران من بود.

پیش بینی کارلایل درست تر بود . او لبه اش را به هم فشرده بود و پیشانی اش چین افتاده بود . سنش بیشتر از صورت جوانش نشان می داد

رزالی مستقیماً روبه روی کارلایل ، در طرف دیگر میز نشست . بدون اینکه لحظه ای نگاهش را برگردد ، به من چشم غره می رفت .

کنار او نشست ، حالت چهره و افکارش هر دو مغشوش بودند .

جاسپر مردد مکث کرد و بعد رفت که مقابل دیوار پشت سر رزالی بایستد . او تصمیمش را گرفته بود ، صرفه نظر از نتیجه ی این بحث . دندان هایم به هم قفل شدند .

آلیس آخرین کسی بود که داخل شد ، چشم هایش به دور دست ها خیره شده بود آینده ای که هنوز برای او نامعلوم بود تا فکری به حال آن بکند . بدون اینکه فکر کند کنار از من نشست . پیشانی اش را مالید انگار که سردرد داشته باشد . جاسپر تکانی خورد و به نظرش رسید که به او ملحق شود ، ولی از جایش تکان نخورد .

نفس عمیقی کشیدم . من این جریان را درست کرده بودم اول خودم باید صحبت می کردم .

اول نگاهی به رز و بعد جاسپر انداختم و گفتم

- متاسفم ، من نمی خواستم هیچ کدومتون رو به خطر بندازم . بی ملاحظگی کردم و تمام مسئولیت کار عجولانم رو هم به عهده می گیرم

رزالی با لحن خشمگینی گفت

- منظورت از "تمام مسئولیتشو به عهده می گیرم" چیه؟ میخوای درستش کنی؟

در حالی که سعی می کردم صدایم را آرام و صاف نگه دارم، گفتم

- نه اون جورى که تو منظورت. حاضریم همین حالا برم ، آگه اینطوری اوضاع بهتر می شه .

در سرم تصحیح کردم: آگه مطمئن بودم که اون دختر در امان می مونه ، آگه مطمئن بودم که هیچ کدومتون بهش دست نمی زنن .

ازمه غرولندي کرد: نه ، نه ادوارد

دست او را نوازش کردم

- فقط یه چند سالی

گفت

- حق با ازمه است . تو الان نمیتونی جایی بری . این فقط ممکنه چیزهارو بدتر کنه . ما حالا بیش تر از هر وقت دیگه باید بدونیم مردم چی راجع بمون فکر می کنن

مخالفت کردم

- آلیس این چیزها رو متوجه میشه

کارلایل سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد

- من فکر می کنم درست می گه ، ادوارد . آگه تو ناپدید بشی احتمال اینکه اون دختر چیزی به کسی بگه بیشتر می شه . یا همه با هم می ریم ، یا هیچ کدوم

سریع پافشاری کردم

- اون هیچی نمی گه

روزالی داشت منفجر می شد و من می خواستم آن حقیقت را زودتر از همه بفهمند

کارلایل به من یادآوری کرد

- تو از ذهن اون خبر نداری

- تا این حد رو خبر دارم . آلیس تو بهشون بگو

آلیس با خستگی به من نگاه کرد

- نمی تونم ببینم عاقبتش چی میشه وقتی داریم از سر راه برش می داریم

نگاهی به رز و جاسپر انداخت . نه ، او آینده ی آن را نمی توانست ببیند نه وقتی که جاسپر و روزالی عزمشان را جزم کرده بودند که جلوی حادثه را بگیرند

کف دست روزالی با صدای بلندی روی میز کوبیده شد

- ما نمی‌تونیم اجازه بدیم اون آدم شانس اینو پیدا کنه که حرفی بزنه . کار لایل . تو باید اینو ببینی . حتی اگه هممون تصمیم بگیریم که ناپدید بشیم ، خطرناکه که یه مشت داستان پشت سرمون بذاریم . زندگی ما با بقیه ی هم نوع هامون فرق داره خودت می‌دونی کسانی هستن که دنبال بهانه می‌گردن تا رومون انگشت بذارن . ما باید بیشتر از هرکس دیگه ای حواسمون جمع باشه

به او یادآوری کردم

- ما قبلاً هم پشت سرمون حرف و حدیث گذاشتیم

- فقط شایعه و سوءظن، ادوارد . نه شاهدهای عینی و مدرک جرم

با تمسخر گفتم : مدرک جرم

کار لایل شروع کرد: رز

- بذار حرفمو تموم کنم ، کار لایل . نقشه ی آنچنانی ای لازم نداره . دختره امروز به سرش ضربه خورده . شاید معلوم بشه که آسیبش جدی تر از این حرفا بوده

رزالی شان هایش را بالا انداخت

- همه ی فنا ناپذیرا وقتی می‌خوابن احتمالش هست که دیگه بیدار نشن این طوری کسی هم نمی‌گه که مقصر ادوارد بوده . می‌دونی که من می‌تونم خودمو کنترل کنم . هیچ مدرک جرمی هم باقی نمی‌ذارم

دندانهایم را به هم ساییدم

- بله ، رزالی ، ما همه می‌دونیم تو یه جانی حرفه ای هستی

او با خشم برای من صدای خرناس ماندنی درآورد

کار لایل گفت : ادوارد ، خواهش می‌کنم

و بعد رو به رزالی کرد

- رزالی ، من سر قضیه ی راجستر جور دیگه ای برخورد کردم چون حس می‌کردم باید حقت رو بگیري . مردهایی که کشتی ، هیولاوار زجرت داده بودن . ولی این مثل اون موقعیت نیست . دختر سوان بی گناهه

رزالی از پشت دندان هایش گفت «این یه مسئله ی شخصی نیست ، کار لایل . واسه ی حفاظت از همه ی ماست »

برای لحظه ی کوتاهی همه ساکت شدند تا کار لایل جواب دهد . وقتی سرش را تکان داد ، چشم های رزالی برق زد . او باید بهتر از اینها می‌دانست . حتی اگر قادر نبودم افکار او را بخوانم ، می‌تونستم پیش بینی کنم که حرفش چه بود . کار لایل هرگز توافق نمی‌کرد .

- می‌دونم که نیت خیره ، رزالی . ولی ... من دوست دارم خانوادم ارزش حفاظت رو داشته باشن . حادثه های اتفاقی یا از دست دادن کنترل قسمت تاسف بار اون کسیه که هستیم

او کسی بود که خود را با جمع یکی می‌کرد ، گرچه خود او هرگز چنین لغزش هایی نداشت

- کشتن بی رحمانه ی یک بچه ی بی گناه به کل مسئله اش جداس . من معتقدم ریسک وجود اون ، چه در باره ی سوء ظن هاش حرف بزنه چه نزده ، در برابر همچین ریسکی هیچه . اگه برای محافظت از خودمون تبعیضی قائل بشیم ، چیز خیلی مهم تری رو به خطر میندازیم . اون موقع ذات خودمون رو به خطر انداختیم

حالت چهره ام را کنترل کردم . نباید پوزخند می زدم . دلم می خواست می شد برایش کف بزنم .

رزالی اخم کرد .

- این با مسئولیت بودنه

کارلایل او را تصحیح کرد

- این سنگ دلیه . هر زندگی ای ارزشمنده

رزالی آه عمیقی کشید و لب پایشش آویزان شد . شانه اش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت : درست میشه ، رز .

کارلایل ادامه داد

- سوال اینجاس که آیا باید بریم یا نه ؟

رزالی ناله کنان گفت: نه ، ما تازه جا افتادیم . من نمی خوام دوباره دوم دبیرستانو بخونم

کارلایل گفت: مسلماً می تونی همین سن رو نگه داری

او مخالفت کرد

- مجبوریم دوباره اینقدر زود جا به جا بشیم؟

کارلایل شانه هایش را بالا انداخت .

- من این جارو دوست دارم ! هواش آفتابی نیست ، می تونیم یه کم عادی باشیم

- خوب ، مجبور نیستیم الان تصمیمی بگیریم . می تونیم منتظر بشیم تا ببینیم نیازی هست بریم یا نه . ادوارد به نظر مطمئننه که دختر سوان حرفی نمی زنه

رزالی غرید .

ولی من دیگه درمورد رزالی نگران نبودم . می دانستم که با تصمیم کارلایل مخالفت نمی کند ، فرقی نداشت چقدر از دست من عصبانی بود . حالا داشتند درباره ی مسائل بی اهمیت گفتگو می کردند .

جاسپر بی حرکت مانده بود . می دانستم چرا . پیش از اینکه او و آلیس یکدیگر را ملاقات کنند ، او در یک منطقه ی جنگی زندگی می کرد . او عواقب سر پیچی از قانون را می دانست . او نه سعی کرده بود با توانایی ذهنی اش رزالی را آرام کند ، نه به خشم او دامن زده بود و این گویای همه چیز بود . او خودش را از این بحث دور نگه داشته بود .

- جاسپر

نگاه مرا ملاقات کرد ، چهره اش بی حالت بود .

- اون تقاص اشتباه منو پس نمی ده . اجازه نمی دم

- بعد ، فایده ای برایش داره ؟ اون باید امروز می مرد ، ادوارد . من فقط اونو سر جایی خودش می دارم

هر کلمه را با تاکید تکرار کردم

- من اجازه نمی دم

ابروهایش را بالا برد . انتظار همچین چیزی را نداشت تصور هم نکرده بود که برای متوقف کردن او حرکتی انجام دهم

سرش را یک بار تکان داد

- من نمی دارم خطری آلیس رو تهدید کنه ، حتی یک خطر جزئی . تو احساسی رو که من به اون دارم نسبت به هیچ کس ندارم ، ادوارد . تو زندگی ای رو که من داشتم تجربه نکردی ، حالا چه خاطراتم رو دیده باشی چه نه . تو نمی فهمی

- من سر این موضوع بحث نمی کنم ، جاسپر . ولی دارم بهت می گم ، بهت اجازه نمیدم بلایی سر ایزابلا سوان بیاری به یکدیگر خیره شدیم با خشم به هم خیره نشده بودیم ، فقط یکدیگر را سبک سنگین می کردیم . حس کردم حالت مرا می سنجد ، تا ببیند چقدر مصمم هستم

چقدر مصمم هستم .

آلیس مداخله کرد و گفت: جاز

- با گفتن اینکه می تونی از خودت مراقبت کنی اذیت نکن ، آلیس . خودم می دونم . من هنوز دارم

آلیس میان حرف او پرید: اون چیزی نبود که می خواستم بگم . می خواستم ازت یه خواهشی بکنم

دیدم که در فکر او چه می گذشت ، با صدای بلندی نفسم را حبس کردم و دهانم باز ماند . به او خیره شدم ، شوکه شده بودم ، زیاد متوجه افرادی که در کنار آلیس و جاسپر بودند و حالا با نگرانی به من نگاه می کردند ، نبودم .

- می دونم که دوستم داری . ممنون . ولی اگه سعی نکنی بلا رو بکشی واقعاً ازت قدردانی می کنم . اولاً ، ادوارد جدیه و من دوست ندارم شما دوتا باهم بجنگین . دوماً ، اون دوست منه . اقلأ ، قراره باشه

این در سرش به شفافیت شیشه بود آلیس لبخند می زد ، بازوی سرد و سفیدش دور شانه های گرم و ظریف آن دختر بود . و بلا هم در حالی که دستش دور کمر آلیس بود لبخند می زد . آن تصویر مثل صخره استوار بود ؛ فقط زمان آن معلوم نبود .

جاسپر با نفس های بریده گفت : ولی ... آلیس

نمی توانستم سرم را برگردانم تا حالت چهره اش را ببینم . نمی توانستم خودم را از تصویر درون سر آلیس رها کنم و به او گوش دهم .

- من یه روزی اونو دوست خواهم داشت ، جاز . اگه نداری این طور بشه خیلی از دستت ناراحت می شم

هنوز در افکار آلیس محبوس بودم . با دودی جاسپر از اجزای تصمیمش به خاطر خواهشی که از او شده بود ، دیدم که آینده مرتعش شد .

- آه

تردید جاسپر آینده ی جدیدی را نمایان ساخته بود

- می بینی ؟ بلا قرار نیست هیچ چیزی بگه . چیزی برای نگرانی وجود نداره

طوری اسم آن دختر را گفته بود که انگار از همین حالا محرم اسرار یک دیگر بودند ...

با صدای خفه ای گفتم: آلیس، این ... چی...؟

- بهت گفته بودم که یه تغییری تو راهه نمی دونم ، ادوارد

ولی آرواره اش سخت شد و میدانستم که باز هم بود . او سعی می کرد به آن فکر نکند ؛ ناگهان به سختی روی جاسپر تمرکز کرده بود ، هرچند او دیگر تقریباً داشت قانع می شد . او زمانی این کار را می کرد که سعی داشت چیزی را از من مخفی کند .

- چیه ، آلیس؟ چیو داری مخفی می کنی؟

صدای غرولند را شنیدم . او هر گاه من و آلیس این طور با هم گفتگو می کردیم پریشان می شد . آلیس سرش را تکان داد ، نمی خواست اجازه دهد وارد سرش شوم ،

- راجع به اون دختره؟ درباره ی بلاست؟

از شدت تمرکز دندانهایش را به هم می سایید ، اما زمانی که اسم بلا را گفتم دچار خطا شد . فقط نیمی از ثانیه طول کشید ، ولی همان کافی بود

فریاد زدم: نه!

صدای صندلی ام را شنیدم که روی زمین افتاد ، و متوجه شدم روی پاهایم ایستاده ام

- ادوارد

کارلایل هم بلند شده بود ، دستش را روی شانه ام گذاشته بود . زیاد متوجه او نبودم

آلیس زمزمه کرد : ، داره ثابت تر می شه . هر لحظه که مصمم تر میشی راستش فقط دو راه برای اون مونده . یا این یکی یا اون ادوارد

می دانستم او چه دیده بود . ولی نمی توانستم همچین چیزی را قبول کنم .

دوباره گفتم: . نه.

انکارم هیچ صدایی نداشت . پاهایم سست شده بودند و ، مجبور بودم میز را محکم بچسبم

رز شکایت کرد: می شه یه نفر به ما هم بگه اینجا چه خبره ؟



او را نادیده گرفتم و زمزمه کنان به آلیس گفتم: من باید از اینجا برم

با صدای بلندی گفتم: ما همین حالا دربارش حرف زدیم ، ادوارد . اون بهترین راهه که باعث می شه اون دختر حرف بزنه . به علاوه آگه تو شرتو کم کنی ، آگه حرف بزنه یا نه نمی فهمیم . مجبوری بمونی و باهات کنار بیایی

آلیس به من گفت: ادوارد . فکر نکنم دیگه بتونی اینجا رو ترک کنی ، نمی بینم که تو جایی بری

بی صدا ادامه داد: بهش فکر کن به رفتن فکر کن .

منظور او را فهمیدم . فکر دیگر هرگز ندیدن آن دختر دردناک بود . ولی ضروری بود . نمی توانستم آینده ای را که از حالا او را محکوم به آن کرده بودم بپذیرم .

آلیس ادامه داد : من کاملاً از جاسپر اطمینان ندارم ، ادوارد . آگه تو بری ، آگه اون فکر کنه اون دختر واسه ی ما خطرناکه ...

- نمی شنوم

هنوز زیاد از حضور مخاطبانمان آگاه نبودم . جاسپر مردد بود . او کاری را که باعث آزار آلیس می شد انجام نمی داد

- الان رو نمی گم . آیا زندگیشو به خطر میندازی ؟ می خوای اونو بی دفاع رها کنی ؟

ناله کنان گفتم : چرا این کارو با من میکنی؟

دستم هایم را روی سرم رفتند . من محافظ بلا نبودم . نمی توانستم باشم . آیا آینده ای که آلیس دیده بود گواه بر این موضوع نبود ؟

- منم عاشق اونم . یعنی می شم . نه اونجوری ، ولی می خوام که نزدیکم باشه .

با ناباوری زمزمه کردم : تو هم عاشق اونی؟

او آهی کشید .

- مگه کوری ، ادوارد ؟ نمی بینی داری به کجا میری ؟ نمی بینی همین الانش به کجا رسیدی ؟ از طلوع آفتاب هم حتمی تره . اون چیزی که من می بینم رو ببین ...

وحشت زده سرم را تکان دادم : نه

سعی کردم صحنه هایی را که به من نشان داد از سرم بیرون کنم

- مجبور نیستم اون مسیرو برم من از اینجا می رم . من آینده رو تغییر میدم

با صدایی پر از شک گفتم : می تونی سعیتو بکنی

داد زد: بابا بیخیال

رز آهسته به او گفت: یه کم دقت کن ، آلیس اونو می بینه که دل باخته ی یه انسان می شه . چقدر ادوارد کلاسیکه

نیشخند زد . صدای او را به سختی شنیدم .

از جا پرید

- چی؟

و بعد صدای خنده ی بلند او در اتاق پیچید

- جریان همین بود؟

دوباره خندید

- عجب شانس گندی ، ادوارد

دست او را روی شانه ام احساس کردم ، و آن را با پریشانی کنار زدم . نمی توانستم به او توجه کنم .

ازمه با صدای حیرت زده ای تکرار کرد: دل باخته ی یک انسان ؟ همونی که امروز نجاتش داد ؟ عاشقش شده؟

جاسپر پرسید: تو چی میبینی آلیس؟ دقیقاً

آلیس به طرف او برگشت . مات و مبهوت به کنار صورت او خیره مانده بودم .

- بستگی داره به اینکه به اندازه ی کافی قوی باشه یا نه . اگه نباشه خودش اونو می کشه

برگشت تا چشم غره ای به من برود

- که در اون صورت واقعاً ناراحت می شم ، ادوارد ، البته بدون در نظر گرفتن اینکه با خودت چیکار می کنه

و دوباره به سمت جاسپر برگشت

- یا اینکه اونم یه روزی یکی از ما می شه

کسی با صدای بلند نفسش را حبس کرد ؛ نگاه نکردم تا ببینم چه کسی بود .

- هیچ کدوم اتفاق نمی افته

دوباره داشتم داد می کشیدم

- همچین اتفاقی نمی افته

به نظر آلیس صدای مرا نشنید . او تکرار کرد : همش بستگی داره . ممکنه اونقدر قوی باشه که اونو نکشه ولی چیزی نمونه . به کنترل فوق العاده می خواد

به فکر فرو رفت: حتی بیشتر از خودداری ای که کار لایل داره . ممکنه که به اندازه ی کافی قوی باشه تنها چیزی که قدرتشو نداره اینه که از اون دور بمونه . این غیر ممکنه

نمی توانستم صدایم را پیدا کنم . انگار بقیه هم قادر نبودند . کل اتاق بی حرکت بود . من به آلیس خیره شده بودم و بقیه به من . می توانستم چهره ی وحشت زده ام را از نقطه نظرهای مختلف ببینم . پس از مدتی طولانی، کار لایل آهی کشید

- خوب این مسائل رو پیچیده می کنه

موافقت کرد

- منم همینو می گم

صدایش خنده مانند بود

کار لایل متفکرانه گفت: فکر نکنم تغییری توی نقشه به وجود بیاد. ما همینجا می مونیم تا ببینیم چی می شه. ظاهراً، هیچ کسی آسیبی به اون دختر نمی زنه

بدنم سخت شد.

جاسپر به آرامی گفت: نه، موافقم. آگه آلیس فقط دو راه می بینه

- نه! نه!

صدایم نه فریاد بود نه ناله نه گریه ی از سر نا امیدی، چیزی بین هر سه. من باید می رفتم، از همه ی افکار دور می شدم بیزاری حق بجانبانه ی رزالی، شوخ طبعی، بردباری بی حد و اندازه ی کار لایل. بدتر از آنها: اعتماد به نفس آلیس. اعتقاد جاسپر به اعتماد او. از همه بدتر: مسرت از مه.

قدم به بیرون اتاق گذاشتم. هنگام رد شدن از مه بازویم را لمس کرد، ولی حالت چهره اش را تشخیص ندادم

قبل از اینکه از خانه خارج شوم شروع به دویدن کرده بودم. با پرشی از رودخانه گذشتم و به سمت جنگل دویدم. باز باران شروع به باریدن کرده بود، به قدری شدید بود که ظرف چند دقیقه خیس شدم. مخفی شدن زیر چتر آب را دوست داشتم بین من و بقیه ی دنیا دیواری میکشید. مرا در خود پناه می داد، اجازه می داد تنها باشم. به طرف شرق رفتم، مستقیم در میان کوهستان، تا آنجا که می توانستم چراغهای شهر سیاتل را از دور ببینم. قبل از اینکه از مرز تمدن عبور کنم متوقف شدم.

خیس باران، تنهایی تنها، بالاخره خودم را مجبور کردم نگاهی به عاقبت کارم بیندازم چطور آینده را ویران کرده بودم.

اول، تصویر آلیس و آن دختر که دست در دست یکدیگر ایستاده بودند اعتماد و دوستی از آن تصویر موج می زد. چشم های درشت شکلاتی بلا گشاد نشده بود، ولی همچنان پر از راز بود در آن لحظه، به نظر می آمد رازهای مسرت بخشی بودند. او از بازوهای سرد آلیس کنار نکشیده بود.

معنای این چه بود؟ او چقدر می دانست؟ در آن لحظه ی بی حرکت آینده، او در مورد من چه فکر می کرد؟

و بعد تصاویر دیگر، همه شبیه به هم، حالا رنگ وحشت به خود گرفته بودند. آلیس و بلا، دست هایشان هنوز دور یکدیگر حلقه بود و گواهی بر دوستی آنها. ولی حالا آن دستها شبیه هم بودند - هر دو رنگ پریده بودند، صاف و صیقلی مثل مرمر، به سختی آهن. چشم های درشت بلا دیگر شکلاتی نبودند. عنیبه آن قرمز روشن تکان دهنده ای بود. رازهای درون آن چشم ها غیر قابل فهم بود رضایت یا پریشانی؟ گفتنش ممکن نبود. چهره اش سرد و فناناپذیر بود.

به خود لرزیدم. نمی توانستم سوال های مشابه و در عین حال متفاوتم را سرکوب کنم. این چه مفهومی داشت؟ از کجا آمده بود؟ و او درباره ی من چه فکری می کرد؟

پاسخ آخری را داشتم. اگر او را به خاطر ضعف و خودخواهی خودم محکوم به این زندگی نصفه نیمه ی پوچ می کردم، مطمئناً از من متنفر می شد.

ولی یک تصویر وحشتناک دیگر نیز بود بدتر از هر تصویری که تا به حال در سرم نگه داشته بودم .

چشم های خودم ، با خون انسان برنگ قرمز درآمده بود ، چشم های یک هیولا . بدن شکسته ی بلا روی بازوهایم بود ، سفید ، خشک ، بی جان . بسیار واقعی می نمود، بسیار شفاف .

تحمل دیدن آن را نداشتم . نمی توانستم طاقت بیاورم . سعی کردم آن را از ذهنم پاک کنم ، سعی کردم چیز دیگری را ببینم ، هر چیزی . سعی کردم باز حالت چهره ی زنده ی او را دید آخرین فصل موجودیتم را مسدود کند . هیچ چیزی کارساز نبود .

تصویر اندوهبار آلیس از آینده ذهنم را پر کرده بود و من از رنجی که آن در من به وجود می آورد ، از درون به خود می پیچیدم . در آن واحد ، هیولای درونم از خوشی آواز می خواند ، شادمان از پیروزی احتمالی اش . این مرا بیمار می کرد .

همچین اجازه ای داده نمی شد . حتماً راهی برای گریز از آینده وجود داشت . من می توانستم مسیر دیگری انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت .

باید وجود می داشت .

### فصل پنجم | دعوت ها

دبیرستان . دیگر برزخ نبود ، حالا خود جهنم شده بود . شکنجه و آتش ...بله ، من هر دو را داشتم .

حالا همه چیز را درست انجام می دادم . هر " i " نقطه داشت ، هر " t " متقاطع بود . هیچ کس نمی توانست شکایت کند که من از زیر مسئولیتی شانه خالی می کردم .

برای خشنودی از من و حفاظت از بقیه ، در فورکس ماندم . به روال گذشته ام برگشتم . بیش از بقیه به شکار می رفتم . هرروز ، سر کلاس حاضر می شدم و نقش یک انسان را بازی می کردم . هرروز ، به دقت گوش می دادم تا چیز تازه ای راجع به کالن ها بشنوم -هیچ چیز جدیدی نبود . آن دختر یک کلمه هم درمورد سوءظن هایش حرف نزده بود . فقط یک داستان را بارها و بارها تکرار کرده بود -من کنار او ایستاده بودم و بعد او را از سر راه کنار کشیدم تا وقتی که شنوندگان مشتاقش خسته شدند و دیگر دنبال جزئیات بیشتر نرفتند . حرکت عجولانه ی من به هیچ کس آسیبی نرسانده بود .

هیچ کس جز خودم .

من مصمم بودم که آینده را تغییر دهم . کار راحتی نبود ، ولی هیچ چاره ی دیگری نداشتم .

آلیس گفته بود من به اندازه ای قوی نیستم که از او دور بمانم . می خواستم ثابت کنم که اشتباه می کرد .

فکر می کردم روز اول از همه سخت تر است . در آخر آن روز ، مطمئن بودم که قضیه تمام بود . هرچند اشتباه می کردم .

با دانستن اینکه ممکن بود احساسات او را جریحه دار کنم ، عذاب کشیدم . با این حقیقت که درد او در مقایسه با رنج و عذاب من هیچ بود به خودم دلداري می دادم -فقط یک درد کوچک ناشی از نادیده گرفته شدن . بلا انسان بود و می

دانست که من چیز دیگری هستم ، یک چیز زیان آور ، یک چیز ترسناک . احتمالاً اگر صورتم را از او بر می گرداندم و وانمود می کردم که وجود ندارد آسوده تر می بود .

اولین روز بعد از برگشت به کلاس زیست شناسی ، با خوشرویی گفت « سلام ، ادوارد » صدای او خوشایند بود ، دوستانه ، صد و هشتاد درجه متفاوت از آخرین باری که با او صحبت کرده بودم .

چرا ؟ معنای این تغییر چه بود ؟ آیا فراموش کرده بود ؟ به این نتیجه رسیده بود که همه چیز زاده ی تخیلاتش بوده ؟ آیا ممکن بود مرا به خاطر عمل نکردن به قولم بخشیده باشد ؟

با هر نفسی که می کشیدم عطش دانستن جواب این سوالات به من حمله ور می شد .

فقط یک لحظه به چشمان او نگاه می کردم . تا فقط ببینم اگر می شد جواب ها را در آن ها بخوانم ...

نه ، حتی نمی توانستم به خودم اجازه ی این کار را دهم . نه اگر قرار بود آینده را تغییر دهم .

بدون اینکه نگاهم را از جلوی کلاس برگیرم ، سرم را کمی به طرف او چرخاندم . یک بار سرم را تکان دادم و بعد برگشتم .

او دیگر با من حرف نزد .

بعد از ظهر آن روز ، به محض تمام شدن مدرسه و اجرای نقشم ، مثل روز گذشته تا سیاتل دویدم . به نظر می رسید وقتی روی زمین به پرواز در می آمدم و همه چیز در اطرافم سبز و مبهم می شد ، اندکی بهتر می توانستم از پس درد کشیدن برآیم .

این دویدن تبدیل به عادت روزانه ام شد .

آیا عاشق او بودم ؟ این طور فکر نمی کردم . نه هنوز . نگاه اجمالی آلیس به آن آینده مرا رها نمی کرد و می دیدم که افتادن در دام عشق بلا چقدر راحت است . دقیقاً مثل سقوط : بی اختیار . اگر عاشق او نمی شدم سقوط نمی کردم خودم را از پرتگاه بالا می کشیدم ، کار طاقت فرسایی بود انگار بیش از یک فناپذیر قدرت نداشتم .

چیزی بیش از یک ماه نگذشته بود ، و هرروز سخت تر می شد . این برای من بی معنی بود منتظر بودم تا بر آن چپره شوم ، تا برایم آسان شود . احتمالاً منظور آلیس همین بود ، وقتی که پیش بینی کرد که من قادر نخواهم بود از او دور بمانم . او افزایش درد را دیده بود . ولی من می توانستم از پس درد برآیم .

نمی خواستم آینده ی بلا را نابود کنم . اگر سرنوشتم این بود که عاشق او باشم ، دوری کردن از او کم ترین کاری نبود که می شد برایش انجام دهم ؟

هرچند اجتناب از او به سختی برایم قابل تحمل بود . می توانستم وانمود کنم که او را نادیده می گیرم و هرگز به سمت او نگاه نکنم . می توانستم وانمود کنم که هیچ علاقه ای به او ندارم . ولی این فقط تظاهر بود و واقعیت نداشت .

هنوز حواسم به هر نفسی که می کشید بود ، هر کلمه ای که می گفت .

زجرهایم را به چهار دسته تقسیم کرده بودم .

اولی آشنا بود . بوی او و سکوتش . یا بهتر بگویم -چرا که مقصر خودم بودم تشنگی و کنجکاو ی من .

عطش قدیمی ترین شکنجه ام بود . حالا عادت شده بود که در کلاس زیست شناسی اصلاً نفس نکشم . مسلماً همیشه یک استثنا وجود داشت زمانی که مجبور بودم به سوالی جواب دهم و امثال آن و برای حرف زدن به تنفس نیاز داشتم . هرگاه طعم هوای اطراف آن دختر را می چشیدم ، مثل روز اول بود -آتش و احتیاج و خشونت خوي حیوانی می رفت که آزاد شود . در آن لحظات سخت بود که منطقی عمل کنم . و درست مثل روز اول ، هیولای درونم می غرید هر لحظه ممکن بود خودش را نشان دهد ...

کنجکاو قسمتی دائم از شکنجه ام بود . یک سوال هیچ گاه از ذهنم نمی رفت : الان داره به چی فکر می کنه ؟ وقتی صدای آه آرام او را می شنیدم . وقتی حلقه ای از موهایش را دور انگشتش می پیچید . وقتی کتاب هایش را محکم تر از حد معمول پایین می گذاشت . وقتی دیر به کلاس می آمد . وقتی با بی حوصلگی با پایش روی زمین ضرب می گرفت . هر حرکتش یک معمای دیوانه کننده بود .

وقتی با دانش آموز دیگری حرف می زد ، هر کلمه و تن صدایش را بررسی می کردم . او افکارش را به زبان می آورد ، یا به چیزی که می خواست بگوید فکر می کرد ؟ گاهی اوقات به نظرم می رسید او سعی می کند چیزی بگوید که شنونده اش راضی شود و این مرا به یاد خودم و خانواده ام و زندگی و هم آلودمان می انداخت ما در انجام این کار از او بهتر بودیم . مگر اینکه من اشتباه می کردم و خیالاتی شده بودم . چرا او باید نقش بازی می کرد؟ او یکی از آنها بود یک انسان نوجوان .

مایک نیوتون متحیرکننده ترین شکنجه من بود . چه کسی خیال می کرد که پسر عادی ، فناپذیر و خسته کننده ای مثل او می توانست اینقدر عذاب دهنده باشد ؟ اگر بخواهم منصفانه بگویم ، کمی نسبت به آن پسر آزادهنده احساس قدردانی می کردم ، او بیش از بقیه آن دختر را به حرف می گرفت . از بین مکالمه های آن دو خیلی چیزها در مورد او یاد گرفتم هنوز داشتم لیستم را کامل می کردم ولی به طور کل کمک های مایک فقط باعث ناراحتی من می شد . دلم نمی خواست مایک کسی باشد که قفل اسرار او را می گشاید . می خواستم خودم این کار را انجام دهم .

اینکه او هیچ وقت به نکات کوچک درباره ی او توجه نداشت ، کمک می کرد . او هیچ چیز راجع به او نمی دانست . او بلایی در سرش ساخته بود ، که وجود نداشت دختری که مثل خودش معمولی بود . او بخشندگی و شجاعتی که حساب او را از بقیه ی انسانها جدا می کرد ، ندیده بود . او پختگی غیر معمول در افکار بر زبان آورده شده ی او را نمی شنید . او درک نمی کرد زمانی که او از مادرش حرف می زد ، مثل این بود که مادری از فرزندش می گفت با عشق ، بخشنده ، کمی متحیر و به شدت محافظه کار . او صبوری صدای او را زمانی که وانمود می کرد به داستان های خسته کننده اش علاقه پیدا کرده نمی شنید و مهربانی او را از پشت بردباریش حس نمی کرد .

در بین گفتگوهای او با مایک ، توانسته بودم مهم ترین صفت را به لیستم اضافه کنم ، بزرگترین افشاگری به سادگی کمیابی آن بود . بلا خوب بود . همه ی خصوصیات دیگر به این خصلت برمی گشت مهربانی و فداکاری و بخشندگی و شجاعت و عشق ورزی که او واقعاً خوب بود .

به هر حال ، این اکتشافات مفید مرا نسبت به آن پسر گرم نکرد . حس مالکیتی که او نسبت به بلا داشت ، مثل فانتری های نا هنجارش مرا تحریک می کرد . با گذشت زمان او داشت مورد اعتماد او نیز قرار می گرفت ، انگار داشت او را به بقیه ی به اصطلاح مایک ، رقیبانش ترجیح می داد تایلر کراولی ، اریک یورکی ، و حتی به طوری غیر عادی ، خود من . مایک طبق روال عادی قبل از شروع کلاس روی لبه ی میز ما می نشست . با او حرف می زد و با لبخند های او دلگرم می شد . به خودم می گفتم که آنها ، فقط لبخندهای مؤدبانه هستند . همیشه ، خودم را با تصور کوبیدن او به دورترین دیوار با پشت دست سرگرم می کردم ... این کار احتمالاً آسیب جدی ای به او نمی زد ...

مایک معمولاً مرا به چشم رغیبت نمی دید . بعد از تصادف ، او نگران این بود که من و بلا تحت تاثیر آن تجربه ی مشترک قرار بگیریم ولی بطور واضح ، نتیجه معکوس شده بود . آن موقع ، او هنوز ناراحت بود که من بلا را در بین دوستانش برای توجه انتخاب کرده بودم . ولی حالا که او را هم درست مثل دیگران نادیده می گرفتم ، راضی شده بود .

حالا او به چه چیزی فکر می کرد ؟ آیا از توجه او استقبال می کرد ؟

و بالاخره ، آخرین شکنجه ی من ، از همه دردناک تر بود : کناره گیری بلا . همان طور که من او را نادیده می گرفتم ، او هم مرا نادیده می گرفت . او دیگر هیچ وقت سعی نکرد با من حرف بزند . تا آنجا که می دانستم او اصلاً به من فکر نمی کرد .

این ممکن بود دیوانه ام کند یا حتی تصمیم مرا برای تغییر آینده بشکند فقط گاهی اوقات مثل سابق به من خیره می شد . از آنجا که اجازه نمی دادم نگاهم به او بیفتد ، خودم آن را نمیدیدم ، ولی آلیس هر وقت او می خواست نگاه کند به ما اطلاع می داد . بقیه هنوز از دانسته های مشکل ساز آن دختر ، نگران بودند

اینکه او هر از گاهی از راه دور به من خیره می شد کمی دردم را آرام می کرد . مسلماً ، فقط ممکن بود در این فکر باشد که من چه موجود عجیب غریبی بودم .

یکی از سه شنبه های ماه مارس بود ، آلیس گفت « بلا تا یک دقیقه ی دیگه به ادوارد خیره می شه . عادی رفتار کنید » و بقیه حواسشان را جمع کردند تا بی حرکت نباشند و مثل انسانها و زنتشان را جا بجا کنند ، کاملاً بی حرکت بودن یکی از علامت های گونه ی ما بود .

به اینکه هر چند وقت به سمت من نگاه می کرد توجه داشتم . هر چند نباید این طور می بود ، اما این مرا خوشنود می کرد که تعداد آن نگاه ها با گذشت زمان کم نشده بود . می دانستم مفهوم این چیست ، اما به من احساس بهتری می داد .

آلیس آهی کشید : ای کاش ...

زیر لب گفتم: دخالت نکن، آلیس . همچنین اتفاقی نمی افته

او اخم کرد . آلیس نگران شکل گیری دوستی خیالیش با بلا بود . به طور عجیبی دلش برای دختری که نمی شناخت تنگ شده بود .

- اقرار می کنم ، بهتر از چیزی هستی که فکر می کردم . تو آینده رو باز بهم ریخته و بی معنی کردی . امیدوارم خوشحال باشی .

- برای من خیلی هم معنی داره

هوا را از بینی اش خارج کرد .

سعی کردم صدای او را نشنوم ، حوصله حرف زدن نداشتم . حال و روزم خوب نبود عصبی تر از آنچه به آنها نشان می دادم بودم . فقط جاسپر از اینکه چقدر سخت زخم خورده بودم آگاه بود ، او با قابلیت بی نظیرش برای حس کردن و تحت تاثیر قرار دادن وضع روانی دیگران اضطرابی که از من ساطع می شد را احساس می کرد . هرچند دلیل آن را نمی فهمید و از آنجایی که این روزها دائماً حالت تهاجمی داشتم اعتنایی به من نمی کرد .

امروز روز سختی بود . سخت تر از روز قبل ، قائده اش همین بود . که هر روز از روز قبل طاقت افزا تر باشد . مایک نیوتون ، پسر نفرت انگیزی که به خودم اجازه نمی دادم با او رقابت کنم ، قصد داشت از بلا تقاضای یک قرار کند .

مهمانی رقص دخترها نزدیک بود و او بسیار امیدوار بود که بلا از او دعوت کند . از آنجایی که بلا این کار را نکرده بود اعتماد به نفس او کم شده بود . حالا او در تاریکی ناخوشایندی بود بیخ از آنچه می بایست از ناراحتی او لذت بردم زیرا جسیکا استنلی برای رقص از او دعوت کرده بود . او نمی خواست جواب مثبت دهد ، هنوز امیدوار بود که بلا او را انتخاب کند و ثابت کند که او پیروز رقابت است ولی نه هم نمی خواست بگوید که شانس شرکت در جشن را به کل از دست بدهد . جسیکا که به خاطر تردید مایک احساساتش جریحه دار شده بود ، و حدس می زد که چه دلیلی پشت آن است ، به فکر خنجر زدن به بلا بود . باز هم غریزه ی قرار گرفتن بین افکار خصمانه ی جسیکا و بلا سراغ من آمد . حالا بهتر این غریزه را می شناختم ، ولی اینکه نمی توانستم هیچ حرکتی انجام دهم وضعیت را بدتر می کرد .

مایک در حالی بلا را تا کلاس زیست شناسی همراهی می کرد ، داشت آماده می شد . به کلنجرهای او گوش دادم و منتظر ورود آنها شدم . آن پسر ضعیف بود . او برای این رقص عمداً منتظر مانده بود ، نمی خواست قبل از اینکه به او چراغ سبز نشان داده نشده اشنیاقش را نشان دهد . نمی خواست خودش را نسبت به قبول نشدن آسیب پذیر کند ، ترجیح می داد بلا قدم اول را بردارد . بزدل .

او دوباره روی لبه ی میز ما نشست ، راحت بود ، صدای اصابت بدن او به دیوار را با شدتی که برای شکسته شدن اکثر استخوانهایش کافی بود تصور کردم .

به آن دختر گفت « خوب » چشم هایش را به زمین دوخته بود « جسیکا از من برای شرکت در مهمونی بهاره دعوت کرد . »

بلا سریعاً و با شور و شوق جواب داد « با جسیکا خیلی بهت خوش می گذره ، عالیه » زمانی که مایک لحن صدای او را هضم می کرد لبخند نازک سخت بود . او امیدوار بود که او بی میلی نشان دهد .

برای پیدا کردن جواب درست تقلا کرد « خوب » مکث کرد و تا حدودی نا امید شد . بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد « بهش گفتم باید در این مورد فکر کنم »

پرسید « چرا این حرفو زدی ؟ » لحن صدایش حاکی از ناراضی او بود ، ولی اندکی هم در آن حس آسودگی وجود داشت

معنای آن چه بود ؟ خشم شدید و غیر منتظره ای باعث شد دست هایم مشت شود .

مایک متوجه آسودگی نشد . صورتش قرمز شده بود این به نظر یک دعوت می آمد و دوباره زمین را نگاه کرد و ادامه داد .

- داشتم فکر می کردم... خوب ، فکر کردم ممکنه تو قصد داشته باشی از من دعوت کنی

بلا مکث کرد .

در لحظه ی تامل او ، آینده را روشن تر از آنچه آلیس تا به حال دیده بود ، دیدم.

حالا آن دختر ممکن بود به سوال ناگفته ی مایک بله بگوید و ممکن بود نگوید ، ولی به هر حال یک روز در زمانی نه چندان دور ، به کسی جواب مثبت می داد . او دوست داشتنی و جذاب بود ، و مردهای انسان نسبت به این حقیقت بی توجه نبودند . چه کسی را از این جمعیت بی زرق و برق انتخاب می کرد چه صبر می کرد تا از فورکس آزاد شود ، روزی می رسید که او بالاخره بله می گفت.



مانند گذشته زندگی او را دیدم کالج ، شغل ... عشق ، ازدواج . دوباره دستش را در دستان پدرش دیدم ، تماماً سفید پوش ، صورتش از شادی برق می زد و به طرف نوای مارش واگنر می رفت

هیچ گاه چنین دردی احساس نکرده بودم . یک انسان اگر چنین دردی حس می کرد حتماً تا حد مرگ پیش می رفت یک انسان نمی توانست با همچین چیزی زندگی کند .

و فقط درد نبود ، در عین حال خشمگین بودم .

اگرچه این پسر معمولی و نالایق ممکن بود کسی نباشد که بلا به او جواب مثبت می داد ، مایل بودم که جمجمه اش را در دستانم له کنم ، تا درس عبرتی برای بقیه شود

نمی دانستم این احساس چه بود مثل ترکیب درهم برهمی از درد و خشم و آرزو و یأس بود . هیچ گاه قبلاً چنین حسی به من دست نداده بود ؛ نمی توانستم نامی برای آن بگذارم .

بلا با صدامی ملایمی گفت: مایک ، فکر کنم تو باید به جسیکا جواب مثبت بدی

امیدهای مایک از بین رفت . باید از آن لذت می بردم ولی گرفتار پس لرزه های درد بودم و برای کاری که درد و خشم با من کرده بود احساس غم و اندوه می کردم .

آلیس حق داشت . من به اندازه ی کافی قوی نبودم .

حالا ، حتماً آلیس در حال دیدن تغییرات آینده و خراب شدن آن بود . آیا این باعث خشنودی او می شد ؟

مایک با کج خلقی پرسید: از کسی دعوت کردی؟

نگاهی به من انداخت ، پس از گذشت هفته ها دوباره مشکوک شده بود . متوجه شدم که که به هدفم خیانت کرده ام ؛ سرم به طرف بلا متمایل شده بود .

حسادت شدید در افکار او حسادت به هر کسی که آن دختر به او ترجیح داده بود ناگهان اسمی برای احساس بی نام من گذاشت . من حسود بودم .

آن دختر با کمی شوخی گفت : نه ، من اصلاً قصد رقصیدن ندارم

از بین ندامت و خشم ، با کلمات او احساس آسودگی کردم . ناگهان من هم جزو 'رقبای من' به حساب می آمدم .

مایک با لحن نسبتاً گستاخانه ای پرسید: چرا نه؟

از اینکه چنین لحنی را برای او بکار برده بود دلخور شدم . غرشم را فرو خوردم

او جواب داد: اون شنبه قراره برم سیاتل

کنجکاو به اندازه ی گذشته آزار دهنده نبود . خیلی زود کجاها و چراهای این موضوع افشا شده را می فهمیدم .

لحن مایک به طور ناخوشایندی کنایه آمیز بود

- نمی تونی به آخر هفته ی دیگه بری؟

حالا لحن بلا تندتر شده بود

- نه ، متاسفم . با این حساب بهتره جسیکا رو بیش از این منتظر نذاری بی ادبیه

نگرانی او برای احساسات جسیکا آتش حسادت من را برافروخته تر کرد . واضح بود که این سفر سیاتل فقط بهانه ای برای نه گفتن بود . آیا او برای وفاداری به دوستش نپذیرفته بود ؟ در این صورت او چیزی فراتر از خود گذشته بود . آیا واقعاً دوست داشت جواب مثبت بدهد ؟ یا هر دو حدسم غلط بود ؟ آیا به کس دیگری علاقه مند بود ؟

مایک زیر لب گفت : آره ، حق با توئه

به قدری روحیه اش را باخته بود که تقریباً دلم برایش سوخت . تقریباً چشم هایش را از دختر بر گرفت و دید من را به سوی چهره ی او در افکارش بست .

تحمل آن را نداشتم .

برگشتم تا خودم چهره ی او را بخوانم ، برای اولین بار پس از گذشت بیش از یک ماه . دادن چنین اجازه ای به خودم یک راهی بزرگی بود ، مثل بازدم هوا از شش های یک انسان پس از مدت ها او چشم هایش را بسته بود و انگشت هایش را به شقیقه اش فشار می داد . شانه هایش با حالتی تدافعی به داخل کج شده بودند . سرش را به آرامی تکان داد ، انگار می خواست افکاری را از سرش خارج کند . نا امیدکننده . جذاب .

صدای آقای بنر او را از خیالاتش بیرون کشید و چشم هایش به آرامی باز شدند . فوراً به من نگاه کرد ، احتمالاً نگاه مرا حس کرده بود . با همان چهره ی سردرگمی که مدتها مرا اثیر خود کرده بود به چشم هایم خیره شد .

در آن لحظه عذاب وجدان غم و یا خشمی احساس نکردم . می دانستم که باز آن احساس ها به سراغم می آیند ، خیلی زود هم می آیند ولی برای همین لحظه ، انگار که فاتح بودم نه بازنده .

او نگاهش را بر نگرداند . چشم هایش به جای جواب ، پر از سوال بودند .

می توانستم بازتاب چشم های خودم را در آنها ببینم و دیدم که از تشنگی سیاه بودند . تقریباً دو هفته از آخرین سفر شکاری ام می گذشت؛ امروز ، روز مناسبی برای خرد شدن اراده ام نبود . ولی این سیاهی به نظر نمی رسید که او را ترسانده باشد . هنوز جهت نگاهش را عوض نکرده بود ، و پوستش به رنگ صورتی ملایم و جذابی درآمد .

حالا داشت به چه فکر می کرد؟

می شد گفت این سوال را با صدای بلندی پرسیدم ، ولی در همان لحظه آقای بنر اسم من را صدا زد . جواب درست را زمانی که نگاه کوتاهی به سمت او انداختم از سرش بیرون کشیدم .

یک بار به تندی نفس کشیدم: چرخه ی کربز

عطش گلویم را سوزاند عضلاتم منقبض شد و دهانم را انباشته از سم کرد چشم هایم را بستم ، سعی کردم آرزوی خون او را از خودم دور کنم .

هیولا از گذشته قوی تر شده بود . هیولا داشت شادی می کرد . او حتی آینده ی دوگانه ای را به طور پنجاه-پنجاه شانس داشتن آنچه را می طلبید به او می داد ، بی شرمانه در آغوش کشیده بود . آینده ی مرتعش سوم ، که سعی کرده بودم آن را با قدرت اراده بسازم ، فرو پاشیده بود توسط حسادت عادی و بقیه چیزها و حالا او به هدفش نزدیک تر شده بود .

پشیمانی و عذاب وجدان با عطش شروع به سوختن کرد ، و اگر قادر به اشک ریختن بودم ، حالا چشمانم از آن پر شده بود .

من چه کار کرده بودم؟

می دانستم که نبرد را باخته ام ، انگار هیچ دلیلی وجود نداشت که در برابر آنچه می خواستم مقاومت کنم ؛ برگشتم تا باز هم به او نگاه کنم . او در موهایش پنهان شده بود ، ولی می توانست از بین طره موهایش ببینم که حالا گونه هایش به رنگ قرمز درآمده است .

او دیگر نگاه خیره ام را ملاقات نکرد ، ولی با حالتی عصبی قسمتی از موهای تیره اش را بین انگشت هایش پیچید . انگشت های ظریفش ، مچ ضعیفش آنها بسیار شکننده بودند ، به نظر می رسید به هر دلیل ممکن است فقط با نفس های من خورد شوند

نه، نه، نه . نمی توانستم این کار را انجام دهم . او خیلی ظریف بود ، خیلی خوب بود ، خیلی ارزشمند تر از اینها بود که سزاوار این سرنوشت باشد . نمی توانستم اجازه دهم زندگی ام به زندگی او گره بخورد ، که نابودش کند .

ولی از او دور هم نمی توانستم بمانم . آلیس در این مورد درست می گفت .

هیولای درونم با تردید من ، غرید .

همان طور که بین انتخاب صخره و زمین سخت مردد بودم ، ساعت کوتاه با او بودنم بسیار سریع سپری شد . زنگ به صدا درآمد و او بدون نگاه کردن به من شروع به جمع کردن وسایلش کرد . این موضوع مرا نا امید کرد ، ولی به سختی می توانستم انتظار چیزی غیر از آن را داشته باشم . رفتاری که از بعد از تصادف با او داشتم نا بخشودنی بود .

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، گفتم: بلا؟

عزم راسخ همین حالا هم فرو پاشیده بود

قبل از نگاه کردن به من مکث کرد ؛ وقتی سرش را برگرداند ، حالت چهره اش بی اعتماد و محتاط بود .

به خودم یادآوری کردم که او همه جوره حق داشت به من بی اعتماد باشد . که باید باشد .

منتظر ماند تا ادامه دهم ، ولی من فقط به او خیره شدم ، چهره اش را می خواندم . در حالی که با تشنگی مبارزه می کردم با دهان تنفس کردم .

بالاخره گفت : چیه؟ ببینم دوباره داری با من حرف می زنی؟

رنجشی در لحن صدایش بود ، مثل خشمش ، دوست داشتنی بود باعث شد بخواهم لبخند بزنم .

مطمئن نبودم چطور باید به او جواب می دادم . آیا به مفهومی که مورد نظر او بود، دوباره با او حرف می زدم؟ نه . نه . اگر در این باره کاری از دستم ساخته بود . باید سعی کاری ساخته باشد .

به او گفتم : نه ، درواقع نه

چشم هایش را بست ، این باعث نا امیدی من شد . این کار جلوی بهترین راه دسترسی من به احساسات او را می گرفت . بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، نفس آرام و عمیقی کشید . آرواره اش سخت شده بود .

وقتی دوباره صحبت کرد ، چشم هایش هم چنان بسته بود . بدون شک این راه متداول انسان ها برای مکالمه نبود . چرا این کار را کرد ؟

- پس چی می خوای ، ادوارد؟

آهنگ اسم روی لبهای او تاثیر عجیبی روی بدنم گذاشت . اگر قلبم می زد ، احتمالاً حالا ضربانش شدت می گرفت . اما چطور جواب دهم ؟

تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم . از حالا می بایست با او تا جایی که می توانستم صادق باشم . نمی خواستم سزاوار عدم اعتماد او باشم حتی اگر به دست آوردن اعتماد او غیر ممکن بود

به او گفتم : متاسفم

این حرف از هرچه می دانست راست تر بود . متاسفانه ، فقط می توانستم برای چیزهای جزئی ای که گفتن آن بی خطر بود عذرخواهی کنم

- خیلی بد رفتار کردم ، می دونم . اما راستشو بخوای ، این طوری بهتره .

اگر می توانستم به بد رفتاری ادامه دهم ، برای او بهتر بودم . آیا می توانستم ؟

چشم هایش باز شدند ، حالتشان هنوز محتاط بود .

- نمی دونم منظورت چیه

سعی کردم تا جایی که می شد به او هشدار دهم

-بهره که ما با هم دوست نباشیم .

مطمئناً تا همین قدر می توانست حس کند . او دختر باهوشی بود

- به من اعتماد کن

چشم هایش تنگ شدند و به یاد آوردم که آن کلمات را قبلاً هم به او گفته بودم درست قبل از شکستن قولم . وقتی دندان هایش به هم ساییده شد، بر خود لرزیدم او هم به روشنی به یاد می آورد .

با عصبانیت گفت : حیف که زودتر متوجه این موضوع نشدی ، وگرنه می توانستی خودتو از این همه پشیمونی نجات بدی

با حیرت به او خیره شدم . او از پشیمانی های من چه می دانست ؟

پرسیدم:پشیمونی؟ پشیمون برای چی؟

به تندید گفتم: برای اینکه نداشتی اون ون لعنتی منو له و لورده کنه

هاج و واج ، سر جایم میخکوب شدم .

چطور می توانست همچین فکری بکند ؟ نجات جان او تنها کار قابل قبولی بود که از زمان دیدن او انجام داده بودم . تنها چیزی که از آن شرمند نبودم . اولین و تنها کاری که به خاطر آن از وجود خودم شاد بودم . از اولین دقیقه ای که بوی او را حس کرده بودم برای زنده نگه داشتن او جنگیده بودم . چطور می توانست در مورد من همچین فکری بکند ؟ چطور جرأت می کرد تنها عمل خوب من را در بین این همه آشفتگی زیر سوال ببرد ؟

- تو فکر می کنی من از نجات دادن جون تو پشیمونم؟

در مقابل جواب داد: می دونم که هستی

قضاوت او از نیت من ، مرا به جوش آورد

- تو هیچی نمی دونی

چقدر طرز کار ذهن او گیج کننده و دور از فهم بود ! او نباید آن طوری فکر می کرد که بقیه ی انسان ها می کردند .  
احتمالا ! این علتی که پشت سکوت ذهنی او وجود داشت را توضیح می داد .

سرش را به سرعت از من برگرداند ، باز دندان هایش را بهم می فشرد . گونه هایش گل انداخته بودند ، این بار به خاطر خشم . او کتابهایش را جمع کرد و بدون نگاه کردن به من به طرف در اتاق رفت .

با اینکه آزرده بودم ، سخت بود خشم او را اندکی سرگرم کننده نیابم

با حالت شق و رقی راه می رفت ، بدون اینکه نگاه کند کجا می رود و پایش به قسمت پایین چهارچوب در گیر کرد . سکندری خورد و لوازمش روی زمین ریخت . به جای اینکه خم شود تا آنها را بردارد ، محکم سر جایش ایستاد ، حتی به پایین نگاه هم نکرد ، انگار مطمئن نبود کتاب ها ارزش جمع کردن داشته باشند . سعی کردم نخندم .

هیچ کس آنجا نبود که من را تماشا کند به سرعت کنار او رفتم و قبل از اینکه پایین را نگاه کند آنها را روی هم گذاشتم .

کمی خم شد ، مرا دید و بعد سر جایش خشکش زد . در حالی که حواسم بود پوست سردم با او تماس پیدا نکند ، کتاب های او را به دستش دادم .

با صدای سرد و جدی ای گفت :متشکرم

لحن صدایش آزرده گی را در من بازگرداند .

به همان سردی پاسخ دادم:خواهش می کنم

به تندی بدنش را صاف کرد و به سرعت به سمت کلاس بعدی اش رفت . تا زمانی که پیکر خشمگین او از نظر ناپدید شد ، تماشایش کردم .

ساعت اسپانیایی که برایم تار و نامشخص بود تمام شد . خانم گوف در مورد پریشانی من سوالی نپرسید می دانست اسپانیایی من به مراتب بهتر از خودش است . مرا آزاد گذاشت تا فکر کنم .

پس ، نمی توانستم آن دختر را نادیده بگیرم . تا این حد معلوم بود . ولی آیا مفهومی این بود که هیچ انتخابی جز نابودی او نداشتم ؟ آن نمی توانست تنها آینده ی ممکن باشد . باید انتخاب های دیگری نیز می بود ، تا تعادل برقرار شود . سعی کردم به راهی فکر کنم ...

تا زمانی که آن ساعت داشت دیگر به اتمام می رسید توجهی به امت نکرده بودم . او کنجکاو بود امت اغلب روی تحولات خلق و خوی دیگران حساس نبود ، ولی می توانست تغییر آشکاری را که در من به وجود آمده بود ببیند . در عجب بود که چه چیزی حالت اخموی بی امان چهره ام را از بین برده است . او در تلاش بود تا تعریفی برای این تغییر بیابد ، و بالاخره به این نتیجه رسید که من امیدوار به نظر می رسم .

امیدوار ؟ از بیرون این گونه به نظر می آمد ؟

همان طور که به طرف ولو می رفتیم به ایده ی امید داشتن فکر کردم ، در عجب بودم که دقیقاً باید برای چه چیزی امید داشته باشم.

ولی زمان زیادی برای فکر کردن بدست نیامد . به خاطر حساسیتی که همیشه در مورد افکاری که راجع به آن دختر بود داشتم ، طنین اسم بلا در سر ... سر رقیبانم احتمالاً باید به آن موضوع اقرار می کردم توجهم را جلب کرد . اریک و تایلر ، از شکست مایک با خشنودی فراوان شنیده بودند ، داشتند آماده می شدند تا پیشنهادشان را مطرح کنند .

اریک از حالا در جای خود ایستاده و به تراک او تکیه داده بود . کلاس تایلر به خاطر گرفتن تکالیف با تأخیر تمام می شد و او عجله داشت که قبل از اینکه بلا فرار کند ، او را گیر بیندازد . باید می دیدم چه می شود .

زمزمه وار به امت گفتم : واسه بقیه صبر کنیم ، باشه ؟

با بد گمانی به من نگاه کرد ، ولی بعد شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد .

در حالی که به خاطر درخواست عجیب من متحیر شده بود، اندیشید : پسره عقلشو از دست داده .

بلا را دیدم که از سالن ورزش بیرون آمد و من در جایی که او نمی توانست ببیند که منتظر رد شدنش هستم ایستادم . همان طور که به کمپنگاه اریک نزدیک می شد ، جلو رفتم ، قدم هایم را طوری تنظیم کردم که در زمان مناسب گام بردارم .

دیدم که بدن او وقتی دید آن پسر منتظر اوست سخت شد . برای لحظه ای خشکش زد ، بعد آرام شد و به جلو حرکت کرد .

شنیدم که با لحن دوستانه ای گفت : سلام ، اریک

ناگهان به طوری غیر منتظره مضطرب بودم . چه اتفاقی می افتاد اگر آن نوجوان بلند و لاغر اندام با آن پوست نا سالمش به گونه ای به چشم او خوشایند می آمد ؟

اریک با صدای بلندی آب دهانش را فرو برد ، سیب گلویش بالاوپایین شد

- سلام ، بلا

به نظر می رسید بلا از حالت عصبی او بی اطلاع باشد .

بدون نگاه کردن به چهره ی وحشت زده ی اریک ، در تراکش را باز کرد و پرسید : چه خبرا؟

- اوه ، فقط داشتم با خودم فکر می کردم ... که تو می خوای با من به مهمونی رقص بهاره بیای؟

صدایش شکسته شد

او بالاخره سرش را بلند کرد . آیا قافلگیر شده بود ، یا خشنود بود ؟ اریک نتوانست به چشم های او نگاه کند ، بنابراین نمی توانستم چهره ی او را در ذهن اریک ببینم .

او گفت: فکر می کردم انتخاب با دختراس

به نظر آشفته می رسید

با بی چارگی جواب داد : خوب ، آره

این پسر رقت انگیز به اندازه ی مایک نیوتون مرا نرنجانده ، ولی تا زمانی که بلا با صدای ملایمی جواب او را نداد نتوانستم به خاطر ترس او حس ترحمی در خودم بیابم .

- از پیشنهادت ممنونم، اما روز مهمونی من باید توی سیاتل باشم

با اینکه قبلاً این را شنیده بود ، ولی باز هم برایش ناامیدی به همراه داشت .

زیر لب گفت :اوه ، خوب ، شاید دفعه ی بعد

- حتماً

و لبش را گاز گرفت ، انگار از اینکه برای او روزنه ی امیدی جا گذاشته بود ، پشیمان باشد . از آن خوشم آمد اریک در جهت خلاف ماشینش به راه افتاد ، فقط در فکر فرار بود. در آن لحظه از کنار او گذشتم و صدای آه ناشی از آسودگی او را شنیدم . خندیدم .

او به طرف صدا برگشت ، ولی مستقیم به جلو خیره شدم ، سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم .

تایلر پشت سر من بود ، تقریباً می دوید ، عجله داشت تا قبل از اینکه بلا از آنجا برود به او برسد . او شجاع تر و با اعتماد به نفس تر از دوتای دیگر بود ؛ او فقط برای این اینقدر منتظر مانده بود تا به اولویت خواسته ی مایک احترام گذاشته باشد .

به دو دلیل می خواستم او خواسته اش را مطرح کند . اگر آن طور که من گمان می کردم این همه توجه بلا را انیت می کرد می خواستم از تماشای واکنش او لذت ببرم . اما ، اگر این طور نبود اگر دعوت تایلر چیزی بود که امیدش را داشت آن را هم می خواستم بدانم .

من تایلر کراولی را یک رقیب شمرده بودم ، هرچند می دانستم این کار غلط بود . او به نظر من به طور کسل کننده ای معمولی بود ، ولی من از سلیقه ی بلا چه می دانستم ؟ شاید او از پسرهای متوسط خوشش می آمد ...

با این فکر به خود لرزیدم . من هیچ گاه نمی توانستم پسر معمولی ای باشم . چقدر به حساب آوردن خودم به عنوان رقیب دوستداران او احمقانه بود . اصلاً او چطور می توانست برای کسی که از هر جهت ، یک هیولا بود ، اهمیت قائل شود ؟ او برای یک هیولا زیاد از حد خوب بود .

باید می گذاشتم او فرار کند ، ولی حس کنجکاوی نا بخشودنی ام مرا از انجام کار درست بازداشت . دوباره . ولی اگر تایلر حالا شانسش را از دست می داد و وقتی با او تماس می گرفت که من از نتیجه ی آن آگاه نمی شدم چه ؟ ولو او را از پارک در آوردم و راه خروج او از پارکینگ را بستم .

امت و بقیه در راه بودند ، او در مورد رفتار عجیب من به آنها گفته بود . آنها به آرامی قدم می زدند و در حالی که سعی می کردند سر از کار من دربیابند ، مرا تماشا می کردند .

از درون آینه ی جلوی اتومبیل ، به دختر نگاه کردم . بدون اینکه نگاه خیره ام را ملاقات کند ، به پشت ماشین من چشم غره می رفت طوری به نظر می رسید انگار آرزو می کرد که به جای یک تراک زنگ زده ، یک تانک می راند .

تایلر خودش را به ماشین او رساند و در حالی که به خاطر رفتار غیر قابل توضیح من سپاسگذار بود ، در صف ماشین های پشت او قرار گرفت . برای او دست تکان داد ، سعی کرد توجه اش را جلب کند ، ولی او متوجه نشد . یک دقیقه صبر کرد و بعد از ماشینش خارج شد و به طرف پنجره ی سرنشین تراك رفت . به شیشه ی آن ضربه زد .

او از جا پرید و بعد با سردرگمی به او خیره شد . پس از لحظه ای ، خم شد و پنجره را با دست پایین کشید ، به نظر می رسید برای این کار به مشکل برخورد کرده است .

با صدای آزرده ای گفت :متاسفم ، تایلر. من پشت کالن گیر افتادم

نام خانوادگی ام را با صدای سختی ادا کرده بود هنوز از دست من عصبانی بود .

تایلر که از لحن صدای او نترسیده بود ، گفت :اوه ، می دونم . فقط می خواستم تا موقعی که که راه باز نشده ازت یه تقاضایی بکنم

پوزخندش خودنمایانه بود

از اینکه به خاطر مقصود آشکار او رنگ بلا پرید خوشنود شدم .

در حالی که فکر شکست به ذهنش خطور نمی کرد، پرسید :می شه از من برای رفتن به مهمونی رقص بهاره دعوت کنی؟

جواب داد : من اون روز توي شهر نیستم، تایلر

آزردگی هنوز در تن صدایش آشکار بود

- آره ، مایک بهم گفت

- پس چرا ؟

او شانه هایش را بالا انداخت

- خوب فکر کردم فقط می خواستی از دست اون خلاص بشی

چشم های او برقی زد و بعد سرد شد

- متاسفم تایلر

به نظر اصلاً متاسف نبود

- من واقعاً قراره برم سیاتل

او آن بهانه را قبول کرد، ولی از اعتماد به نفسش کاسته نشد

- اشکالی نداره .آخر سال هم مهمونی رقص داریم

برگشت و به طرف اتومبیلش رفت .

حق داشتم برای این منتظر بمانم .



نمی شد روی حالت بهت زده ی چهره ی او قیمتی گذاشت . به خودم چیزی را که نیاز به دانستنش نبود گفتم که او هیچ احساسی به پسرهای انسانی که آرزوی همراهی او را داشتند نداشت . بعلاوه ، حالت چهره ی او احتمالاً با مزه ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم .

در همان موقع خانواده ام رسیدند ، از این حقیقت که به جای به شدت اخم کردن از خنده تکان می خوردم گیج شده بودند .

امت می خواست بداند .

- به چی می خندی ؟

در حالی که حالا به خاطر روشن شدن موتور ماشین بلا که خصمانه می گرید قهقهه می زدم فقط سرم را تکان دادم . به نظر می رسید باز هم آرزوی داشتن یک تانک را می کند .

رزالی با بی صبری گفت: بریم ! دست از ابله بازی بردار . البته اگه می تونی

کلمات او مرا ناراحت نکرد به شدت تفریح کرده بودم . ولی کاری که او خواست انجام دادم .

در راه خانه هیچ کس با من حرفی نزد . هر چند وقت یک بار با به یاد آوردن چهره ی بلا ، به خنده می افتادم .

وقتی در اتوبان پیش می رفتم حالا که شاهدهی نبود با سرعت بسیار بالا آلیس خوشی ام را خراب کرد .

ناگهان ، بدون اینکه به آن فکر کند و هشداري به من داده باشد، پرسید: پس حالا دیگه می تونم با بلا حرف بزنم؟

با خشم گفتم: نه

- منصفانه نیست ! واسه چی باید صبر کنم

- من هیچ تصمیمی نگرفتم ، آلیس

- حالا هرچی ، ادوارد

در سر او هر دو سرنوشت بلا ، باز پدیدار شد .

با ناراحتی زمزمه کردم دیگه شناختنش چه فایده ای داره؟ ، اگه قراره اونو بکشم

آلیس برای لحظه ای مکث کرد

- واسه تو یه فایده ای داره

از آخرین پیچ با سرعت نود مایل در ساعت گذشتم ، ماشین با صدای جیغ مانندی در یک اینچی دیوار گاراژ متوقف شد .

در حالی که خودم را از ماشین بیرون می انداختم روزالی با لحن خودبینانه ای گفت: از دوییدن لذت ببر

ولی امروز برای دوییدن نمی رفتم . به جای آن به شکار پرداختم .

بقیه قرار بود فردا به شکار بروند ، ولی حالا نمی توانستم تشنه بمانم . دوباره بیش از حد نیاز خوردم و خودم را پر کردم

خوش شانس بودم که در این موقع سال به دسته ای گوزن شمالی کوچک و یک خرس سیاه برخوردم . از این همه پر

خوری احساس ناراحتی می کردم . چرا آن مقدار کافی نبود ؟ چرا باید عطر او از هر چیزی قوی تر می بود ؟

شکار کردم تا برای روز بعد آماده باشم ، اما ، وقتی که دیگر نتوانستم شکار کنم ساعت ها تا طلوع خورشید مانده بود ، می دانستم که روز بعد به این زودی ها نمی آید . وقتی که متوجه شدم قصد دارم آن دختر را پیدا کنم ، حس اضطراب و وحشت باز سراغم آمد.

تمام راه بازگشت به فورکس با خودم کلنجر رفتم ، ولی بخش غیر اصیل ترم برنده ی مباحثه شد و به سمت نقشه ی مقاومت ناپذیرم رفتم . هیولا بی قرار ولی تحت کنترل بود . می دانستم که باید فاصله ام را از او حفظ کنم . فقط می خواستم بدانم کجا بود . فقط می خواستم صورتش ببینم .

از نیمه شب گذشته بود و خانه ی بلا تاریک و ساکت بود . تراک او جلوی خانه پارک شده بود ، اتومبیل کروزر پلیس پدرش در گاراژ بود . هیچ فکر هشیاری در این نزدیکی ها نبود . برای دقیقه ای از تاریکی حاشیه ی جنگل خانه را تماشا کردم . در جلویی حتماً قفل بود - مشکلی نبود ، به جز اینکه نمی خواستم یک در شکسته را به عنوان مدرک جرم پشت سرم به جا بگذارم . تصمیم گرفتم در اول پنجره ی طبقه ی بالا را امتحان کنم . مردم اکثراً به خودشان زحمت نصب قفل در آنجا را نمی دادند .

از محوطه ی حیاط گذشتم و برای لحظه ای خانه را بررسی کردم . با یک دست از لبه ی پنجره آویزان شدم ، از پشت شیشه به داخل نگاهی انداختم و ، نفسم بند آمد .

اینجا اتاق او بود . می توانستم او را روی تخت کوچکی ببینم ، پتویش روی زمین افتاده بود و ملافه هایش دور پاهایش پیچیده بود . همان طور که او را تماشا می کردم ، با بی قراری تکانی خورد و یکی از بازوهایش را روی سرش انداخت . او به خواب عمیقی فرو نرفته بودم حداقل امشب این طور نبود . آیا خطر را در اطرافش حس کرده بود ؟

او دوباره غلت زد . من چه فرقی با کسانی که به طور مخفیانه زن های لخت را نگاه می کردند داشتم ؟ هیچ فرقی با آنها نداشتم . من بسیار ، بسیار بدتر بودم

انگشت هایم را شل کردم تا پایین بیفتم . پیش از آن به خودم اجازه دادم یک نگاه دیگر به صورت او بیندازم .

در آن چهره آرامش وجود نداشت . چین کوچک بین ابروهایش بود ، گوشه ی لبهایش به پایین متمایل شده بود . لبش لرزید و بعد از هم فاصله گرفت .

زیر لب گفت: باشه، مامان

بلا در خواب حرف می زد .

کنجکاو ی در من زبانه کشید و به از خود بیزاری غلبه کرد . طعمه ی آن افکار حفاظت نشده ای که در نا هشیاری گفته می شد به شدت وسوسه انگیز بود .

پنجره را امتحان کردم . قفل نبود ، هرچند به خاطر مدتها بی استفاده ماندن گیر داشت . آهسته آن را کنار زدم ، قاب فلزی آن با هر حرکت ناله ی خفیفی می کرد . دفعه ی بعد باید کمی روغن با خود می آوردم ...

دفعه ی بعد ؟ باز با بیزاری سرم را تکان دادم .

به پنجره ی نیمه باز لم دادم .

اتاق او کوچک بود نامرتب بود ولی کثیف نبود . کتاب های باز روی زمین ، پایین تخت او روی هم انباشته شده و ، سی دی ها کنار سی دی پلیمر ارزان قیمت او یک جعبه جواهرات کوچک روی آن قرار داشت پراکنده بودند . دسته های

کاغذ اطراف کامپیوتری را که به نظر به موزه ی ابزارآلات فرسوده تعلق داشته باشد ، احاطه کرده بود . کفش ها روی زمین چوبی افاده بودند .

خیلی دلم می خواست عنوان کتاب ها و سی دی های او را ببینم ، ولی به خودم قول داده بودم که فاصله ی خودم را حفظ کنم . در عوض ، رفتم تا روی یک صندلی گهواره ای قدیمی در دورترین گوشه ی اتاق بنشینم .

آیا واقعاً زمانی فکر کرده بودم که قیافه ی او معمولی بود ؟ روز اول چنین فکری کرده بودم ، با انزجارم از پسرهایی که فوراً به علاقه مند شده بودند . اما حالا که صورت او را در ذهن آنها به یاد می آوردم ، نمی توانستم بفهمم چرا فوراً به زیبایی او پی نبرده ام . به نظر بدیهی می آمد .

حالا با موهای به هم پیچیده و پریشانش که صورت رنگ پریده ی اش را در بر گرفته بود ، تی شرت نخ نمایی که پر از سوراخ بود و شلوار ورزشی کهنه ، حالت چهره اش ناهشیار ، دهانش کمی باز بود زیباییش نفس هایم را به شماره انداخته بود .

او حرف نزد . احتمالاً رویایش به پایان رسیده بود .

به صورت او خیره شدم و سعی کردم به راهی بیندیشم که آینده را تحمل پذیر کند .

آسیب رساندن به او تحمل پذیر نبود . آیا مفهومش این بود که تنها چاره ی من این بود که سعی کنم دوباره اینجا را ترک کنم ؟

بقیه حالا دیگر نمی توانستند با من مخالفت کنند . غیبت من هیچ کس را به خطر نمی انداخت . هیچ کس مشکوک نمی شد ، هیچ کس آن تصادف را به یاد نمی آورد .

به خود لرزیدم ، به نظر همچین چیزی ممکن نبود

نمی توانستم به رقابت با پسرهای انسان امید داشته باشم ، چه این پسر های بخصوص جاذبه ای برای او داشتند چه نه . من یک هیولا بودم . او چطور می توانست مرا طور دیگری ببیند ؟ اگر او حقیقت را درمورد من می دانست ، وحشت زده می شد و مرا پس میزد . مثل یک قربانی مورد هدف واقع شده در یک فیلم ترسناک ، از وحشت فریاد می کشید و فرار می کرد .

روز اول او را در کلاس زیست شناسی به یاد آوردم ... و دانستم که این دقیقاً همان عکس العملی بود که نشان می داد .

تصور اینکه اگر من آن شخصی باشم که از او برای مهمانی رقص مسخره درخواست می کرد و او برای من برنامه هایی که با عجله ریخته بود را لغو می کرد ، حماقت بود .

من آن کسی که قسمت بود بلا به او بله بگویم نبودم . او کس دیگری بود ، کسی که انسان بود و گرم و نرمی می توانستم حتی به خودم اجازه دهم روزی ، که بله گفته شده بود آن شخص را شکار کرده و بکشم ، زیرا بلا استحقاق او را داشت ، هرکسی که می خواست باشد . تو سزاوار شادی و عشق با هر کسی که انتخاب می کرد بود .

دین من به او این بود که حالا کار درست را انجام دهم ؛ دیگر نمی توانستم تظاهر کنم که فقط در خطر عاشق او شدن قرار دارم .

در هر حال اگر اینجا را ترک می کردم ، اهمیتی نداشت ، برای اینکه بلا هیچ گاه نمی توانست مرا آن طوری که آرزو داشتم ببیند . او هرگز مرا به عنوان کسی که لیاقت عشق ورزیدن داشت ، نمی دید . هرگز .

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست بشکند ؟ حس می کردم مال من می تواند .

بلا گفت: ادوارد

در حالی که به چشم های بسته ی او خیره شده بودم ، خشکم زد .

آیا او بیدار شده بود و مرا آنجا دیده بود ؟ به نظر می رسید خواب باشد ، ولی صدایش بسیار واضح بود ...

او آهسته آهی کشید ، و بعد باز هم با بی قراری تکان خورد ، به پهلویش چرخید هنوز در خواب عمیق بود و رویا می دید

به نرمی زیر لب گفت: ادوارد

او داشت خواب مرا می دید !

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست دوباره بتپد ؟ حس می کردم مال من چنین قصدی داشت .

- بمون

آه کشید: نرو . خواهش می کنم ...نرو

او داشت خواب مرا می دید و این حتی یک کابوس هم نبود . او می خواست من آنجا ، در رویایش با او بمانم .

در تکاپو بودم تا کلماتی را بیابم که با آنها نامی برای احساساتی که در من طغیان کرده بود بگذارم ، ولی هیچ کلمه ای به آن اندازه قدرتمند نبود که آنها را توصیف کند . برای لحظه ای طولانی ، در آنها غرق شدم .

وقتی بالا آمدم ، دیگر آن مرد سابق نبودم

زندگی من، یک نیمه شب بی پایان و بی تغییر بود . می بایست همیشه برای من نیمه شب باشد . پس چطور امکان داشت حالا، در میان نیمه شب من ، خورشید در حال طلوع باشد ؟

زمانی که من تبدیل به یک خون آشام شده بودم، فنا پذیری و روح خودم را در ازای فنا ناپذیری با دردی عذاب آور تغییر مبادله کرده بودم، به طور واقعی منجمد شده بودم . بدن من به چیزی که بیشتر شبیه سنگ بود تا گوشت تبدیل شده بود ، ماندنی و بی تغییر . خودم هم منجمد شده بودم -شخصیتم، علایق و تنفراتم، حالت ها و آرزوهایم؛ همه در جای خود ثابت مانده بودند .

برای بقیه هم همین طور بود . تمامشان منجمد شده بودند . سنگ متحرک .

وقتی تغییر به سراغ یکی از ما می آمد ، یکی از معدود چیزهای همیشگی بود . دیده بودم که برای کارلایل اتفاق افتاده بود و یک دهه ی بعد برای روزالی . عشق آنها را به طور ابدی تغییر داده بود ، به طوری که هرگز رنگ نمی باخت . بیش از 80 سال از زمانی که کارلایل از ما را پیدا کرده بود می گذشت و هنوز با چشمان ناباور روزهای اول عاشقیش به او نگاه می کرد . برای آنها همیشه این گونه باقی می ماند .

برای من هم ، همیشه همین طور می ماند . من همیشه ، تا آخر موجودیت بی پایانم ، عاشق این دختر شکننده ی انسان باقی می ماندم.

به صورت ناهشیار او خیره شدم ، عشق او را در بند بند بدن سنگی ام حس می کردم .

او حالا با آرامش بیشتری خوابیده بود ، لبخند کمرنگی روی لبانش نشسته بود .

دیگر همیشه برای تماشای او می آمدم ... شروع به نقشه کشیدن کردم .

من عاشق او بودم و برای همین تلاش می کردم تا به اندازه ای قوی باشم که ترکش کنم . می دانستم که الان تا این حد قوی نیستم . باید روی آن کار می کردم . اما شاید به اندازه ای قدرت داشتم که آینده را به گونه ای دیگری تغییر دهم .

آلیس دو آینده برای بلا دیده بود و حالا من هر دو ی آنها را درک می کردم .

اگر اجازه می دادم کار اشتباهی از من سر بزند ، عشق او نمی توانست مرا از کشتن او باز دارد .

هنوز خبری از هیولا نشده بود ، نمی توانستم او را جایی در درونم بیابم . احتمالاً عشق ، او را برای همیشه ساکت کرده بود . اگر حالا او را کشته بودم ، از روی عمد نبود ، یک حادثه ی وحشتناک بود .

باید بیش از حد مراقب می بودم . نمی توانستم هرگز به هیچ وجه دست از محافظت بر می داشتم . باید هر نفسم را کنترل می کردم . باید همیشه برای احتیاط فاصله ام را حفظ می کردم . من نمی خواستم اشتباه کنم .

بالاخره آینده ی دوم را درک کرده بودم . آن تصویر مرا سردرگم کرده بود . چه اتفاقی ممکن بود بیفتد که نتیجه اش زندانی شدن بلا در نیمه زندگی ابدی باشد ؟ حالا که آرزوی داشتن آن دختر مرا آشفته کرده بود می توانستم بفهمم چطور ممکن بود در عین خودخواهی نا بخشودنی ، از پدرم تقاضا کنم این لطف را به من بکند . از او بخواهم تا زندگی و روحش را از او جدا کند تا بتوانم او را برای همیشه نگه دارم .

او سزاوار بهتر از اینها بود

ولی آینده ی دیگری را دیدم ، طناب نازکی که اگر تعادل را حفظ می کردم ، ممکن بود بتوانم روی آن راه بروم .

آیا می توانستم این کار را انجام دهم ؟ با او باشم و انسانیتش را از او بگیرم ؟

از روی عمد ، نفسی عمیق کشیدم و بعد یک نفس دیگر اجازه دادم عطر او مانند شعله هایش آتش از درون مرا بسوزاند . اتاق از عطر او پر بود ؛ همه چیز بوی او را می داد . سرم به دوران افتاد ، ولی با آن مبارزه کردم . اگر قرار بود سعی کنم هر نوع رابطه ای با او داشته باشم ، باید به آن عادت می کردم . یک نفس عمیق و سوزان دیگر کشیدم .

تا زمانی که خورشید از پشت ابرهای شرقی طلوع کرد خوابیدن او را تماشا کردم ، نقشه می کشیدم و تنفس می کردم

بعد از اینکه بقیه به مدرسه رفته بودند به خانه رسیدم . در حالی که سعی می کردم از چشم های پرسش گر از من دوری کنم سریع لباس عوض کردم . او برق تب داری را در صورت من دیده بود ، هم احساس نگرانی کرد و هم آسودگی . افسردگی دراز مدت من قلبش را به درد آورده بود و از اینکه به نظر می رسید غمگینی من پایان گرفته ، خوشحال بود .

به طرف مدرسه دویدم ، چند ثانیه بعد از خواهرها و برادرهایم رسیدم . آنها بر نگشتند ، هر چند حداقل آلیس باید می دانست که من اینجا در جنگل انبوهی که در حاشیه ی جاده قرار داشت ایستاده ام . تا زمانی که مطمئن شدم کسی مرا نمی بیند صبر کردم ، و بعد به طور عادی قدم زنان از بین درخت ها بیرون آمدم و به سمت محوطه ی پر از اتومبیل های پارک شده رفتم .

صدای غرش تراك بلا را از دور شنیدم و در جایی که می توانستم بدون اینکه دیده شوم تماشا کنم ، ایستادم . داخل محوطه پیچید ، قبل از اینکه در یکی از دورترین جاها پارک کند برای دقایقی طولانی با اخم به ولووی من خیره شد .

عجیب بود که این موضوع را بیاد بیاورم که او احتمالاً هنوز به دلایل خوبی از دست من عصبانی است .  
 می خواستم به خودم بخندم یا به خودم لگد بزنم . اگر او متقابلاً به من اهمیتی نمی داد تمام نقشه هایم کاملاً بیهوده بود ،  
 این طور نیست ؟ رویای او ممکن بود در مورد چیزی کاملاً اتفاقی بوده باشد . من یک احمق متکبر بودم .  
 خوب ، برای او خیلی بهتر بود که برای من اهمیتی قائل نباشد . این موضوع مرا از تعقیب او باز نمی داشت ، ولی در  
 حال تعقیب کردن به او هشدار لازم را می دادم . این را به او مدیون بودم .  
 به آرامی جلو رفتم ، با خود فکر می کردم چطور بهتر بود به او برسم .  
 او این کار را آسان کرد . زمانی که پیاده می شد سوئیچ تراک از بین انگشتانش لغزید و درون گودال عمیقی افتاد . به پایین  
 خم شد ، ولی من زودتر به آن رسیدم ، قبل از اینکه انگشت هایش را در آب سرد فرو کند آن را برداشتم .

به تراک او تکیه دادم . نگاهی کرد و بعد بدنش را راست کرد

پرسید: چطوری این کارو می کنی؟

بله، او هنوز عصبانی بود .

سوئیچ را به طرف او دراز کردم

- چه کاری؟

دستش را دراز کرد و من سوئیچ را کف دستش انداختم . نفس عمیقی کشیدم و بوی او را استشمام کردم .

او گفت: اینکه مثل جن یه دفعه جلوی آدم سبز می شی

- بلا ، تقصیر من نیست که تو به طور استثنائی توجهی به اطرافت نداری

کلمه کنایه آمیز ادا شده بود ، مثل یک جوك . مگر چیزی هم بود که او ندیده باشد ؟

آیا متوجه لحن دلجویانه ی صدایم هنگام گفتن اسمش شده بود ؟

به من اخم کرد شوخ طبعی مرا نپذیرفته بود . ضربان قلبش تند شد از عصبانیت ؟ از ترس ؟ پس از یک دقیقه ، سرش را  
 پایین انداخت ، بدون نگاه کردن به چشم های من گفت

- چرا دیروز راهو بسته بودی ؟ فکر می کردم قراره وانمود کنی من اصلاً وجود ندارم . نمی دونستم می خوای با حرص  
 دادنم زجر کشم کنی

هنوز خیلی عصبانی بود . درست کردن روابطم با او به تلاش نیاز داشت . تصمیمم برای صادق بودن را با او بیاد آوردم

...

- به خاطر تایلر بود ، نه خودم . باید این شانس رو بهش می دادم

و بعد خندیدم . با به یاد آوردن چهره ی حالت چهره ی دیروز او نمی توانستم مقاومت کنم .

نفسش را با صدای بلند حبس کرد

- تو -

ظاهراً از شدت خشمگین بود نتوانسته بود جمله اش را تمام کند . این همان بود همان حالت چهره . خنده ی دیگری را فرو خوردم . همین حالا هم به اندازه ی کافی عصبانی بود .

ادامه دادم : و من وانمود نمی کنم تو وجود نداری

عادی حرف زدن و شوخی کردن کار درستی بود . اگر به او می گفتم که واقعاً چه حسی داشتم نمی توانست بفهمد . ممکن بود او را بترسانم . باید احساساتم را کنترل می کردم ، آرام آرام پیش می رفتم ...

- پس می خواهی تا حد مرگ اذیتم کنی ؟ و اسه همین منو نجات دادی که از لذت یه مرگ ناگهانی محروم بشم ، تا بعد بتونی به روش خودت منو بکشی؟

ناگهان خشم در من جوشید . او واقعاً می توانست چنین چیزی را باور داشته باشد ؟

منطقی نبود که حس کنم اینقدر به من بی حرمتی شده است او از دگرگونی هایی که شب گذشته اتفاق افتاده بود اطلاعی نداشت . اما من هم مثل او عصبانی بود .

- بلا ، تو واقعاً چرند می گی

چهره اش گلگون شد و رویش را از من برگرداند . به راه افتاد تا از اینجا دور شود .

پشیمان شدم . من هیچ حقی نداشتم که عصبانی باشم .

با لحن ملتمسانه ای گفتم: صبر کن

او ناپستاد، پس من به دنبالش راه افتادم .

- معذرت می خوام ، بی ادبی کردم . البته نمی گم حرفی که زدم درست نبوده

این مسخره بود که تصور کند من در هر صورت می خواستم او صدمه ببیند

- ولی به هر حال به زبون آوردنش بی ادبانه بود

- چرا منو تنها نمی داری؟

می خواستم به او بگویم : باور کن ، سعی کردم . اوه ، و گذشته از این ، من دیوونه وار عاشقتم .

زیاده روی نکن .

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد و خنده ام گرفت

- می خواستم یه چیزی ازت بپرسم ، ولی تو حواسمو پرت کردی

پرسید: ببینم ، تو به اختلال روانی شخصیت چند گانه مبتلا نیستی؟

باید همین طور به نظر می رسید . رفتار من غیر قابل پیش بینی بود ، احساسات جدید و زیادی در من جریان داشت .

-بازم که داری همون کارو می کنی

او آهی کشید: خیلی خوب. چی می‌خوای بپرسی؟

- داشتم با خودم فکر می‌کردم، شنبه ی هفته ی آینده

بهت و حیرت را در چهره ی او دیدم و خنده ی دیگری را فرو خوردم

- می‌دونی، روز جشن رقص بهاره رو می‌گم

حرفم را قطع کرد، بالاخره چشم هایش روی من بودند

- داری سعی می‌کنی بامزه باشی؟

بله.

- اجازه میدی حرفمو تموم کنم؟

او در سکوت منتظر ماند، دندان هایش را روی لب لطیفش می‌فشرد.

آن منظره برای لحظه ای حواسم را پرت کرد. عجیب بود، عکس العمل های نا آشنا انسانیت فراموش شده ی مرا به یادم می‌آورد. سعی کردم آنها را از سرم بیرون کنم تا بتوانم به ایفای نقشم بپردازم.

پیشنهاد دادم: اون روز شنیدم که گفتی قصد داری به سیاتل بری و راستش می‌خواستم بگم آگه بخوای یه نفر هست که تورو با ماشین خودش به اونجا ببره؟

متوجه شده بودم که بهتر است به جای سوال کردن در مورد برنامه های او، در آنها سهیم شوم

با حالت سردرگمی به من خیره شد

- چی؟

- می‌خوای کسی تورو به سیاتل ببره؟

تنها با او در یک ماشین با تصور آن گلویم به سوزش افتاد. نفس عمیقی کشیدم. بهش عادت کن.

پرسید: با کی؟

باز هم چشم هایش گشاد و سردرگم شده بودند

آهسته گفتم: معلومه، خودم

- چرا؟

واقعاً اینقدر شوک برانگیز بود که می‌خواستم او را همراهی کنم؟ حتماً از رفتار من بدترین نتیجه ی ممکن را گرفته بود

تا جایی که می‌شد عادی گفتم: خوب، من قصد داشتم ظرف چند هفته ی آینده به سیاتل برم و راستشو بخوای مطمئن نیستم تراک تو به اونجا برسه

به نظر بی‌خطرتر بود که با او شوخی کنم تا اینکه جدی حرف بزنم



با همان صدای بهت زده جواب داد : تراک من خیلی هم خوب کار می کنه ، خیلی از نگرانی شما ممنون

دوباره به راه افتاد . با او قدم برداشتم .

او به طور حتم نه نگفته بود ، پس از موقعیت استفاده کردم .

آیا می گفت نه ؟ اگر می گفت چه کار می کردم ؟

- چطور تراکت با یه باک بنزین به اونجا می رسه؟

غرولند کنان گفت: نمی دونم این موضوع چه ربطی به تو داره؟

این هم یک "نه" نبود . و قلب او دوباره تندتر می زد ، تنفسش سریع تر شده بود .

- هدر دادن منابع محدود کره ی زمین به همه مربوط می شه

- راستشو بخوای ادوارد ، من نمی تونم با تو معاشرت کنم . خودت گفتی که نمی خوای با من دوست باشی

وقتی که نام مرا به زبان آورد هیجان عجیبی سرا پایم را فرا گرفت .

چطور به طور همزمان هم آرام پیش می رفتم و هم صادقانه حرف می زدم ؟ خوب ، صادق بودن مهم تر بود . مخصوصاً در این مورد .

- من گفتم آگه با هم دوست نباشیم بهتره ، نه اینکه نمی خواستم باشم

با طعنه گفت:اوه ، متشکرم ، حالا همه چیز روشن شد

او زیر لبه ی سقف کافه تریا توقف کرد و ، دوباره در چشم های من نگاه کرد . ضربات قلبش نامنظم شده بود . آیا ترسیده بود ؟

کلماتم را با دقت انتخاب کردم . نه ، من نمی توانستم او را ترک کنم ، اما شاید او به اندازه ای باهوش بود که قبل از اینکه خیلی دیر شود، مرا ترک کند .

- برای تو عاقلانه تره که با من دوست نباشی

با نگاه کردن به عمق گدازنده ی چشم های شکلاتی او ، کنترلم را روی آرام پیش رفتن از دست دادم

- ولی خود من هم از دوری کردن از تو خسته شدم ، بلا

کلمه ها با حرارت شدیدی ادا شده بودند . تنفسش متوقف شد و لحظاتی طول کشید تا از سر گرفته شود ، این موضوع مرا نگران کرد . چقدر او را ترسانده بودم ؟ خب ، به آن پی می بردم

بی درنگ پرسیدم: با من میای سیاتل؟

سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد ، قلبش با صدای بلندی می کوبید .

بله . او به من بله گفته بود .

و بعد هشیاری به طرفم هجوم آورد . این کار به چه قیمتی برایش تمام می شد ؟

به او هشدار دادم: تو واقعاً باید از من دوری کنی

صدایم را شنید؟ آیا از آینده ای که با من بودن تهدیدش می کرد، می گریخت؟ آیا نمی توانستم کاری کنم که او را از خودم نجات دهم؟

سر خودم داد کشیدم: زیاده روی نکن

- توی کلاس می بینمت

باید حواسم را جمع می کردم تا خودم را از دویدن باز دارم

### فصل ششم | گروه خون

تمام روز او را در دید دیگران جستجو می کردم، زیاد به اطراف خودم توجه نداشتم.

نه از دید مایک نیوتون، زیرا دیگر نمی توانستم فانتزی های اهانت آمیز او را تحمل کنم. جسیکا استنلی هم نه، چون خصومت او نسبت به بلا مرا به قدری عصبانی می کرد که ممکن بود برای دختر معمولی ای مثل او خطرناک باشد. وقتی که آنجلا وبر در دسترس بود انتخاب خوبی بود؛ او مهربان بود - سر او مکان راحتی برای ماندن بود. و بعضی اوقات هم معلم ها به او دید خوبی داشتند.

از دیدن سکندری خوردن های او در طول روز تعجب کرده بودم لغزیدن او روی شکاف های پیاده رو، اجسام روی زمین و بیشتر اوقات پای خودش کسانی که در ذهنشان استراق سمع می کردم به بلا به عنوان یک دست و پا چلفتی نگاه می کردند.

به آن فکر کردم. درست بود که او گاهی اوقات با صاف ایستادن مشکل داشت. روز اول را که به میز خورده بود به یاد آوردم، سر خوردن او روی یخ ها قبل از تصادف، سکندری خوردن دیروز او روی لبه ی کوتاه چهارچوب در... چقدر عجیب، حق با آنها بود. او دست و پا چلفتی بود.

نمی دانستم چرا این موضوع اینقدر برای من خنده دار است، ولی هنگامیکه از کلاس تاریخ آمریکایی به زبان انگلیسی می رفتم با صدای بلند می خندیدم و چندین نفر از کسانی که در آنجا بودند نگاه های بدگمانی به من انداختند. چطور تا به حال متوجه این موضوع نشده بودم؟ شاید به خاطر این بود که چیزی بسیار با وقار در بی حرکت بودن او وجود داشت. طوری که سرش را نگه می داشت، قوس گردنش...

حالا هیچ چیز با وقاری در او وجود نداشت. آقای وارنر او را نگاه می کرد که نوك چکمه اش به فرش گیر کرد و دقیق روی صندلی اش افتاد.

دوباره خندیدم.

زمانی که منتظر شناسی برای دیدن او با چشم های خودم بودم زمان به طرزی باور نکردنی کند می گذشت. بالاخره، زنگ به صدا درآمد. با گام های بلند و با سرعت به سمت کافه تریا رفتم. من یکی از اولین کسانی بودم که اینجا آمده بودم. میز را انتخاب کردم که معمولاً خالی بود و مطمئناً با وجود اینکه من آنجا نشستم همان طور هم باقی می ماند.

وقتی خانواده ام داخل شدند و مرا دیدند که در جای جدیدی تنها نشسته بودم، تعجب نکردند. احتمالاً آلیس به آنها اطلاع داده بود.

رزالی بدون اینکه نگاهی به من بیندازد از آنجا رد شد .

- ابله

رزالی و من هیچ گاه رابطه ی زیاد خوبی نداشتیم او را بار اولی که صدای من را شنیده بود رنجانده بودم و این مسئله از آنجا شروع شده بود . آهی کشیدم . رزالی همه چیز برای خودش می خواست .

زمانی که جاسپر از کنارم می گذشت لبخند نصفه نیمه ای به من زد .

با شک و تردید اندیشید : موفق باشی .

امت پشت چشمی نازک کرد و سرش را تکان داد .

- عقشو از دست داده ، بچه ی بیچاره .

آلیس در پوست خود نمی گنجید ، دندان هایش می درخشیدند .

- حالا می توأم با بلا حرف بزنم ؟

زیر لب گفتم: خودتو بکش کنار

چهره اش در هم رفت و باز خوشحال شد .

- باشه . کله شق باش . با زمان درست می شه .

دوباره آه کشیدم .

به من یادآوری کرد : امروز آزمایشگاه زیست شناسی یادت نره .

سرم را تکان دادم . نه ، آن را فراموش نکرده بودم .

زمانی که منتظر آمدن بلا بودم ، او را از دریچه ی چشم یک دانش آموز سال اولی دنبال می کردم که از پشت جسیکا به طرف کافه تریا می آمد . جسیکا داشت درباره ی نزدیک شدن جشن رقص و راجی می کرد ، ولی بلا هیچ چیزی در جواب نمی گفت . البته جسیکا هم به او مهلت نمی داد .

لحظه ای که بلا از در وارد شد ، سمت میزهایی که خانواده ام پشت آن نشسته بودند نگاه کرد . برای لحظه ای به آنجا خیره شد و بعد پیشانی اش چین افتاد و چشم هایش را به زمین دوخت . او مرا اینجا ندید .

او به نظر ... غمگین می آمد . میل شدیدی داشتم که برخیزم و به کنار او بروم تا به گونه ای او را دلداري دهم . نمی دانستم چه چیزی باعث ناراحتی او شده بود . جسیکا به و راجی در مورد رقص ادامه می داد . آیا بلا از اینکه آن جشن را از دست می داد ناراحت بود ؟ این طور به نظر نمی رسید ...

ولی اگر او اراده می کرد ، حل بود

او هیچ چیز به جز یک نوشیدنی برای ناهارش نخرید . این طور درست بود ؟ آیا او به غذای بیشتری نیاز نداشت ؟ من هیچ گاه زیاد به برنامه ی غذایی انسان ها توجه نکرده بودم .

انسان ها به طور آزاردهنده ای نسبتاً آسیب پذیر بودند . میلیون ها چیز متفاوت برای نگرانی وجود داشت ...

شنیدم که جسیکا گفت: ادوارد کالن دوباره به تو خیره شده. نمی دونم چرا امروز تنها نشسته؟

از جسیکا سپاسگزار بودم هرچند اوقاتش حالا بیشتر تلخ شده بود زیرا بلا سرش را به سرعت بالا آورد و چشم هایش به دنبال من گشتند تا تا با نگاهم تلاقی کرد .

حالا هیچ ردي از ناراحتی در صورتش نبود . به خودم امید دادم که ناراحتی او به این دلیل بوده که فکر کرده بود من زودتر مدرسه را ترك کرده ام و این باعث شد لبخند بزنم .

با انگشتم به او اشاره کردم که به من ملحق شود . به قدری حیرت زده به نظر می رسید که هوس کردم باز دستش بیندازم

بنابراین به او چشمک زدم و دهان او از تعجب باز ماند .

جسیکا با لحن توهین آمیزی گفت: منظورش تویی؟

با لحن نامطمئن و آهسته ای گفت :شاید برای تکلیف زیست شناسی به کمک احتیاج داره . اوم ...بهتره برم ببینم چی می خواد

این یک بله ی دیگر بود .

او دو بار در راه رسیدن به میز من سکندری خورد ، هرچند هیچ چیزی سر راه او جز سطح لینونوم کاملاً هموار نبود .  
جداً ، چطور این را قبلاً ندیده بودم ؟ احتمالاً بیشتر توجهم به افکار خاموش او بود ...چه چیز دیگری را از دست داده بودم ؟

به خودم گوشزد کردم : صادق باش ، زیاده روی نکن .

پشت صندلی روبه روی من مردد ایستاد . هوا را عمیقاً در ریه هایم کشیدم ، این بار با بینی نه دهان .

سوختن رو احساس کن .

پرسیدم: چرا امروز پیش من نمی شینی؟

بدون اینکه نگاهش را از من دور کند صندلی را بیرون کشید و نشست . به نظر مضطرب می آمد ، ولی پذیرفتن فیزیکی او یک بله ی دیگر به حساب می شد .

صبر کردم تا او حرف بزند .

چند لحظه طول کشید ، ولی بالاخره گفت: این برخلاف عادته

- خوب

مکت کردم

- تصمیم گرفتم تا وقتی تو راه جهنم ام ، ازش کامل لذت ببرم

چه چیزی باعث شد چنین حرفی بزنم ؟ حداقل صادقانه بود . و شاید او کلمات هشدارگونه ام را می شنید . شاید متوجه می شد که بهتر بود بلند شود و با بیشترین سرعت ممکن از اینجا برود ...

او بلند نشد . در حالی که انگار منتظر بود جمله ام را کامل کنم ، به من خیره شده بود

وقتی دیگر ادامه ندادم گفتم: می دونی من اصلاً نمی فهمم منظورت چیه

خیالم راحت شد . لبخند زدم .

- می دونم

نادیده گرفتن افکاری که از پشت سر او بر من فریاد می کشیدند دشوار بود و من هم می خواستم موضوع را عوض کنم .

- فکر می کنم دوستان به خاطر دزدیدن تو ، از دست من عصبانی هستن

انگار این موضوع باعث نگرانی او نشد

- اونا زنده می مونن

- ولی ممکنه من دیگه تورو پس ندم

نمی دانستم حالا سعی دارم راستگو باشم ، یا فقط می خواستم باز با او شوخی کنم . بودن در کنار او باعث می شد که سر از افکار خودم هم درنیاورم .

بلا آب دهانش را فرو داد .

به حالت چهره اش خندیدم

- نگران به نظر میای

این موضوع واقعاً خنده دار نبود ... او باید نگران می بود

- نه

صدایش شکست او دروغ گوی بدی بود

- در واقع ... متعجبم که چی باعث شده این اتفاق بیفته

به او یاد آوری کردم : بهت گفتم ، من از دور بودن از تو خسته شدم . واسه همین دارم تسلیم می شم

با کمی تلاش لبخندم را سر جاییش نگه داشتم . این کار فایده نداشت سعی برای راستگو بودن و در عین حال عادی رفتار کردن .

با حیرت تکرار کرد: تسلیم می شی؟

- آره تسلیم شدن برای خوب بودن

و ظاهراً تسلیم شدن برای عادی رفتن کردم

- من حالا فقط می خوام کاری رو که دوست دارم انجام بدم و به بقیه چیزا کاری ندارم

این به اندازه ی کافی صادقانه بود . می خواستم اجازه دهم خودخواهی مرا ببیند . اجازه دهم از این یکی هم آگاه شود

- تو باز منو سردرگم کردی

به اندازه ای خودخواه بودم که از این موضوع شاد باشم

- همیشه وقتی با تو حرف می زدم پرحرفی می کنم این یکی از مشکلاته

یک مشکل نسبتاً بی اهمیت ، در مقایسه با بقیه ی آنها .

- نگران نباش ، من از حرفات چیزی سردر نمیارم

چه خوب . در این صورت مرا ترك نمی کرد . امیدوارم این طور باشه .

- پس به زیون ساده می پرسم، الان ما دوست هستیم؟

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کردم

- دوست

از مفهومش خوشم نمی آمد . این کافی نبود

زیر لب با حالت خجالت زده ای گفت : یا اینکه نیستیم؟

آیا فکر می کرد به آن اندازه دوستش ندارم؟

لبخند زدم: خوب ، فکر کنم می توانم سعی کنیم . اما از همین حالا بگم ، من دوست خوبی برات نیستم

منتظر واکنش او ماندم از طرفی آرزو می کردم که بالاخره شنیده و متوجه شده باشد ، و از طرف دیگر فکر کند اگر این طور می شد من می مردم . چقدر دراماتیک . داشتم به یک انسان تبدیل می شدم .

ضربان قلبش تندتر شد

- اون حرفو زیاد تکرار می کنی

- آره، چون تو به حرفم گوش نمیدی

باز احساساتی شده بودم

- من هنوز منتظرم که اینو باور کنی . آگه باهوش باشی ، از من فاصله می گیری

آه، اما اگر سعی می کرد از من فاصله بگیرد ، به او اجازه ی چنین کاری می دادم؟

چشم هایش را جمع کرد

- فکر می کنم نظر خودت رو درباره ی هوش من به روشنی گفتی

مطمئن نبودم دقیقاً منظورش چیست ، ولی در حالی که سعی می کردم حدس بزنم چطور تصادفاً او را رنجانده بودم لبخندی حاکی از عذرخواهی زدم .

به آرامی گفت : پس، تا موقعی که من ...باهوش نشدم ، سعی می کنیم دوست باشیم؟

- به نظر نمیاد ایرادی داشته باشه

سرش را پایین انداخت و به بطری لیموناد در دست هایش خیره شد .

حس کنجکاو ی قدیمی بر من چیره شد .

پرسیدم: داری به چی فکر می کنی؟

بالاخره گفتن این کلمات با صدای بلند مثل رهایی بود

به چشم هایم نگاه کرد ، تنفسش تند شد و گونه هایش به رنگ صورتی درآمد آمدند .

- دارم سعی می کنم بفهمم تو چی هستی

زمانی که وحشت وجودم را فرا می گرفت ، لبخند را روی صورتم نگه داشتم و حالت چهره ام را حفظ کردم .

مسلماً در این مورد متعجب مانده بود . او احمق نبود . نمی توانستم امید داشته باشم که او نسبت به موضوعی به این روشنی بی توجه باشد .

تا حد امکان با خونسردی پرسیدم: چیزی هم دستگیرت شده یا نه؟

اقرار کرد: نه خیلی

خیالم راحت شد و آهسته خندیدم

- چه نظریه هایی داری؟

نظریه های او نمی توانستند از حقیقت بدتر باشند ، فرقی نداشت چه چیزی به فکرش رسیده بود . گونه هایش سرخ تر شدند و هیچ چیز نگفت . می توانستم گرمای او را در هوا احساس کنم

سعی کردم لحن متقاعد کننده ام را برای او به کار ببرم . این روش روی انسان های عادی خوب جواب می داد .

- نمی خوای بهم بگی؟

لبخند تشویق آمیزی زدم

سرش را تکان داد: خیلی خجالت آورده

اه . ندانستن از همه چیز بدتر بود . چرا حدس هایش باعث خجالت او می شد؟ تحمل ندانستن را نداشتم .

- می دونی ، واقعاً ناامیدکننده اس

شکایت من باعث جرقه ای در او شد . چشم هایش برقی زدند و کلمات تندتر از همیشه جاری شد .

نه ، من اصلاً نمی توئم تصور کنم که چرا این موضوع باید نا امید کننده باشه فقط به خاطر اینکه کسی نمی خواد به تو بگه داره به چی فکر می کنه ؟ حتی اگر حرف های بی اهمیت مرموزی بزنه که مخصوص این طراحی شدن که شب ها بیدار بمونی و سعی کنی از منظور احتمالی سردر بیاری ...حالا، چرا باید ناامیدکننده باشه؟

به او احم کردم . از اینکه می دانستم حق با او بود آشفته بودم . من منصفانه رفتار نکرده بودم .

او ادامه داد : یا بهتره بگیم اون شخص کارهاي عجيب زيادي انجام داده ، از نجات زندگي تو در شرايط غير ممكن گرفته تا رفتار كردن با تو مثل يه آدم منفور و طرد شده . و هيچ وقت هم در مورد اين چيزها توضيح نداده ، حتى بعد از اينكه قول داده بود . اين موضوع هم مي تونه اصلاً ناميدكننده نباشه

اين بلند ترين صحبتي بود كه تا به حال از او شنیده بودم و اين موضوع يكي ديگر از صفات او را به من داد تا به ليستم اضافه كنم .

- تو يه كمی عصبانی هستی، این طور نیست؟

- از رفتار دوگانه خوشم نمياد

مسلماً ، او كاملاً حق داشت آزرده باشه .

به بلا خيره شدم ، در عجب بودم چطور مي توانستم وقتی در كنار او هستم يك كار را درست انجام بدهم ، تا اينكه فريادهاي خاموش ذهن مايك نيوتون حواسم را پرت كرد . به قدری خشمگين بود كه باعث خنده ام شد .

بلا پرسيد: چی شده؟

انگار دوست پسرت فكر مي كنه من باعث ناراحتي تو شدم داره با بقيه مشورت مي كنه كه براي تموم كردن دعواي ما پا پيش بذاره يا نه

دوست داشتم تلاش او را ببينم . دوباره خنديدم

بلا با صدای سردی گفت: من كه نمی دونم درمورد کی داری حرف می زنی ، ولی مطمئنم در هر صورت در اشتباهی

از اينكه با جمله ي اهانت آميزش دوستی با مايك را اين چنين انكار کرده بود بسيار لذت بردم .

- اشتباه نمی كنم . بهت گفته بودم كه خوندن فكر بيشتري مردم برام آسونه

- البته ، به جز من

- آره ، به جز تو.

آيا او بايد براي همه چيز استثنا مي بود ؟ اين طور عادلانه تر نبود كه با وجود تمام چيزهايي كه بايد با آن دست و پنجه نرم مي كردم حداقل مي توانستم يك چيزي از ذهن او بشنوم ؟ آيا اين خواسته ي زيادي بود ؟

- نمی دونم چرا این جوریه؟

به چشم هاي او خيره شدم تا يك بار ديگر تلاش كنم ...

نگاهش را از من برگرفت . در ليمونادش را باز كرد و در حالی كه چشم هایش را به ميز دوخته بود ، جرعه اي از آن را نوشيد .

پرسيدم: گرسنه نیستی؟

- نه.

نگاهی به ميز خالی بين ما انداخت



- تو چطور؟

گفتم : نه ، من گرسنه نیستم

مطمئناً گرسنه نبودم

به میز خیره شده بود و لبهایش را به هم می فشرد . منتظر ماندم .

ناگهان دوباره به چشم های من نگاه کرد و پرسید : می شه یه لطفی به من بکنی؟

او از من چه می خواست ؟ آیا ممکن بود درمورد حقیقتی بپرسد که من اجازه ی گفتنش را نداشتم حقیقتی که نمی خواستم او هیچ گاه هیچ گاه بداند؟

- بستگی داره که چی بخوای

قول داد: چیز زیادی نیست

صبر کردم ، دوباره کنجکاو شده بودم .

آهسته گفت : فقط می خواستم بپرسم

چشم هایش را به بطری لیموناد دوخته بود و کوچکترین انگشتش را با حرکت دایره واری دور دهانه ی آن می چرخاند

- می شه دفعه ی دیگه که می خوای به خاطر خوبی خودم بهم بی اعتنایی کنی ، از قبل بهم خبر بدی ؟ فقط برای اینکه آماده باشم

او یک اخطار قبلی می خواست ؟ پس حتماً نادیده گرفته شدن توسط من می بایست برای او چیزی بدی باشد ... لبخند زد

موافقت کردم: به نظر منصفانه میاد

سرش را بلند کرد و گفت: ممنون

با امیدواری پرسیدم: می تونم در ازاش یه چیزی بپرسم؟

- فقط یکی

- یکی از نظریه هات رو به من بگو

سرخ شد: اون سوال رو نه

- تو که محدودیت نداشتی ، فقط قول دادی جواب یه سوال منو میدی

- و خود تو هم قبلاً زیر قولت زدی

- فقط یه نظریه من نمی خندم

- چرا ، می خندی

در این باره به نظر خیلی مطمئن می آمد ، اگرچه نمی توانستم تصور کنم که چیزی در این مورد خنده دار باشد  
سعی کردم یک بار دیگر او را ترغیب کنم . عمیقاً به چشم های او خیره شدم با وجود ژرفای چشم های او ، کار راحتی  
بود و زمزمه وار گفتم: خواهش می کنم

پلک زد و چهره اش خالی شد .

خوب ، این دقیقاً عکس العملی که می خواستم نبود .

پرسید : ا... چی؟

به نظر هاج و واج می رسید . چه مشکلی برایش پیش آمده بود ؟

ولی من هنوز تسلیم نشده بودم .

در حالی که سعی می کردم نگاهش را روی چشم هایم نگه دارم، با صدای ملایم و غیر ترسناکم، ملتمسانه گفتم: لطفاً  
فقط یه نظریه ی کوچیک بهم بگو

در عین حیرت و رضایت من ، بالاخره جواب داد .

- اوم...خب، ممکنه یه عنکبوت رادیواکتیوی تورو گاز گرفته باشه؟

داستان های متعلق به کتاب های کارتونی ؟ تعجبی نداشت که فکر می کرد به او می خندم .

در حالی که سعی می کردم آسودگی خاطر را پنهان کنم، با حالتی تمسخرآمیز گفتم: خیلی مبتکرانه نیست

با لحن آزرده ای گفت :متاسفم ، هرچی داشتم همین بود

این حتی خیالم را آسوده تر کرد . می توانستم دوباره با او شوخی کنم .

- حتی بهش نزدیک هم نشدی

- عنکبوتی در کار نبوده؟

- نه

- رادیواکتیویته چی؟

- هیچی

آهی کشید:لعنتی

قبل از اینکه گاز گرفته شدن را هم بپرسد ، سریع گفتم : کربیتونایت هم ناراحت نمی کنه

و بعد نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم زیرا او مرا یک ابرقهرمان فرض کرده بود .

- قرار نبود بخندی ، یادت که هست ؟

لبهایم را به هم فشردم .

- بالاخره ته و توي قضيه رو درميارم

و وقتی این کار را کرده بود ، فرار می کرد .

گفتم: امیدوارم سعی نکنی

تمام حس شوخ طبعی از بین رفته بود

- براي اينکه...؟

من به او صداقت بدهکار بودم . همچنان سعی می کردم لبخند بزنم ، تا صدایم کمی کمتر تهدیدآمیز جلوه کند

- آگه من يه ابرقهرمان نباشم، چی ؟ آگه من شخص بدی باشم ، چی ؟

چشم هایش گشاد شدند و دهانش کمی باز شد . گفت « متوجهم » و بعد از چند ثانیه ادامه داد « اوه ، »

او بالاخره صدایم را شنیده بود .

در حالی که سعی می کردم درد و رنجم را پنهان نگه دارم پرسیدم : واقعاً ؟

گفت: تو خطرناکی؟

تنفسش تند شد و ضربان قلبش سریع تر

نتوانستم به او جوابی بدهم . آیا این آخرین لحظه ي بودن من با او بود ؟ آیا حالا فرار می کرد ؟ آیا می شد قبل از اینکه ترکم کند به او بگویم که عاشقانه دوستش داشتیم؟ یا اینکه با این حرف بیشتر وحشت می کرد؟

سروش را تکان داد و زمزمه کرد: اما بد نیستی . نه ، من باور نمی کنم که تو بد باشی

نفس کشیدم: اشتباه می کنی

من بی شک بد بودم . آیا حالا شاد نشده نبودم که او بدون اینکه سزاوارش باشم فکر می کرد من بهتر از این هستم ؟ من اگر فرد خوبی بودم، از او دور می ماندم .

دستم را دراز کردم و به عنوان بهانه اي و در بطري ليموناد او را برداشتم. با نزدیکی شدن ناگهانی من خودش را کنار نکشید . او واقعاً از من نمی ترسید . هنوز نه .

در بطري را بين انگشتانم چرخاندم ، و به جاي نگاه کردن به او خودم را با آن سرگرم کردم . افکارم آشفته بود .

فرار کن ، بلا، فرار کن. نمی شد خودم را وادار کنم آن کلمات را با صدای بلند بگویم .

به سرعت از جایش بلند شد . داشتم نگران می شدم که به گونه اي اخطار خاموش مرا شنیده باشد که گفت: حتماً دیرمون می شه

- من امروز کلاس نمی آم

- چرا نه؟

چون نمی خوام بکشم.

- بد نیست آدم گاهی از کلاس جیم بشه

به طور دقیق تر ، برای انسانها بد نبود که خون آشام ها روزهایی که خون انسان ریخته می شد از کلاس جیم شوند . آقای بنر امروز گروه خون هرکس را آزمایش می کرد . آلیس هم در کلاس امروز صحبت غیبت کرده بود .

او گفت : بسیار خوب من دارم می رم

این موضوع مرا شگفت زده نکرد . او با مسئولیت بود او همیشه کار درست را انجام میداد برعکس من .

در حالی که باز سعی می کردم عادی باشم ، گفتم: پس بعدا می بینمت

به در بطری در حال چرخش خیره شده بودم و ، در هر صورت ، من تورو ستایش می کنم ... به طور خطرناک و وحشت آور .

او مردد ماند و من برای یک لحظه امیدوار شدم که او در آخر می خواست پیش من بماند . ولی زنگ به صدا درآمد و او با شتاب به طرف در رفت .

صبر کردم تا کاملاً از اینجا دور شد و ، بعد در بطری را در جیم گذاشتم یادگاری از مهم ترین گفتگویمان و در باران ، قدم زنان به سمت ماشینم رفتم .

سی دی آرامش بخش مورد علاقه ام را گذاشتم همانی که در روز اول گوش داده بودم اما برای مدتی طولانی به نت موسیقی دیوسی توجه نداشتم . نت های دیگری در سرم در حرکت بودند ، قسمتی از آهنگی که به من حس خوبی میداد . صدای استریو را کم کردم و به موسیقی داخل سرم گوش سپردم . با نت ها بازی کردم تا هارمونی کامل تری به وجود آمد . ناخودآگاه ، انگشت هایم در هوا روی پیانوی خیالی حرکت کردند .

قطعه ی جدید در حال پیشرفت بود تا اینکه موجی از نگرانی های ذهنی حواسم را پرت کرد .

به سمت صدای مضطرب نگاهی انداختم .

مایک وحشت زده بود :اون داره غش می کنه ؟ چی کار کنم ؟

صد یارد آن طرف تر ، مایک نیوتون بدن بی جان بلا را روی پیاده رو نگه داشته بود . او بی صدا روی سیمان خیس خم شده بود ، چشم هایش بسته بودند و پوستش مثل یک جسد به رنگ گچ درآمده بود .

می شد گفت در ماشین را از جا کندم .

فریاد زدم: بلا؟

وقتی که اسم او را فریاد زدم هیچ تغییری در صورت بی جانش به وجود نیامد

بدنم از یخ سردتر شد .

زمانی که دیوانه وار در افکار مایک می گزتم از بهت و حیرت خصمانه ی او آگاه بودم . او فقط درمورد خشمش نسبت به من فکر می کرد و من نمی دانستم چه بلایی سر بلا آمده بود . اگر مایک به او آسیبی رسانده بود ، نابودش می کردم .

در حالی که سعی می کردم روی افکار او تمرکز کنم پرسیدم: چی شده اون صدمه دیده؟

راه رفتن با سرعت انسانی دیوانه کننده بود . نباید صدا می زدم و کسی را متوجه رسیدنم می کردم .  
و بعد توانستم صدای ضربان قلب او و حتی نفس هایش را بشنوم . همان طور که او را نگاه می کردم ، چشم های بسته اش را به هم فشرد . این باعث شد کمی از وحشتم کاسته شود .  
جنبش خاطره ای را در ذهن مایک دیدم ، تصاویری از کلاس زیست شناسی : بلا سرش را روی میزمان گذاشته بود ، پوست روشنش داشت مایل به سبز می شد . چکیدن خون روی کارت های سفید ...  
تعیین گروه خونی .

همان جایی که بودم ایستادم ، نفسم را نگه داشتم . عطر او یک چیز بود ، جاری شدن خون او چیزی دیگر .  
مایک که در عین حال هم خشمگین بود و هم مضطرب گفت: فکر کنم ضعف کرده . نمی دونم چی شد ، اون حتی انگشت خودش رو هم سوراخ نکرد  
آسودگی درونم را شست و دوباره نفس کشیدم . آه ، می توانستم بوی خون را از سوراخ کوچک انگشت مایک نیوتون حس کنم . روزی این بو برایم خوش آیند بود .

کنار بلا زانو زدم . مایک در اطراف من می پلکید و به خاطر مداخله من عصبانی بود .

- بلا . صدامو می شنوی؟

- نه

ناله ای کرد: از اینجا برو

راحت شدن خیالم به قدری دلپسند بود که باعث خنده ام شد . حال او خوب بود .  
مایک گفت: داشتم اونو پیش پرستار می بردم ، ولی دیگه بیشتر از این نتونست راه بره  
با حالت خشکی گفتم: من می برمش . تو می تونی برگردی سر کلاس  
دندان های مایک روی هم ساییده شدند: نه. این کار به عهده ی من گذاشته شده  
قصد نداشتم همانجا بایستم و با آن بدبخت بحث کنم .

با وحشت و هیجان ، نیمی سپاسگزار و نیمی غمزده به خاطر اوضاعی که لمس کردن او را الزامی کرده بود ، با ملایمت بلا را از پیاده رو بلند کردم و در بازوهایم نگه داشتم . سعی کردم فقط با لباس های او تماس داشته باشم و تا جایی که می شد فاصله ی بین بدن هایمان حفظ شود . در حالی که برای سالم نگه داشتن او دستپاچه بودم به زبان دیگر برای دور کردن او از خودم با گام های بلند و هماهنگی پیش می رفتم .

چشم هایش با حالت متحیری باز شدند .

با صدای ضعیفی دستور داد: منو بزار زمین

از حالت چهره اش حدس زدم ، باز خجالت زده است . او دوست نداشتم از خودش ضعف نشان دهد

به سختی فریادهای اعتراض آمیز مایک را از پشت سرمان می شنیدم .

نیشخند زدم ، زیرا بلا به جز یک سر سبک و معده ای ضعیف هیچ مشکلی نداشت . به او گفتم: وحشتناک به نظر میای

او گفت: منو بزار روی پیاده رو

لبش سفید شده بود

- پس تو با دیدن خون ضعف می کنی؟

آیا از این طعنه آمیزتر هم می شد؟

او چشم هایش را بست و لبهایش را به هم فشرد .

در حالی که نیشخندم عریض تر می شد ، اضافه کردم: تازه خون خودت هم نه

ما در دفتر روبه رویی بودیم . بین در ، حدود یک اینچ باز بود و من با پایم آن را کنار زدم .

خانم کوپ از جا پرید . با دیدن دختر رنگ پریده ای که در بازوهای من بود نفسش را در سینه حبس کرد: اوه ، عزیزم

قبل از اینکه تصوراتش از حد کنترل فراتر برود ، توضیح دادم: توی کلاس زیست شناسی ضعف کرد

خانم کوپ با عجله در دفتر پرستار را باز کرد . چشم های بلا دوباره باز بود و به او نگاه می کرد . زمانی که دختر را به آرامی روی تخت قدیمی می خواباندم افکار بهت زده ی پرستار مسن را شنیدم . به محض اینکه بلا از بازوهایم دور شد ، به طرف دیگر اتاق رفتم . بسیار هیجان زده بودم ، بدنم بسیار مشتاق بود ، ماهیچه هایم منقبض شده بودند و سم جریان داشت . او بسیار گرم و ظریف بود .

به خانم هموند اطمینان خاطر دادم : اون فقط یه کمی احساس ضعف داره . توی کلاس زیست شناسی دارن گروه خون تعیین می کنن

او سرش را تکان داد ، حالا متوجه شده بود: همیشه یه نفر این طوری می شه

جلوی خنده ام را گرفتم . مطمئناً بلا آن یک نفر بود .

خانم هموند گفت: فقط یه دقیقه دراز بکش عزیزم . این حالت برطرف می شه

بلا گفت: می دونم

پرستار پرسید: این حالت زیاد بهت دست می ده؟

بلا گفت: گهگاهی

سعی کردم صدای خنده ی بلندم را با سرفه ای بپوشانم .

این باعث شد توجه پرستار به من جلب شود . او گفت: حالا تو می تونی به کلاس برگردی

مستقیم به چشم های او نگاه کردم و با اعتماد به نفس کامل به دروغ گفتم: از من خواسته شده پیشش بمونم

- همم ... نمی دونم ... خوب باشه.

خانم هموند سرش را تکان داد .

این کار به خوبی روی او جواب داد . چرا بلا اینقدر سخت بود ؟

پرستار گفت : عزیزم ، می رم کمی یخ واسه روی پیشونیت بیارم

او کمی به خاطر نگاه کردن درون چشم های من نا راحت بود همان طور که برای انسان ها باید این گونه می بود و بعد اتاق را ترک کرد .

بلا در حالی که چشمانش را می بست ناله کنان گفت: حق با تو بود

منظور او چه بود ؟ بدترین نتیجه ی ممکن را گرفتم : او هشدارهای من را پذیرفته بود .

در حالی که سعی می کردم لحن خوشایندم را حفظ کنم گفتم: معمولا همین طوره. اما این بار در چه موردی حق با من بود؟

او آهی کشید: اینکه گفتمی خوبه آدم بعضی وقتا جیم بشه

آه ، دوباره آسوده خاطر شدم .

پس از آن سکوت کرد . فقط به آرامی نفسش را به داخل می کشید و بیرون می داد . کم کم لبهایش صورتی می شدند . دهانش کمی نا میزان شده بود ، لب پایینش کمی پرتتر از بالایی بود . نگاه کردن به لبهای او حس عجیبی در من به وجود آورد . باعث شد بخواهم به او نزدیک تر شوم و این ایده ی چندان خوبی نبود .

برای اینکه دوباره بتوانم صدای او را بشنوم گفتم : منو اونجا واسه یه لحظه ترسوندی . فکر کردم مایک نیوتون داره بدن بی جون تورو می کشه تا توی جنگل دفن کنه

او گفت: ها ها

- راستش ، من جسدهایی با رنگ و روی بهتر دیدم

در واقع این حقیقت داشت

- نگران بودم که ممکنه مجبور بشم انتقام قتل تورو بگیرم

و این کار را می کردم

او آهی کشید: بیچاره مایک ، شرط می بندم خیلی عصبانی شده

خشم در من جریان پیدا کرد ، ولی سریعاً آن را کنترل کردم . مطمئناً نگرانی او فقط از روی ترحم بود . او مهربان بود . فقط همین .

به او گفتم: بدون شک اون از من متنفره

از تصور آن شاد شده بودم

- از کجا می دونی؟

- صورتش رو دیدم در این مورد مطمئنم

احتمالاً درست بود که خواندن چهره اش به قدر کافی اطلاعات به من می داد که به این موضوع پی ببرم. تمرین کردن این کار با بلا مهارتم را برای خواندن حالت چهره ی انسانها قوی کرده بود

- چطوری منو دیدی؟ فکر می کردم از مدرسه جیم شدم

حالش بهتر به نظر می رسید ته رنگ سبز از پوست شفافش ناپدید شده بود .

- من توی ماشینم نشسته بودم ، داشتم یه سی دی گوش می دادم

چهره اش در هم رفت ، انگار جواب خیلی ساده ی من به گونه ای او را متعجب کرده بود .

وقتی خانم هموند با کمپرس یخ بازگشت بلا دوباره چشم هایش را باز کرد

پرستار همان طور که کمپرس سرد را روی پیشانی بلا می گذاشت ، گفت: اینم از این ، عزیزم . به نظر میاد حالت بهتر شده

بلا گفت :فکر می کنم حالم خوبه

و در حالی که کمپرس یخ را کنار می زد بلند شد و نشست . مسلماً . دوست نداشت کسی از او نگهداری کند .

دست های چروک خانم هموند به سمت دختر دراز شدند ، مثل اینکه قصد داشت دوباره او را بخواباند ، ولی در همان لحظه خانم کوپ در دفتر را باز کرد کمی به داخل خم شد . با حضور او اندکی بوی خون تازه به داخل آمد .

مایک نیوتون که همچنان بسیار عصبانی بود ، آرزو می کرد پسر سنگین وزنی که حالا می کشید به جای ، پشت سر او بیرون از دفتر دختری بود که اینجا در کنار من بود .

خانم کوپ گفت: یکی دیگه رو آوردن

بلا که مشتاق بود سریع تر از مرکز توجه خارج شود ، از تخت پایین پرید .

او کمپرس را به خانم هموند پس داد و گفت: بفرمایید ، من به این احتیاج ندارم

مایک لی استیونز را اندکی به داخل هل داد و ناله ای کرد . خون ، هنوز از دست لی که روی صورتش گرفته بود می چکید و به سمت مچش می ریخت .

- اوه نه

این نشان می داد که زمان رفتن من فرا رسیده و این طور که به نظر می رسید ، زمان رفتن بلا هم بود

- برو بیرون توی دفتر بلا

او هاج و واج به من نگاه کرد .

- به من اعتماد کن برو

او چرخید و در را قبل از اینکه بسته شود گرفت و به سرعت وارد دفتر شد . من با فاصله ی چند اینچ از پشت او آمدم . موی او تاب خورد و دستم را نوازش داد ...او برگشت تا به من نگاه کند ، هنوز چشمانش گشاد بودند .



- تو واقعاً به حرف من گوش کردی

این بار اول بود

بینی اش را چین انداخت: بوی خون به دماغ خورد

با حیرت به او خیره شدم .

- مردم نمی تونن بوی خون رو حس کنن

- خوب ، من می تونم این همون چیزیه که حال منو بهم می زنه . بوش مثل زنگ آهن ... و نمکه

در حالی که هنوز به او نگاه می کردم، خشکم زد . آیا او واقعاً انسان بود ؟

به نظر می رسید انسان باشد . او مثل یک انسان لطیف بود . او بوی انسان ها را می داد خوب ، در واقع بهتر . او مثل انسان ها رفتار می کرد ... یک جورهایی . ولی مثل یک انسان فکر نمی کرد ، یا مثل آنها جواب نمی داد

چه گزینه ی دیگری وجود داشت ؟

او پرسید: طوری شده؟

- چیزی نیست

بعد ، مایک نیوتون با افکار غضبناک و خشمگین وارد اتاق شد .

با بی ادبی به او گفت: به نظر میاد حالت بهتر شده

دستم منقبض شد ، می خواستم کمی تربیت به او یاد دهم . باید حواسم به خودم می بود ، وگرنه در آخر واقعاً این پسر نفرت انگیز را می کشتم .

بلا گفت: فقط دستت رو توی جیبت نگه دار

برای یک لحظه فکرم دارد با من حرف می زند

مایک به تنهایی جواب داد: دیگه خون نمیاد برمیگردی به کلاس؟

- شوخی می کنی ؟ آگه برم سر کلاس ، باز باید برگردم همین جا

این خیلی خوب بود . فکر می کردم تمام این ساعت را با او از دست می دهم و حالا در عوض وقت اضافه نصیبم شده بود . حس حریص بودن داشتم ، مثل آدم خسیسی که هر لحظه را غنیمت می شمرد .

مایک زیر لب گفت : آره، فکر کنم همین طور باشه ... راستی آخر هفته که میای ؟ بریم ساحل؟

آه ، آنها برنامه داشتند . خشم مرا در همان جا خشک کرد . هرچند ، این یک سفر گروهی بود . در این مورد در سر دانش آموزان هم چیزهایی دیده بودم . فقط آن دو نبودند . همچنان خشمگین بودم . بی هیچ حرکتی جلوی پیشخوان تکیه دادم و سعی کردم خودم را کنترل کنم .

بلا به او قول داد: حتماً ، گفتم که روی من حساب کنید

پس ، به او هم بله گفته بود . حسادت ، دردناکتر از تشنگی مرا سوزاند .

نه ، سعی کردم خودم را قانع کنم که این فقط یک گردش گروهی بود . او فقط داشت یک روز را با دوستانش می گذراند . نه چیزی بیشتر .

- ساعت ده ، جلوی مغازه ی پدرم همدیگرو می بینیم

و کالن هم دعوت نیست .

او گفت: حتماً میام

- پس ، توی کلاس ورزش می بینمت

او تکرار کرد: می بینمت

مایک با افکاری پر از غضب ، با قدم های کوتاه به سمت کلاسش رفت . چی توی اون عجیب الخلقه میبینه ؟ حتماً ، فکر کنم پول دار باشه . دختر تیکه ها فکر می کنن اون خیلی هاته ، اما من که همچین چیزی نمی بینم . خیلی ... خیلی بی نقصه . شرط می بندم باباش روی همشون جراحی پلاستیک آزمایش کرده . واسه همینه همشون سفید و خوشگلن . این طبیعی نیست . و اون یه جورایی ... قیافش ترسناکه . بعضی وقتا که بهم نگاه می کنه ، حاضرم قسم بخورم تو فکر کشتنمه ... عوضی ...

مایک زیاد هم بی هوش نبود .

بلا آهسته تکرار کرد: کلاس ورزش

بیشتر به ناله شباهت داشت

به او نگاه کردم و دیدم که باز از چیزی ناراحت بود . مطمئن نبودم چرا ، ولی مشخص بود که نمی خواهد به کلاس بعدی اش با مایک برود و من کاملاً با آن نقشه موافق بودم .

خودم را به کنار او رساندم و نزدیک صورت او خم شدم ، گرمایی را که از پوستش به طرف لب های من ساطع می شد حس می کردم . جرأت نداشتم نفس بکشم .

آهسته گفتم: من اونو درستش می کنم . برو بشین و سعی کن رنگ پریده به نظر بیای

همان طور که از او خواستم عمل کرد ، او زمانی که خانم کوپ از اتاق پشت سر من به سمت میزش رفت ، روی یکی از صندلی های تاشو نشست و سرش را به دیوار تکیه داد . بلا چشم هایش را بست و طوری به نظر می رسید که انگار دوباره ضعف کرده بود . هنوز رنگ صورتش کاملاً برنگشته بود .

به طرف پیشخوان برگشتم . امیدوار بودم بلا به این توجه کند . یک انسان

می بایست این گونه جواب می داد .

دوباره با لحن تحریک کننده ام پرسیدم: خانم کوپ؟

پلک های او لرزیدند و ، سرش به سرعت بلند شد . خیلی جوونه ، خودتو نگه دار !

- بله؟

جالب بود. وقتی ضربان قلب شلی کوپ شدت می گرفت ، به این دلیل بود که من را از نظر فیزیکی جذاب می دانست ، نه به خاطر اینکه ترسیده بود. من به به وجود آمدن این حالت در انسان های مونث عادت داشتم ... اما برای دلیل بالا رفتن ضربان قلب بلا به این موضوع فکر نکرده بودم .

آن را دوست داشتم . در واقع ، خیلی زیاد . لبخند زدم و خانم کوپ به نفس نفس افتاد .

- ساعت بعد بلا کلاس ورزش داره ، اما فکر نکنم حالش به اندازه ی کافی خوب شده باشه . راستیاتش ، تو این فکر بودم که بهتره اونو به خونشون ببرم . فکر می کنی بتونین اونو از کلاس معاف کنین؟

به چشم های بی عمق او خیره شدم ، از ویرانی ای که این کار در افکار او به وجود آورده بود لذت بردم . آیا ممکن بود که بلا هم ...؟

خانم کوپ مجبور بود قبل از جواب دادن آب دهانش را فرو دهد: خودت چی ادوارد؟ تو نمی خوای معاف بشی؟

-ایشون از غیبت من ناراحت نمی شن ، نه، من با خانم گوف کلاس دارم

حالا زیاد توجهی به او نداشتم . داشتم احتمال جدید را بررسی می کردم .

هممم . دوست داشتم باور کنم که بلا مثل انسان های دیگر من را جذاب یافته بود ، ولی کی تا به حال بلا مثل بقیه ی انسان ها عکس العمل نشان داده بود ؟ نباید زیاد امیدوار می شدم .

- باشه، ترتیب کارها رو می دم . حالت بهتر می شه ، بلا

بلا سرش را با بی حالی تکان داد کمی زیاده روی می کرد .

در حالی که جذب هنر نمایش ضعیف او شده بودم ، پرسیدم : می تونی راه بری ، یا می خوای باز من بغلت کنم ؟

می دانستم که می خواهد راه برود او نمی خواست ضعیف باشد .

گفت: راه می رم

دوباره درست حدس زده بودم . داشتم در این کار بهتر می شدم .

او برخاست ، لحظه ای مکث کرد تا تعادلش را بسنجد . در را برای او نگه داشتم و، به فضای بارانی قدم گذاشتیم .

او را تماشا کردم که با چشم های بسته صورتش به طرف آسمان و باران ملایم بلند کرد ، لبخند محوی روی لبهایش بود .

او داشت به چه چیزی فکر می کرد؟ به نظر چیزی در مورد این کار او درست نبود و، به سرعت متوجه شدم که این طرز ایستادن برای من آشنا نیست . دخترهای عادی صورتشان را این طور جلوی نم نم باران نمی گرفتند ؛ دخترهای معمولی اغلب آرایش می کردند ، حتی در این مکان مرطوب .

بلا هیچ وقت آرایش نداشت ، نه اینکه نیازی به آن داشته باشد . شرکت های لوازم آرایش سالانه بیلیون ها دلار به خاطر خانم هایی که سعی می کردند به پوستی مانند پوست او دست پیدا کنند ، می ساختند .

او در حالی که به من لبخند می زد ، گفت: ممنونم. ورزش نرفتن ارزش مریض شدن رو داره

گفتم: هر وقت که بخوای

به محوطه ی ورزشگاه خیره شدم ، در این فکر بودم که چطور زمان با او بودنم را طولانی تر کنم

- تو هم میای؟ منظورم همین شنبه اس؟

او به نظر امیدوار می رسید

آه ، امیدواری او تسکین دهنده بود . او می خواست من با او باشم ، نه مایک نیوتون . و من هم می خواستم بگویم بله . ولی چیزهای زیادی بود که باید به آنها فکر می کردم . به عنوان مثال ، ممکن بود این شنبه هوا آفتابی باشد

سعی کردم صدایم را عادی جلوه دهم ، انگار که این موضوع چندان اهمیت نداشت

- دقیقاً کجا می خواهی بری؟

گرچه ، مایک گفته بود، ساحل . در آنجا شانس زیادی برای دوری کردن از نور خورشید نبود .

- پایین تر از لاپوش ، به فرست بیچ

لعنت. خب ، در این صورت غیر ممکن بود .

به هر حال اگر برنامه هایم با امت را کنسل می کردم ، حتماً عصبانی می شد .

به او نگاه کردم و لبخند موزیانه ای زدم

- فکر نمی کنم من دعوت شده باشم

در حالی که نا امید شده بود آهی کشید: من همین الان تورو دعوت کردم

- بیا من و تو این هفته دیگه بیشتر از این مایک بیچاره رو اذیت نکنیم . ما که نمی خواهیم عصبانیش کنیم

به اینکه مایک بیچاره را خودم عصبانی کنم اندیشیدم ، از تصور آن به شدت لذت بردم .

دوباره با لحن اهانت آمیزی گفت: مایک کی به مایک اهمیت میده

لبخند جانانه ای زدم

و بعد به راه افتاد تا از من جدا شود .

بدون اینکه به کارم فکر کنم ، دستم را دراز کردم و پشت ژاکت او را گرفتم ، او به طرف عقب کشیده شد و ایستاد .

- کجا داری میری؟

تا حدودی از اینکه داشت مرا ترك می کرد عصبانی بودم . به قدر کافی با او نبودم . او نمی توانست برود ، حالاً نه

او گفت : دارم می رم خونه

از اینکه چرا این موضوع باید مرا ناراحت کند ، گیج شده بود

- نشیندی که قول دادم تورو سالم به خونه برسونم ؟ فکر کردی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟

می دانستم که از این خوشش نمی آمد استنباط من از وجود ضعفی در او . ولی به هر حال ، برای سفر سیاتل به تمرین نیاز داشتم . باید مطمئن می شدم که می توانم از پس نزدیکی به او در یک جای سربسته برآیم . راه اینجا تا خانه ی او بسیار کوتاه تر بود .

او پرسید :مگه چه حالی دارم ؟ از اون گذشته ، تراکم چی میشه ؟

از آنجا که می دانستم مستقیم راه رفتن به اندازه ی کافی برای او چالش انگیز است او را با احتیاط به سمت ماشین خودم کشیدم

- به آلیس می گم بعد از مدرسه بذارش دم خونتون

او گفت : ولم کن

یک وری می آمد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد . دست دیگرم را دراز کردم که قبل از اینکه بیفتد او را بگیرم ، ولی قبل از اینکه لازم شود خودش را راست کرد . نباید برای لمس کردن او دنبال بهانه می گشتم . این باعث شد به یاد عکس العمل خانم کوپ در برابر خودم بیفتم ، ولی فکر کردن به آن را برای بعد گذاشتم . در آن مورد چیزهای زیادی برای رسیدگی وجود داشت .

کنار اتومبیل او را رها کردم ، به زحمت به در آن تکیه داد . باید حتی بیش از این مراقب می بودم و ، حساب تعادل ناچیز او را می کردم...

- تو خیلی زورگویی

- در بازه

روی صندلی راننده نشستم و ماشین را روشن کردم . او که هنوز بیرون بود ، خودش را محکم نگه داشت ، هرچند که باران شدید شده بود و من می دانستم که او سرما و رطوبت را دوست ندارد . آب موی پریشش را خیس کرده بود ، تقریباً به تیرگی سیاه شده بود .

- من خودم کاملاً توانایی خونه رفتن رو دارم

حتماً همین طور بود فقط من توانایی این را نداشتم که اجازه دهم او برود .

پنجره ی را پایین کشیدم و به طرف او خم شدم: سوار شو ، بلا

چشم هایش را تنگ کرد و ، حدس زدم به این می اندیشد که فرار کند یا نه .

به او خاطر نشان کردم:اگه لازم بشه کشون کشون می برمت

از ناامیدی او وقتی متوجه شد واقعاً این کار را خواهم کرد ، لذت بردم

در را باز کرد و سوار شد . آب از موهایش می چکید و پوتین هایش غرغر می کردند .

به سردی گفت:این کار هیچ ضرورتی نداره

فکر می کردم به غیر از آزرده ، خجالت زده نیز هست

بخاری را زیاد کردم تا بیشتر احساس راحتی کند و صدای موزیک را کم کردم . در حالی که از گوشه ی چشم او را نگاه می کردم ، از پارکینگ خارج شدم . لب پایینش با حالت لجوجانه ای جلو آمده بود . به آن خیره شدم ، تا ببینم چه حسی در من به وجود می آورد ... باز به فکر واکنش متصدی پذیرش افتادم ...

ناگهان او به استریو نگاهی انداخت و لبخند زد ، چشم هایش گشاد شده بود . پرسید: کلیر دلون؟

یک طرفدار موسیقی کلاسیک؟

- تو دبوسی رو می شناسی؟

او گفت: نه خیلی خوب ... مادرم توی خونه زیاد موسیقی کلاسیک می دازه . من اونهایی رو که دوست دارم می شناسم

- منم اینو دوست دارم

به باران خیره شدم . من به واقع یک چیز مشترک با او داشتم . کم کم داشتم ، در حالی که به آن فکر می کردم به این فکر می افتادم که ما کاملاً متضاد هم بودیم .

او حالا به نظر راحت تر می آمد ، مثل من به بارش باران خیره شده بود ، با چشم هایی که زیاد به فضای بیرون توجه نداشت . از این حالت او استفاده کردم و به تمرین نفس کشیدن پرداختم .

با احتیاط هوا را از بینی به داخل کشیدم .

قوی بود .

فرمان اتومبیل را محکم تر چسبیدم . باران بوی او را بهتر کرده بود . فکر هم نمی کردم چنین چیزی ممکن باشد . ناگهان ، به طور احمقانه ای تصور کردم که او چه طعمی می توانست داشته باشد

سعی کردم با وجود سوزش گلویم ، آب دهانم را فرو دهم و به چیز دیگری بیندیشم .

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم ، پرسیدم : مادرت چطور آدمیه؟

بلا لبخند زد: اون خیلی شبیه منه ، ولی از من خوشگل تره

در این مورد شک داشتم .

او ادامه داد: من بیشتر شبیه چارلیم . مادرم بیشتر از من اهل گردش ، و شجاع تر از منه

در این باره هم شک داشتم .

- زیاد مسئولیت سرش نمی شه و یه اخلاق های عجیب غریبی هم داره . در ضمن آشپزی هم غیر قابل پیش بینی . اون بهترین دوست منه

صدایش غمگین شد ؛ پیشانی اش چین افتاد

دوباره ، بیشتر شبیه والدین شده بود تا فرزند

جلوی خانه ی او توقف کردم، در این فکر بودم که احتمالاً برای پرسیدن اینکه او کجا زندگی می کند دیر شده است . نه ، در این شهر کوچک کسی در این باره شک نمی کرد ، آن هم با این وجود که پدر او فرد شناخته شده ای بود ...

- بلا، تو چند سالته؟

او احتمالاً بزرگ تر هم دوره ای هایش بود . شاید دیر مدرسه را شروع کرده بود ، یا مجبور شده بود دوباره بخواند هر چند ، این طور به نظر نمی رسید

جواب داد: من هفده سالمه

- به نظر هفده ساله نمیای

او خندید

- چیه؟

- مادرم همیشه می گه من سی و پنج ساله متولد شدم و هر سال بیشتر شبیه میان ساله ها می شم

دوباره خندید و بعد آهی کشید :خوب ، بالاخره به نفر هم باید مثل بزرگ ترها رفتار کنه

این موضوع چیزها را برای من روشن کرد . حالا می فهمیدم ...چطور مادر بی مسئولیت کمک کرده بود تا توضیحی برای پختگی بلا پیدا شود . او مجبور بود زودتر بزرگ شود و سرپرستی را به عهده بگیرد . برای همین بود که دوست نداشت کسی از او پرستاری کند این کار را مسئولیت خودش می دانست .

او مرا از خیالاتم بیرون کشید و گفت: خود تو هم زیاد شبیه به دانش آموزان سال دومی نیستی

شکلکی درآوردم . برای هر چیزی که به آن پی می بردم ، او در مقابل بیشتر می فهمید .موضوع را عوض کردم .

- خوب نگفتی چرا مادرت با فیل ازدواج کرد؟

قبل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد

- مادرم ...اون خیلی از سنش جوون تره . فکر می کنم فیل باعث می شه که حتی بیشتر احساس جوونی کنه . در هر صورت مادرم دیوونه ی اونه

سرش را به نرمی تکان داد

- تو راضی هستی؟

- اهمیتی داره ؟ من می خوام که اون خوشحال باشه ...و فیل همون کسیه اون می خواد

از خود گذشتگی جواب او باید مرا شوکه می کرد ، ولی با تمام چیزهایی که از شخصیت او می دانستم مطابقت داشت .

- این بخشندگی تورو نشون میده...تو این فکر

- چی؟

- فکر می کنی مادرت هم همین قدر به خواسته ی تو اهمیت میده ؟ صرف نظر از اینکه تو چه کسی رو انتخاب کرده بودی؟

این سوال ابلهانه ای بود و ، من نتوانستم هنگام پرسیدن آن حالت عادی صدایم را حفظ کنم .چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم

من مورد قبول کسی برای دخترشان واقع شده ام .چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم بلا مرا انتخاب می کند .

او تحت تاثیر نگاه خیره ی من به لکنت افتاد .ترس بود...یا جاذبه؟

- من ...من فکر کنم ...اما به هر حال اون مادرمه . قضیه یه کمی فرق می کنه

لبخند شیطنت آمیزی زدم

- در این صورت هیچ کسی زیاد ترسناک نیست

به من نیشخندی زد: منظورت از ترسناک چیه ؟ شکاف های متعدد روی صورت و خال کوبی های بزرگ؟

- فکر کنم ، اینم یه تعریفشه .

از نظر من ، یک تعریف فوق العاده غیر تهدیدآمیز بود

- تعریف تو چیه؟

او همیشه سوال اشتباه را می پرسید . یا شاید هم دقیقاً سوال درست را . آن هایی را که به هیچ وجه نمی خواستم پاسخ دهم

در حالی که سعی می کردم کمی لبخند بزنم پرسیدم: فکر می کنی ممکنه من ترسناک باشم؟

قبل از اینکه با صدایی جدی جواب مرا بدهد در این باره فکر کرد

- همم...فکر می کنم آگه خودت بخوای ، می تونی ترسناک به نظر بیایی

من هم جدی بودم

- الان از من می ترسی؟

این بار بدون فکر کردن جواب داد: نه

راحت تر لبخند زدم . مطمئن نبودم کاملاً حقیقت را گفته باشم البته کاملاً دروغ هم نگفته بود . حداقل به اندازه ای نمی ترسید که ، بخواهد از پیش من برود . در عجب بودم که اگر به او می گفتم که این بحث را با یک خون آشام دارد چه حسی خواهد داشت . عضلاتم از تصور واکنش او منقبض شد .

- خوب ، حالا می خوای تو درمورد خونوادت به من بگی ؟ مطمئنم داستان تو خیلی جالب تر از مال منه

حداقل ، دلهره آورتر بود .

محتاتانه پرسیدم: چی می خوای بدونی؟



- کالن ها تورو به فرزندی قبول کردن؟

- آره

کمی مکث کرد ، بعد آهسته پرسید: چه اتفاقی برای والدینت افتاد؟

این زیاد سخت نبود؛ حتی مجبور نبودم به او دروغ بگویم

- اونها سال ها قبل مردن

زیر لب گفت:متاسفم

به طور روشنی نگران این بود که احساسات من جریبه دار شده باشد

او نگران من بود .

به او اطمینان خاطر دادم: درواقع، من اونها رو خوب به خاطر نیامرم . کارلایل و ازمه مدتهاست که سرپرستی منو به عهده دارن

- و تو خیلی دوششون داری

لبخند زدم : آره . نمی تونم زوجی بهتر از اونارو تصور کنم

- تو خیلی خوش شاسی

- همین طوره

در این یک مورد ، مسئله ی والدین ، نمی توانستم شانسم را انکار کنم

- برادر و خواهرات چی؟

اگر اجازه می دادم دست به جزئیات خیلی زیادی بگذارم ، مجبور می شدم دروغ بگویم . نگاهی به ساعت انداختم ، افسرده از اینکه زمان با او بودنم تمام شده بود .

- برادر و خواهرم و، مخصوصاً جاسپر و رزالی ، اگه مجبور بشن زیر بارون منتظر من بمونن ، خیلی از دستم ناراحت می شن

- اوه ، می بخشی ، فکر کنم تو باید بری

او تکان نخورد . او هم نمی خواست زمان ما تمام شود . این را خیلی ، خیلی زیاد دوست داشتم .

- احتمالاً تو دلت می خواد قبل از اینکه رئیس پلیس سوان به خونه برگرده ماشینت اینجا باشه ، تا مجبور نشی درباره ی اتفاقی که توی کلاس زیست شناسی افتاده بهش توضیح بدی

با به یاد آوردن خاطره ی خجالت زدگی او در بازوهایم پوزخند زدم

- مطمئنم که دیگه به گوشش رسیده . توی فورکس هیچ چیزی مخفی نمی مونه

اسم این شهر را با بی علائگی مشخصی بر زبان آورده بود

به حرف او خندیدیم . هیچ رازی در کار نبود . از پنجره نگاهی به باران شدید انداختم ، می دانستم زیاد دوام نمی یافت و ، آرزو می کردم که تا جایی که می شد شدیدتر از هر زمان دیگر ببارد هوای خوبی می شد . او حتماً از آن لذت می برد .

- خوب ، شنبه توی ساحل بهت خوش بگذره . برای آفتاب گرفتن هوای خوبییه

- فردا تورو نمی بینم؟

- نه . من و امت تعطیلات آخر هفته مون رو زودتر شروع می کنیم

حالا به خاطر برنامه چیدن از دست خودم عصبانی بودم . می توانستم آنها را به هم بزنم ... اما در این رابطه چیزی به عنوان شکار زیاد از حد وجود نداشت و خانواده ام بدون اینکه نشان دهم در حال تبدیل به چه فرد افراطی ای هستم ، به اندازه ی کافی در مورد رفتار من نگران می شدند .

او پرسید: چی کار می خواین بکنین؟

به نظر نمی رسید از نبودن من خوشحال باشد

چه خوب .

- ما واسه ی راهپیمایی به بیابون گوت راکس می ریم ، درست جنوب رینی یر

امت مشتاق دیدار خرس های آنجا بود

با ناراحتی جواب داد: اوه ، خوب ، خوش بگذره

بی میلی او باز هم مرا خشنود کرد

به او خیره شدم ، داشتم حس می کردم که تقریباً آمادگی فکر کردن به خداحافظی موقت با او را دارم . او فوق العاده ظریف و شکننده ، بود . به نظر بی ملاحظگی بود که اجازه دهم از جلوی دیدم خارج شود ، جایی که هر چیزی ممکن بود برای او اتفاق بیفتد . و هنوز هم بدترین اتفاقی که ممکن بود برای او بیفتد می توانست از عواقب با من بودن باشد .

به طور جدی پرسیدم: می شه این آخر هفته یه کاری برای من بکنی؟

او سرش را تکان داد ، چشم هایش به خاطر جدیت من گشاد شده بودند و هاج و واج بود .

زیاده روی نکن .

- از حرفم ناراحت نشو ، ولی انگار تو از اون آدم هایی هستی که مثل آهن ربا سوانح رو به طرف خودشون جذب می کنن . پس ... سعی کن توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری ، باشه؟

لبخند بی رمقی به او زدم ، امیدوار بودم که غم را در چشم های من نبیند . چقدر آرزو داشتم که دوری از من اینقدر به نفع او نبود ، فرقی نداشت آنجا چه اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد .

واسه ی خوبی تو یا خودم، فرار کن، بلا، فرار کن . خیلی دوست دارم .

او از کنایه ی من رنجیده بود . نگاه تندمی به من انداخت و به طعنه گفت: ببینم چکار می تونم بکنم

به فضایی بارانی قدم گذاشت و در را تا حدی که می توانست پشت سرش محکم کوبید .

درست مثل بچه گربه ای عصبانی که فکر می کرد بیر است .

دستم را دور سوییچی که همین حالا از جیب او برداشته بودم حلقه کردم، در حالی که از آنجا دور می شدم لبخند می زد

### فصل هفتم | ملودی

وقتی به مدرسه بازگشتم مجبور شدم صبر کنم . هنوز ساعت آخر به پایان نرسیده بود . موقعیت خوبی بود چرا که چیزهایی وجود داشت که باید در باره ی آن فکر می کردم و احتیاج داشتم تنها باشم .

عطر او در اتومبیل مانده بود . پنجره ها را بسته نگه داشتم اجازه دادم به من هجوم آورد ؛ سعی کردم به احساس سوختن گلویم عادت کنم .

جاذبه .

این مسئله ای گیج کننده برای اندیشیدن بود . جهت های بسیاری داشت ، مفاهیم و درجاتی متفاوت . مانند عشق نبود ، ولی با آن پیوندی جدا نشدنی داشت .

هیچ نمی دانستم که آیا جاذبه ای برای بلا دارم یا نه . آیا ممکن بود سکوت ذهنی او ادامه یابد و بیشتر و بیشتر ناامیدی به بار آورد تا جایی که مرا تا مرز جنون پیش ببرد ؟ یا حد و حسابی داشت که ممکن بود در نهایت به آن برسم ؟

سعی کردم واکنش های فیزیکی او را با دیگران مقایسه کنم ، با کسانی مانند دفتردار و جسیکا استنلی ، ولی این مقایسه بی نتیجه بود . نشانه های مشابه تغییر در ضربان قلب و به نفس نفس افتادن می توانست همان طور که در آنها نشانه ی علاقه بود به راحتی معنای ترس یا شوکه شدن یا مضطرب بودن بدهد . به نظر بعید بود که بلا با چیزهایی سرگرم شود که جسیکا استنلی به آنها فکر می کرد .

در هر صورت ، بلا خیلی خوب می دانست که مشکلی در رابطه با من وجود دارد ، حتی اگر نمی توانست دقیقاً انگشت روی آن بگذارد . او پوست یخ زده ی مرا لمس کرد و از سردی آن دستش را به سرعت عقب کشید .

و همچنان...فانتزی هایی را که باعث ناراحتی من می شد به یاد داشتم ، ولی اگر بلا به جای جسیکا بود ...

نفس هایم سریع تر می آمدند ، آتش به گلویم چنگ می زد .

چه می شد اگر این بلا بود که مرا در حالی تصور می کرد که بازوهایم دور بدن ظریف او حلقه شده است ؟ مرا در حالی احساس می کرد که او را محکم به سینه ام چسبانده ام و با دستم چانه ی او را بالای می آورم ؟ موهایش را از صورت گل انداخته ی او کنار می زنم و نوازش می کنم ؟ با نوک انگشت هایم به دور لبهای توپر او دست می کشم ؟ صورتم را به او نزدیک تر می کنم ، تا جایی که می توانم گرمای نفس هایش را روی دهانم احساس کنم ؟ باز هم نزدیک تر می شدم

از خیالات توخالی بیرون آمدم ، دانستم ، همان طور که زمانی که جسیکا این چیزها را تصور می کرد می دانستم ، چه اتفاقی خواهد افتاد اگر تا آن حد به او نزدیک می شدم .

جاذبه ، معمایی غیر قابل حلی بود ، زیرا حالا در بدترین صورت ممکن مجذوب بلا شده بودم .

آیا می خواستم برای بلا جاذبه ی یک مرد برای یک زن را داشته باشم ؟

این سوال اشتباه بود . سوال درست این بود که آیا می بایست بخواهم که بلا این گونه به من علاقه مند باشد ، و جواب آن نه بود . برای اینکه من یک مرد انسان نبودم و، این برای او منصفانه نبود .

تک تک تارهای بدنم برای انسان بودن به درد آمد ، در این صورت می توانستم او را در بازوهایم نگه دارم بدون اینکه زندگیش را به خطر بیندازم . تا بتوانم آزادانه فانتزی های خودم را در سر بپرورانم ، فانتزی هایی که با خون او روی دست هایم ، درخشش خون او در چشمایم تمام نمی شدند .

دنبال کردن او غیر قابل قبول بود . چه نوع رابطه ای را می توانستم به او پیشنهاد دهم ، وقتی که نمی توانستم خطر لمس کردن او را به جان بخرم ؟

دستهایم را روی سرم گذاشتم .

همه چیز داشت گیج کننده می شد زیرا من هیچ گاه آنقدرها حس انسان بودن نداشتم حتی زمانی که انسان بودم ، تا جایی که به یاد می آوردم . وقتی که انسان بودم ، تمام فکر و ذکرم شکوه و افتخار سرباز شدن بود . بیشتر دوران نوجوانی ام را در دوران جنگ جهانی گذرانده بودم و ، فقط نه ماه تا جشن تولد هجده سالگی ام باقی بود که آنفلانزا شیوع پیدا کرد ... فقط خاطره های مبهمی از آن دوران به یاد داشتم ، خاطره هایی که با گذشت سال ها تیره و تیره تر می شدند . مادرم را واضح تر به خاطر می آوردم و، زمانی که به چهره ی او می اندیشیدم ، دردی باستانی در درونم حس می کردم . کم و بیش به خاطر داشتم که چقدر از آینده ای که مشتاقانه به سمتش می رفتم متنفر بود ، هر شب موقع شام دعا می کرد که "جنگ سهمناک" به اتمام برسد ... هیچ خاطره ای از آرزوهای دیگر نداشتم . به جز عشق به مادرم ، هیچ عشق دیگری نبود که باعث شود آرزو کنم بمانم ...

این کاملاً برای من جدید بود . هیچ نموداری نبود که بکشم ، هیچ مقایسه ای نبود که انجام دهم .

عشقی که نسبت به بلا احساس می کردم خالصانه آمده بود ، ولی حالا آب ها گل آلود شده بودند . شدیداً دلم می خواست که قادر بودم او را لمس کنم . آیا او هم همین احساس را داشت ؟

سعی کردم خودم را قانع کنم که این موضوع اهمیتی ندارد .

به دست های سفیدم خیره شدم ، از سختی آن ها متنفر بودم ، از سردی آنها ، از قدرت غیر انسانی آنها ...

وقتی در عقب باز شد از جا پریدم .

امت در حالی که سوار می شد فکر کرد : ها . غافلگیرت کردم . اولین بار بود . شرط می بندم خانوم گوف فکر می کنه معتاد شدی ، این اواخر خیلی عجیب غریب رفتار کردی . امروز کجا بودی ؟

- داشتم کارهای خیر می کردم

- هاه؟

خنده ای کردم

- مراقبت از بیماران و این جور چیزا

با این حرف بیشتر گیج شد ، ولی بعد هوا را به داخل کشید و عطر داخل ماشین را حس کرد .

- اوه . بازم دختره ؟

شکلکی درآوردم .

- داره عجیب می شه .

زیر لب گفتم: این دیگه می خواد به من بگه

باز هوا را به داخل ریه هایش کشید: همم... واقعاً بوی خوبی داره ، نه ؟

قبل از اینکه جمله در ذهن او کامل شود صدای غرش ماندنی از گلویم خارج شد ، یک واکنش غیر ارادی .

- آروم باش بچه ، فقط یه چی گفتم

در آن موقع بقیه رسیدند . در اول رزالی بو را حس کرد و نگاه تندي به من انداخت ، هنوز آزرده بود . در عجب بودم که مشکل او چیست ولی تنها چیزی که از او می شنیدم فحش بود .

عکس العمل جاسپر را هم دوست نداشتم . او هم مانند امت ، متوجه جذابیت بلا شده بود . البته این بو برای هیچ کدامشان یک هزارم جاذبه ای که برای من داشت ، دارا نبود . ولی هنوز هم از اینکه خون او به نظر آنها مطبوع می آمد نگران بودم . جاسپر کنترل ناچیزی داشت ...

آلیس به کنار پنجره ی من آمد و دستش را دراز کرد تا سویچ تراك بلا را بگیرد .

او گفت: فقط دیدم که دارم این کارو می کنم

انجام کارهای نامعلوم ، عادت همیشگی او بود .

- بعداً باید بهم بگی چرا

- معنیش این نیست که

- می دونم ، می دونم . صبر می کنم . اونقدرها طول نمی کشه

آهی کشیدم و سویچ را به او دادم .

تا خانه ی بلا او را دنبال کردم . قطره های باران مثل میلیون ها چکش کوچک به زمین ضربه می زدند ، صدای آن به قدری بلند بود که امکان داشت گوش های انسانی بلا صدای غرش موتور تراك را نشنود . به پنجره ی او خیره شدم ، ولی او نیامد تا نگاهی به بیرون بیندازد . شاید آنجا نبود . هیچ فکری برای شنیدن وجود نداشت .

اینکه نتوانستم به قدر کافی بشنوم تا حتی او را چک کنم باعث ناراحتی ام شد تا مطمئن شوم او خوشحال بود ، یا حداقل ، در امان بود .

آلیس در عقب سوار شد و به سرعت به طرف خانه به راه افتادیم . جاده خالی بود ، بنابراین چند دقیقه بیشتر طول نکشید . با هم داخل خانه شدیم و بعد ، هر کدام به طرف سرگرمی های خودمان رفتیم

امت و جاسپر وسط یک بازی حساس شطرنج بودند ، با هشت صفحه ی به هم چسبیده و قوائد پیچیده ی خودشان . آنها به من اجازه ی بازی نمی دادند ؛ دیگر فقط آلیس با من بازی می کرد .

آلیس به سراغ کامیوترش در گوشه ی سالن رفت و صدای روشن شدن مانیتور به گوش رسید . آلیس روی پروژهِ ی طراحی لباس های رزالی کار می کرد ، ولی امروز رزالی به او ملحق نشد ، تا پشت سر او بایستد و همان طور که دست آلیس روی صفحه ی حساس به ضربه، به طور مستقیم تغییرات لازم را بدهد (کارلایل و من مجبور شده بودیم کمی سیستم را دستکاری کنیم چراکه صفحه های حساس به تماس دست معمولاً در برابر گرما جواب می دادند .) در عوض ، امروز رزالی روی مبل نشست و شروع به عوض کردن کانال های تلویزیون شد ، هر ثانیه بیست کانال بدون توقف . می شنیدیم که سعی می کرد تصمیم بگیرد به گاراژ برود و دوباره BMW اش را تنظیم کند یا نه . از مه طبقه ی بالا بود ، و روی یک سری نقشه کار می کرد .

بعد از یک دقیقه آلیس سرش را به دیوار تکیه داد و شروع به بی صدا گفتن حرکات بعدی امت به جاسپر کرد امت روی زمین نشسته بود و پشتش به او بود جاسپر که اسب مورد علاقه ی امت را می زد ، حالت چهره اش را خیلی عادی نگه داشته بود .

و من ، بعد از مدت های زیادی که احساس خجالت می کردم ، رفتم تا پشت پیانوی بزرگ که درست در مجاورت ورودی قرار داشت بنشینم .

دستم را به نرمی روی دکمه ها کشیدم تا گام های آن را تست کنم . صدایش هنوز هم عالی بود .

طبقه ی بالا از مه دست از کاری که مشغول به انجامش بود کشید و گوش هایش را تیز کرد

شروع به نواختن خط اول آهنگی که امروز در ماشین به من الهام شده بود کردم ، از اینکه حتی از آنچه تصور می کردم به نظر بهتر می رسید ، خشنود شدم .

از مه با مسرت اندیشید : ادوارد دوباره داره می زنه.

لبخندی بر چهره اش نشست . از پشت میزش بلند شد و آهسته به سمت پله ها حرکت کرد .

یک نت هارمونیک افزودم ، اجازه دادم با ملودی اصلی در هم آمیزد .

از مه آهی از سر خرسندی کشید ، روی پله ی اول نشست و سرش را به نرده ی پلکان تکیه داد : به آهنگ جدید . بعد از این همه وقت ... چه نوای قشنگی داره.

گذاشتم ملودی مسیر جدیدی بگیرد ، آن را به خط های بم سوق دادم .

رزالی فکر کرد : ادوارد دوباره داره آهنگ می سازه ؟ و دندان هایش را با خشم به هم سایید .

در آن لحظه ، خطا کرد و توانستم علت عصبانیتش را بخوانم . فهمیدم چرا اینقدر با من بد رفتاری می کند . چرا کشتن ایزابلا سوان به هیچ وجه مایه ی ناراحتی وجدانش نشده بود . مشکلات رزالی همیشه سر غرور و خودبینی بود .

موزیک برای لحظه ی قطع شد و قبل از آنکه بتوانم جلوی آن را بگیرم خندیدم ، با صدای بلند و تیزی که در خانه پیچید ، دستم را روی دهانم گذاشتم

رزالی چرخید تا به من چشم غره برود ، چشمانش از شدت خشم و آزرده گی می درخشیدند .

امت و جاسپر هم برگشتند تا نگاه کنند و سردرگمی از مه را شنیدم . از مه به سرعت از پله ها پایین آمد ، نگاهی بین رزالی و من انداخت .

پس از چند ثانیه □ زمه تشویق کنان گفت: مکث نکن ، ادوارد

دوباره شروع به نواختن کردم ، هم چنان که به زحمت تلاش می کردم پوزخندی که روی صورت عریض تر می شد را کنترل کنم رویم را از رزالی برگرداندم . او روی پاهایش برخاست و از اتاق خارج شد ، بیش از آنچه خجالت زده باشد خشمگین بود . ولی حتماً شرمسار شده بود .

- آگه حرفی بزنی عین به سگ شکارت می کنم .

خنده ی دیگری را فرو خوردم .

امت پشت سر او صدا زد : چی شد ، رز ؟

رزالی برنگشت . با حالت شق و رقی به سمت گاراژ رفت و بعد زیر ماشینش خزید . گویی می خواست خودش را آنجا دفن کند .

امت از من پرسید : جریان چیه؟

به دروغ گفتم : خبر ندارم

امت که ناامید شده بود ، غرولندی کرد .

ازمه با اصرار گفت : ادامه بده

دست هایم دومرتبه توقف کرده بودند

کاری که او خواسته بود انجام دادم ، آمد تا در کنار من بایستد ، دستانش را روی شانه ی من گذاشت .

آهنگ تاثیر گذار بود ، اما ناکامل . کمی با گام ها بازی کردم ، ولی به طریقی نادرست به نظر می رسید .

ازمه گفت: خیلی قشنگه . اسمی داره ؟

- هنوز نه

او با لبخند پرسید: داستانی پشتشه؟

او بسیار خرسند شده بود و برای اینکه این همه وقت از موسیقی غافل شده بودم احساس گناه کردم . بسیار خودخواهانه بود

- گمون کنم . این ... یه لالاییه

در آن هنگام گام را درست رفتم . به راحتی آن را با ضرب بعدی جور کردم ، به آن روح بخشید

ازمه با خودش تکرار کرد: یه لالایی

داستانی پشت این ملودی بود و زمانی که آن را دیده بودم ، نت ها بی اختیار در جایی خود نشسته بودند . داستان دختری که روی یک تخت کم عرض خفته بود ، موی پرپشت تیره اش ، وحشی ، مانند مرجان های دریایی روی بالش پیچیده بود

...

آلیس جاسپر را با حقه های خودش تنها گذاشت و آمد تا در کنار من روی نیمکت بنشیند . او با صدای تحریر دارش دو اکتاو بالای ملودی آواز بی کلامی را زمزمه کرد

زیر لب گفتم: دوش دارم . ولی این چگونه؟

نت او را به هارمونی اضافه کردم حالا دستانم روی کلیدها در پرواز بودند تا تکه ها به طور نتیجه بخش در کنار هم قرار بگیرند کمی آن را اصلاح کردم ، به آن جهتی تازه دادم ...آلیس حال و هوا را گرفت و ، همراه با آن خواند .

گفتم: آره . عالیه

ازمه شانه ام را فشرد .

اما حالا می توانستم پایان را ببینم ، با صدای آلیس که روی نوای آن بالا می رفت و آن را به جایگاه دیگری می برد . حالا می توانستم ببینم آهنگ چگونه می بایست پایان بگیرد ، زیرا دختر خفته همان طور که بود بی نقص بود و ایجاد هرگونه تغییری اشتباه بود ، یک غم . آهنگ ، حالا آرامتر و آهسته تر رو به اتمام می رفت ، صدای آلیس هم پایین تر آمد و موقرانه شد ، آوایی که مطعلق به زیر تاقی های قوسی شکل کلیسایی پر از شمع های روشن بود که صداها را منعکس می کرد .

آخرین نت را نواختم و بعد ، سرم را روی کلیدها خم کردم .

ازمه مویم را نوازش کرد :درست می شه ، ادوارد . به بهترین شکل ممکن از آب درمیاد . تو سزاوار شادی هستی ، پسرم . سرنوشت اون رو بهت بدهکاره .

در حالی که آرزو می کردم ای کاش می شد آن را باور کنم ، زمزمه کردم: مرسی

- عشق همیشه راحت بدست نمیاد .

خنده ی تلخی کردم .

- تو ، جدا از هر کس دیگه ای روی این سیاره ، برای مقابله با همچنین مشکل سختی آماده تری . تو بهتر و باهوش تر از همه ی مایی .

آهی کشیدم . هر مادری همین فکر را درمورد پسرش می کرد .

ازمه هنوز از بابت این که کسی پس از گذشت این همه سال قلب مرا لمس کرده در پوست خود نمی گنجید ، برایش عمق فاجعه اهمی نداشت . او فکر می کرد من همیشه تنها می مانم ...

ناگهان ازمه با جهت افکارش مرا متحیر کرد ، اندیشید :اونم تورو دوست خواهد داشت . آگه دختر فهمیده ای باشه.

لبخند زد .

- اما تصورش رو هم نمی تونم بکنم که به نفر اینقدر کند باشه که نبینه تو چه تیکه ای هستی.

به شوخی گفتم: بس کن مامان ، داری خجالت می میدی

کلمات او ، هرچند بعید به نظر می رسیدند ، باعث دلخوشی من شد



آلیس خندید و با یک دست شروع به زدن قطعه ی "قلب و روح" کرد . نیشخند زدم و هارمونی ساده را با او کامل کردم . سپس اجرایی از "چاپ استیکس" را به او هدیه دادم .

او هر هر خندید ، سپس آهی کشید . گفت: کاشکی بهم می گفتی واسه چی به رز می خندیدی . ولی دارم می بینم که نمی گی

- نهچ

او با انگشت گوشم را کشید .

ازمه سرزنش کنان گفت: بد نباش آلیس . ادوارد می خواد ادب رو رعایت کنه

- ولی من می خوام بدونم

به لحن ناله مانندی که صدایش گرفته بود خندیدم . سپس گفتم :ازمه، اینجا

و شروع به نواختن آهنگ مورد علاقه ی او کردم...تعریف بی اسمی از عشقی که سالهای سال بین او و کارلایل دیده بودم

- متشکرم ، عزیزم

او دومرتبه شانه ام را فشرد

نیازی نبود برای نواختن قطعه ی آشنا تمرکز کم م . در عوض به رزالی اندیشیدم ، که همچنان با خجالت نقاب آزرده گی زده و در گاراژ بخود می پیچید و با خودم پوزخند زدم .

حالا که قدرت حسادت را در خودم کشف کرده بودم ، کمی دلم برای او می سوخت . احساس بدبخت مأبانه ای بود . مسلماً ، حسادت او هزاران بار ناچیز تر از من بود .

در عجب بودم اگر رزالی همیشه زیباترین نبود ، شخصیت و زندگی او چقدر متفاوت می شد . آیا اگر زیبایی همیشه مهمترین نقطه قوت او نبود ، شخص خوشحال تری می شد ؟ خودپسندی کمتر ؟ شفقت بیشتر ؟ خوب ، احتمالاً فکر کردن به آن موضوع بی فایده بود ، زیرا گذشته تمام شده بود و ، او همیشه زیباترین بود . حتی زمان انسانیتش ، همواره زیر نورافکن دلربایی خود قرار داشت . نه اینکه از آن باکی داشته باشد . برعکس او تقریباً بیش از هر چیز دیگری عاشق تحسین شدن بود . آن خصلت با از دست رفتن فناپذیری اش تغییری نکرده بود .

بنابراین ، با وجود ناامیدی او ، از اینکه از همان اول ، آنگونه که انتظار داشت تمام مردها او را بپرستند ، زیباییش را ستایش نکرده بودم تعجبی نداشت این گونه رفتار کند . نه اینکه او مرا آنگونه بخواهد اصلاً چنین چیزی نبود . ولی عارغم این موضوع ، اینکه من او را نمی خواستم آزاده اش ساخته بود . او عادت داشت همه خریدارش باشند .

داستان جاسپر و کارلایل فرق داشت آنها هر دو عاشق بودند . من از هفت دولت آزاد بودم و تا حالا، سرسختانه قلبم دست نخورده باقی مانده بود .

فکر می کردم آن کینه ی قدیمی از بین رفته است و او مدت ها پیش آن را به دست فراموشی سپرده .

و فراموش کرده بود ...تا روزی که بالاخره کسی را پیدا کرده بودم که زیباییش مرا گرفته بود در حالی که رزالی این احساس را در من به وجود نیاورده بود .

رزالی بر این باور تکیه کرده بود که اگر من زیبایی او را درخور ستایش ندیده بودم ، پس حتماً هیچ زیبایی ای روی زمین چشمم را نمی گرفت . او از لحظه ای که من زندگی بلا را نجات داده بودم خشمگین شده بود ، با شم زنانه اش به علاقه ای که خودم تقریباً از آن بی اطلاع بودم ، پی برده بود .

دوباره میل به خندیدنم را سرکوب کردم

ولی کمی به خاطر دید او نسبت به بلا آزرده شده بودم . رزالی درواقع فکر می کرد آن دختر بدقیافه است . چطور می توانست چنین چیزی را باور داشته باشد ؟ برای من دور از فهم بود . بدون شک زاده ی حسادتش بود .

ناگهان آلیس گفت : اوه ! جاسپر حدس بزن چی شده ؟

تصویری که همین حالا دیده بود را دیدم و ، دستانم روی کلیدها منجمد شدند .

جاسپر پرسید: چیه ، آلیس ؟

- هفته ی دیگه پیتر و شارلوت میان دیدنمون ! قراره از این طرف ها رد بشن ، عالی نیست ؟

ازمه که انبساط شانه هایم را حس کرده بود، پرسید: چی شد ، ادوارد ؟

با صدای خرناس مانندی رو به آلیس گفتم : پیتر و شارلوت دارن میان فورکس ؟

او چشمانش را چرخ می داد: آروم باش ، ادوارد . این که اولین ملاقاتشون نیست

دندان هایم به هم ساییده شد . این اولین ملاقاتشان از زمانی که بلا به اینجا آمد بود ، و خون مطبوع او فقط برای من جاذبه نداشت .

آلیس با دیدن چهره ی من اخم کرد

- اونا هیچ وقت اینجا شکار نمی کنن . تو که اینو می دونی

ولی دوست همچون برادر جاسپر و خون آشام کوچکی که عاشقش بود مثل ما نبودند ؛ آنها به روش عادی شکار می کردند . آنها دور و بر بلا قابل اعتماد نبودند .

پرسیدم: کی؟

او با ناراحتی لب هایش را بهم فشرد ، ولی چیزی که نیاز داشتم بدانم را به من گفت : دوشنبه صبح . هیچ کس به بلا صدمه ای نمی زنه.

موافقت کردم: نه نمی زنه

سپس به طرف امت چرخیدم: حاضری امت ؟

- فکر می کردم قراره فردا صبح حرکت کنیم؟

- ما باید تا شنبه شب برگردیم . دیگه با خودته که کی بخوای راه بیفتی

- باشه . بذار اول از رزالی خداحافظی کنم ، خوب

- حتماً

با احوالی که الآن رزالی داشت ، خداحافظی کوتاهی می شد

امت همان طور که به طرف در پشتی می رفت ، اندیشید : تو واقعاً اجازه اش دادی ، ادوارد.

- فکر کنم همین طوره

ازمه درخواست کرد: یه بار دیگه آهنگ جدید رو برام بزن

موافقت کردم : حتماً ، خیلی دوست دارم

هرچند کمی برای پیروی از نت اجتناب ناپذیر آخر مردد بودم پایانی که به طور غریبی برایم دردناک بود . لحظه ای فکر کردم و بعد ، در بطری را از جیبم درآوردم و روی پایه ی خالی کاغذهای نت قرار دادم . این کار کمی مفید واقع شد یادگاری کوچک من از بله ی او . با خود سرم را به نشانه ی رضایت ، تکان دادم .

ازمه و آلیس نگاهی رد و بدل کردند ، ولی هیچ کدام چیزی نپرسیدند .

\*\*\*\*\*

با صدای بلند به امت گفتم: تا حالا کسی بهت نگفته با غذات بازی نکن؟

امت درحالی که نیشخند می زد و برایم دستی تکان داد و فریاد کشید: اوه ، هی ادوارد

خرس از حواسپرتی او استفاده کرد تا با چنگال پر زورش به سینه ی امت چنگ بزند . پنجه های تیز پیراهن او را دریدند و با برخورد به پوست او صدای جیغ مانندی به گوش رسید . خرس از صدای تیز نعره کشید .

- آو ، لعنت ، رز این پیرهنو بهم داده بود !

امت متقابلاً سر حیوان خشمگین غرید .

آهی کشیدم و روی یک تخته سنگ نشستم . احتمالاً مدتی طول می کشید .

اما کار امت تقریباً تمام شده بود . او اجازه داد خرس بکوشد با ضربه ی دیگری سر او را بگیرد ، وقتی ضربه خطا رفت و خرس تلوتلوخوران عقب رفت خندید . خرس غرشی کرد و امت دومرتبه از بین قهقه هایش غرید . بعد به طرف حیوان حمله کرد که روی پاهای عقبی اش ایستاده و یک سرو گردن از او بلندتر بود . آنها روی زمین افتادند و درخت صنوبر کهنسالی را هم با خود پایین کشیدند ، بدن هایشان درهم پیچید . خرخرهای حیوان خاموش شد .

چند دقیقه بعد امت به طرف جایی که منتظرش نشسته بودم آمد . پیراهنش نابود شده بود ، پاره و خونین ، چسبناک و پر از موی حیوان ، موهای تیره و مجعد او نیز چندان وضعیت بهتری نداشت . نیشخند عریضی روی صورتش نقش بسته بود .

- این یکی عجیب غریب بود . وقتی چنگم زد یه جورایی حسش کردم

- امت ، تو عین یه بچه ای

او نگاهی به پیراهن سفید و تمیز من انداخت که یک دکمه هم از آن کم نشده بود

- نتونستی یه شیر کوهی گیر بیاری ؟

- معلومه که گیر آوردم . ولی من مثل وحشیا نمی خورم

امت با صدای بلند خندید: کاشکی اونا قوی تر بودن . سرگرم کننده تر می شد

- هیچکی نگفته تو باید با غذات بجنگی

- آره ، ولی دیگه با کی می تونم بجنگم ؟ تو و آلیس تقلب می کنین ، رزالی هیچ وقت نمی خواد موهاش بهم بریزه و آگه جاسپر و من درست حسابی حمله کنیم از مه عصبانی میشه

- زندگی سخته ، نه ؟

امت به من پوزخند زد ، کمی این پا آن پا کرد و ناگهان ژست حمله گرفت

- یالا ، ادوارد . فقط واسه یه دقیقه خاموش کن و جوانمردانه بجنگ

به او یادآوری کردم: خاموش نمی شه

امت در فکر فرورفت : موندن اون دختره چی کار می کنه که تورو از سرش بیرون نگه میداره ؟ شاید بتونه یه کم منو راهنمایی کنه

حس شوخ طبعی ام از بین رفت . از بین دندان هایم صدای غرش ماندنی درآوردم

- ازش فاصله بگیر

- نازک نارنجی

آه کشیدم . امت آمد تا در کنار من روی تخته سنگ بنشیند .

- ببخشید . می دونم خیلی سخته . من واقعاً دارم سخت تلاش می کنم که خیلی بی عاطفه و عوضی نباشم ، ولی ، ازون جایی که این به جورهایی تو ذاته

او منتظر ماند تا به جوك او بخندم و بعد ، شکلکی درآورد .

- همیشه جدي . حالا چی ناراحتت می کنه ؟

- دارم به اون فکر می کنم . خوب ، واقعاً ، نگرانم

- مگه اونجا چی هست که نگرانش باشی ؟ تو که اینجایی

با صدای بلند خندید

باز هم خوش مزگی او را نشنیده گرفتم ، ولی به سوالش پاسخ دادم : تا حالا به این فکر کردی که اونها چقدر ضعیف هستن ؟ چقدر چیزهای بد وجود داره که می تونه برای یه انسان اتفاق بیفته ؟

- راستش نه . ولی فکر کنم بدونم منظورت چیه . من اون موقع ها زیاد با یه خرس جور در نمیومدم ، اینطور نیست ؟

زیر لب گفتم : خرس

یک ترس جدید به کلکسیون ترس هایم اضافه شد

- دیگه باید خیلی بد شانس باشه ، نه ؟ خرس سرگردان داخل شهر . شک ندارم مستقیم میره سراغ بلا

امت خنده ای کرد : م تو مثل یه دیوانه می مونی می دونستی؟

- فقط واسه یه لحظه تصور کن رزالی انسان بود امت . و به یه خرس برمی خورد ... یا ماشین بهش می زد ... یا صاعقه ... یا از پله ها می افتاد پایین ... یا مریض می شد یه بیماری ای می گرفت

کلمات مثل طوفان از من خارج می شدند . بیرون ریختن آنها باعث راحتی بود تمام آخر هفته در دلم مانده بودند

- آتش سوزی و زمین لرزه و گردباد ! اه ! آخرین باری که اخبار دیدی کی بود ؟ دیدی چه اتفاقاتی براشون میفته ؟ دزدی ... آدمکشی

دندان هایم به هم ساییده شدند و ، ناگهان به قدری از فکر اینکه انسان دیگری به او آسیبی برساند خشمگین شدم ، که نمی توانستم نفس بکشم .

- وو ، وو ! همونجا نگهش دار ، بچه . اون توی فورکس زندگی میکنه ، یادت هست ؟ فووش ایه که زیر بارون خیس شه .  
شانه هایم را بالا انداخت .

- من فکر می کنم اون یه مشکل بدشانسی جدی داره امت ، جداً می گم . شواهد رو نگاه کن . اینهمه جا توی دنیا هست که می تونه بره ، صاف گذرش میفته تو شهری که خون آشام ها یه بخش عمده از جمعیتشو تشکیل می دن

- آره ، اما ما گیاهخواریم . پس این خوش شانسیه نه بدشانسی ، ها؟

- با اون بویی که اون داره ؟ مطمئناً بده . و بعد ، باز بدشانسی . با اون بویی که واسه ی من داره

به دست هایم چشم غره رفتم باز هم نسبت به آنها احساس تنفر می کردم .

- غیر از اینکه تو از هرکسی جز کارلایل بیشتر خودداری داری . باز هم خوش شانسی

- اون ون ؟

- اون فقط یه حادثه بود

- باید می دیدی چطور میومد طرفش ، ام ، دوباره و دوباره . قسم می خورم مثل این بود که جاذبه ی مغناطیسی داره

- ولی تو اونجا بودی . این خوش شانسیه

- واقعاً؟ این مزخرف ترین شانسی که یه انسان می تونه داشته باشه نیست که یه خون آشام عاشقت بشه ؟

امت برای لحظه ای به آن فکر کرد . او دختر را در سرش مجسم کرد و آن تصویر را جالب توجه نیافت . راستشو بخوای ، من زیاد جاذبه نمی بینم .

بی ادبانه گفتم: خب ، منم واقعاً رزالی رو جذاب نمی بینم . راستشو بخوای اون بیشتر از هر صورت خوشگلی می ارزه

امت آهسته خندید: آخرش بهم نگفتی

با پوزخند ناگهانی و وسیعی به دروغ گفتم: امت ، من نمی دونم مشکل رزالی چیه

درست به موقع متوجه قصد و نیت او شدم و خودم را محکم نگه داشتم . او سعی کرد مرا از روی صخره بپندازد . شکافی بین ما روی سنگ باز شد و صدای شکستن آن به گوش رسید .

او غرولندکنان گفت: متقلب

منتظر شدم تا بار دیگر امتحان کند ، ولی افکار او مسیر دیگری گرفته بودند . او دوباره داشت صورت بلا را مجسم می کرد ، ولی این بار او را سفیدتر می دید ، با چشمان قرمز براق ...

با صدای خفه ای گفتم: نه

- این ، نگرانی های تو رو سر فناپذیری برطرف می کنه ، مگه نه ؟ بعدش هم دیگه نمی خوای بکشیش . این بهترین راه نیست؟

- واسه ی من ؟ یا برای اون؟

به سادگی جواب داد: برای تو

لحن صدایش یک مسلما هم به آن اضافه می کرد

به تلخی خندیدم: جواب اشتباه بود

او به من یادآوری کرد: من زیاد برام اهمیت نداشت نامیرا بشم

- برای رزالی داشت

او آهی کشید . هردوی ما می دانستیم که رزالی هر کاری می کرد ، اگر به این معنا بود که دوباره بتواند انسان باشد همه چیزش را می داد . حتی امت را .

- امت به آرامی موافقت کرد . آره ، واسه رز مهم بود

- من نمی تونم ... من نباید ... من زندگی بلا رو خراب نمی کنم . آگه رزالی بود ، تو همچین حسی نداشتی؟

- امت برای لحظه ای به آن فکر رد .

- تو واقعاً عاشقشی؟

- حتی نمی تونم توصیفش کنم امت . یه دفعه ، این دختر برام تمام دنیا شده . دنیا بدون اون معنایی برای من نداره

- ولی تغییرش نمی دی؟ اون تا ابد دووم نیاره ، ادوارد .

ناله کنان گفتم: می دونم

- و ، به قول خودت ، اون شکستتیه

- باور کن اون رو هم می دونم

امت شخص موقع شناسی نبود و گفتگوهای حساس در رده ی کار او جا نمی گرفت . حالا با خودش کلنجر می رفت ، شدیداً می خواست آزاردهنده نباشد .

- اصلاً می تونی بهش دست بزنی ؟ منظورم اینه که ، آگه تو دوستش داری ... نمی خوای که ، خوب ... لمشش منی...؟

امت و رزالی در عشق فیزیکی شدیدی سهیم بودند . او زمان سختی را با درک اینکه چطور کسی می تواند بدون آن جنبه عشق بورزد می گذراند .

آهی کشیدم:حتی نمی تونم بهش فکر کنم، امت

- واو . پس گزینه هات چیان ؟

ززمه کردم: نمی دونم . دارم سعی می کنم یه راهی پیدا کنم تا ...تا ترکش کنم . فقط نمی دونم چطوری خودم رو مجبور کنم ازش دور بمونم

با حس خشنودی عمیقی ، ناگهان متوجه شدم که ماندم درست بود حداقل الان که پیتر و شارلوت در راه بودند . موقتاً ، او آنجا با من بیشتر در امان بود تا زمانی می رفتم . برای لحظه ای ، می توانستم محافظ غیر محتمل او باشم .

آن فکر مرا عصبی کرد ؛ آرزو داشتم برگردم تا بتوانم تا هر وقت که ممکن بود آن نقش را ایفا کنم .

امت متوجه تغییر حالت چهره ی من شد .

- تو چه فکری هستی ؟

با خجالت اعتراف کردم: الان ، می میرم واسه اینکه برگردم فورکس و بهش سر بزنم . مطمئن نیستم بتونم تا شنبه شب دووم بیارم

- آه اوه ! تو به این زودی ها نمی ری خونه . بذار رزالی یه کم آرام شه . خواهش می کنم ! به خاطر من

با تردید گفتم: سعی می کنم بمونم

امت ضربه ای به گوشی داخل جیب من زد: آگه وحشتت پایه و اساسی داشته باشه آلیس زنگ می زنه . اونم به اندازه ی تو راجع به این دختر وسواس داره

شکلکی در آوردم: باشه . ولی تا شنبه بیشتر نمی مونم

- هیچ دلیلی نداره واسه برگشتن عجله کنیم در هر صورت ، قراره هوا آفتابی باشه . آلیس گفت تا چهارشنبه از مدرسه راحتیم

سرسختانه سرم را تکان دادم .

- پیتر و شارلوت می دونن چطوری رفتار کنن

- واقعاً اهمیتی نمی دم امت . با شانس بلا ، درست بدموقع توی درختا راه میفته و ..

برخودم لرزیدم

- پیتر شهرتی به خاطر خودداریش نداره . من شنبه برمی گردم

امت آه کشید . دقیقاً عین یه دیوونه.

\*\*\*\*\*

وقتی صبح زود روز دوشنبه از پنجره ی اتاق خواب او بالا رفتم ، بلا در آرامش خوابیده بود . این بار روغن یادم نرفته بود و ، حالا پنجره بی صدا از سر راهم کنار می رفت .

از حالت موهایش صاف او که روی بالش ریخته بود می توانستم بگویم که از آخرین باری که اینجا بودم شب آرامتری را می گذراند . مانند یک کودک دستانش را زیر گونه اش جمع کرده بود و ، دهانش اندکی باز بود . می توانستم صدای دم و بازدمش را از بین لبهای او بشنوم .

بودن در اینجا ، اینکه دوباره قادر به دیدن او باشم ، به طور اعجاب انگیزی مایه ی آرامش بود . متوجه شدم خیالم راحت نمی بود ، مگر اینکه در کنارش باشم . وقتی از او دور بودم هیچ چیز خوب پیش نمی رفت .

نه اینکه وقتی با او بودم همه چیز درست بود . آهی کشیدم ، اجازه دادم آتش تشنگی به گلویم چنگ بزند . مدت زیادی از آن دور بودم . زمانی که به دور از درد و هوس سپری شده بود حالا همه چیز را نیرومندتر ساخته بود . به اندازه ی کافی بد بود که می ترسیدم کنار تخت او زانو بزنم تا بتوانم عنوان کتاب هایش را بخوانم . می خواستم داستان هایی که در سر او بودند را بدانم ، ولی فقط از عطش وحشت نداشتم ، می ترسیدم اگر به خودم اجازه دهم تا آن حد به او نزدیک شوم ، باز هم بخوام نزدیک تر بروم ...

لبهای او به نظر خیلی لطیف و نرم می آمدند . می توانستم لمس آنها را با نوک انگشتم تصور کنم . فقط اندکی ...

این دقیقاً همان اشتباهی بود که باید از آن دوری می کردم .

چشمانم دوباره و دوباره روی صورت او گشتن ، برای بررسی هرگونه تغییری . فنا پذیرها همواره تغییر حالت می دادند از فکر از دست دادن هر لحظه ناراحت بودم ...

فکر کردم او به نظر ...خسته می رسید .انگار این آخر هفته به قدر کافی نخوابیده بود . بیرون رفته بود ؟

بی صدا و به خشکی به اینکه چقدر آن فکر آشفته ام ساخته بود خندیدم . اگر بیرون رفته بود چه می شد ؟ من که صاحبش نبودم . او مال من نبود .

نه ، او مال من نبود و دومرتبه غم وجودم را فرا گرفت .

یکی از دستانش تکان خورد و ، متوجه شدم خراشیدگی های سطحی و رو به بهبودی روی کف دست او شدم . او صدمه دیده بود ؟ با اینکه به طور واضح جراحت جدی ای نبود ، ولی باز هم مرا بهم ریخت . با توجه به محل خراشیدگی فکر کردم حتماً زمین خورده است . به نظر توضیح منطقی ای می آمد .

فکر کردن به اینکه مجبور نبودم روی این رازهای کوچک هم تا ابد سرگشته باشم تسکین دهنده بود .حالا ما دوست بودیم یا ، حداقل سعی می کردیم دوست باشیم . می توانستم درمورد آخر هفته اش از او سوال کنم در مورد ساحل و ، هر فعالیت شبانه ای که انجام داده بود که تا این حد باعث خستگی اش شده بود . می توانستم از او بپرسم چه بر سر دست هایش آمده . و وقتی نظریه ی مرا درمورد آنها تایید می کرد ، می شد کمی بخندم .

زمانی که با خود فکر کردم آیا در اقیانوس افتاده یا نه لبخند ملایمی زدم . فکر کردم که آیا اوقات خوشی در گردش داشته در عجب بودم که آیا اصلاً به من فکر من بوده ؟ آیا حتی کمترین ذره ای از اندازه ی دلتنگی من برای او، دلش برایم تنگ شده بود؟



سعی کردم او را در آفتاب کنار ساحل مجسم کنم. هرچند، تصویر ناکامل بود، زیرا خودم هرگز به فرست بیچ نرفته بودم فقط آن را در عکس ها دیده بودم.

وقتی به دلیل این که چرا یک بار هم در ساحل زیبایی که در چند مایلی خانه ام واقع شده بود نبودم فکر می کردم، کمی احساس ناخوشی به من دست داد. بلا روز را در لاپوش گذرانده بود جایی که به خاطر یک پیمان نامه رفتن من به آنجا قدغن شده بود. جایی که تعدادی پیرمرد هنوز داستان های کالان ها را به خاطر داشتند، آنها را یاد و، بدان باور داشتند. جایی که از راز ما آگاه بودند ...

سرم را تکان دادم. در آنجا چیزی نبود که نگرانش باشم. کونیلیت ها هم نسبت به پیمان تعهدی داشتند. حتی اگر بلا سراغ یکی از آن ریش سفیدان سالخورده رفته بود، نمی توانستند هیچ چیزی را فاش کنند. و چرا اصلاً حرف آن می بایست به میان آورده می شد؟ چرا بلا باید به فکر این می افتاد که صدای کنجکاویش را آنجا در بیاورد؟ نه به احتمال زیاد کونیلیت ها تنها چیزی بودند که لازم نبود نگرانشان باشم.

از دست خورشید که در حال طلوع بود عصبانی بودم. به من یادآوری کرد که نمی توانستم تا چند روز حس کنجکاویم را فرو نشانم. چرا حالا را برای درخشیدن انتخاب کرده بود؟

قبل از اینکه هوا به قدری روشن شود که همه مرا در اینجا ببینند، با آهی، از پنجره بیرون رفتم. قصد داشتم در جنگل انبوه جلوی خانه ی او پنهان شوم و او را ببینم که به مدرسه می رود، اما وقتی به میان درخت ها رفتم، از اینکه رد بوی او تا اینجا ادامه داشت تعجب کردم.

سریع، با کنجکاوی آن را دنبال کردم، هرچه بیشتر درون تاریکی هدایت می کرد، نگران و نگران تر می شدم. بلا اینجا چه می کرد؟

ناگهان رد تمام شد، به عبارتی در وسط ناکجاآباد تمام شد. رد پای او تا چند قدم آن طرف تر هم ادامه داشت. در بین سرخس ها، جایی که کنده درخت افتاده ای را لمس کرده بود. احتمالاً روی آن نشسته بود ...

جایی که او نشسته بود، نشستم و، به اطراف نگاه کردم. چیزی به جز سرخس و درخت نبود که قادر به دیدنش بوده باشد. احتمالاً آن موقع باران می باریده. عطر شسته شده بود و به طور عمیق روی درخت ها نشسته بود.

چرا بلا به تنهایی آمده بود اینجا بنشیند و او تنها بود، شکی در آن وجود نداشت در وسط جنگل مرطوب و تیره؟

هیچ معنایی نداشت، و، مثل دیگر کنجکاوی ها نبود، به سختی می توانستم این موضوع را در مکالمه ای عادی مطرح کنم.

خب، بلا، من وقتی خواب بودی در حال تماشات بودم، بعد از اینکه اتاقت رو ترک کردم، عطر تو رو بین درخت ها دنبال می کردم بله، این حتماً قلب یخ را هم آب می کرد.

هرگز نمی فهمیدم او اینجا در چه فکری و در حال انجام چه کاری بوده و، آن فکر باعث شد دندان هایم از شدت ناامیدی به هم ساییده شوند. بدتر، این بسیار شبیه سناریویی بود که برای امت تجسم کرده بودم. بلا تنها سرگردان در درخت ها، جایی که عطر او می توانست هر کسی را که حسی برای رد گیری داشت فرا بخواند ...

ناله کردم. او نه تنها شانس بدی داشت، بلکه به دنبالش می رفت.

خوب، در این لحظه او یک محافظ داشت. من مراقب او می بودم، و تا جایی که امکان داشت، او را از گزند حفظ می کردم.

ناگهان خودم را در حالی یافتم که آرزو می کردم پیتر و شارلوت اقامت طولانی ای داشته باشند

### فصل هشتم | روح

دو روز آفتابی ای که مهمان های جاسپر در فورکس بودند زیاد آنها را ندیدم . فقط برای این به خانه می رفتم که از مه نگران نشود . به غیر از آن ، موجودیتم بیشتر به زندگی یک شیخ می ماند تا یک خون آشام . در سایه ها ، جایی که می توانستم رد عشق و فکر دائم را دنبال کنم پنهان می شدم جایی که می توانستم او را ببینم و صدایش را در ذهن انسان های خوش شانسی که می توانستند زیر نور آفتاب در کنار او راه بروند و گاهی اوقات به طور تصادفی پشت دست او به آنها برخورد کند . او هرگز به این جور تماس ها عکس العمل نشان نمی داد ؛ دستان آنها درست به گرمی دستان خودش بودند

غیبت اجباری از مدرسه قبلاً هرگز اینقدر رنج آور نبود . ولی انگار تابش خورشید او را شاد می کرد ، بنابراین نمی توانستم زیاد از آن شکایت کنم . هر چیزی که باعث خشنودی او می شد مورد لطف من قرار می گرفت .

صبح دوشنبه ، مکالمه ای را استراق سمع کردم که قابلیت نابود کردن اعتماد به نفسم را داشت و ساعتی که به دور از او می گذراندم را به یک شکنجه تبدیل کرد . هر چند وقتی به اتمام رسید ، روزم ساخته شد .

باید کمی برای مایک نیوتون احترام قائل می شدم ؛ او به این راحتی ها دست برنداشته و تسلیم نشده بود تا برود و مرحمی برای زخم هایش پیدا کند . او شجاع تر از آنچه به او نسبت می دادم بود . او قصد داشت دو مرتبه شانسی را امتحان کند .

بلا زود به مدرسه رسید و به نظر می رسید می خواهد از آفتاب لذت ببرد روی یکی از نیمکت هایی که گهگاهی از آن برای پیکنیک استفاده می شد نشست و منتظر ماند تا زنگ اول به صدا درآید . موی او به طور عجیبی در باد پیچ و تاب می خورد ، رگه های شرابی رنگی در آن دیده می شد که قبلاً متوجه اش نشده بودم .

مایک او را در آنجا ، درحالی که داشت باز روی دفترش را خط می کشید پیدا کرد ، و از شانس خویش ذوق زده شد . از اینکه فقط می توانستم تماشا کنم رنج می کشیدم ، ناتوان ، در حالی که نور درخشان خورشید مرا در جنگل گیر انداخته بود .

او به اندازه ای صمیمانه سلام داد که باعث به وجد آمدن مایک شود و برعکس برای من .

ببین ، اون از من خوشش میاد . آگه نمیومد این طوری لبخند نمی زد . شرط می بندم می خواد با من به جشن رقص بره . موندم چی تو سیاتل هست که اینقدر مهمه...

او تغییری که در موهای بلا به وجود آمده بود را دید: تا حالا توجه نکرده بودم تارهای قرمز رنگ توی موهای تو پیدا می شه

وقتی مایک چند تار موی او را بین انگشت هایش گرفت ، تصادفاً درخت صنوبر جوانی که دستم را به آن تکیه داده بودم از ریشه درآمد .

بلا گفت : فقط توی آفتاب معلوم می شه

وقتی مایک موی او را پشت گوشش برد ، کمی خودش را کنار کشید ، این کار باعث خشنودی بیش از حد من شد .

یک دقیقه طول کشید تا مایک دوباره جرأتش را بدست آورد ، او با حرف های بیهوده زمان را هدر میداد .

بلا مقاله ای که همه ی ما باید تا چهارشنبه تحویل می دادیم را به یاد او آورد . از حالت کمی مغرور چهره اش معلوم بود که پیش تر آن را تمام کرده است . مایک کلاً فراموش کرده بود ، انجام آن شدیداً از اوقات فراقتش کم می کرد .

آه - مقاله ی لعنتی .

بالاخره سر اصل مطلب رفت دندان هایم به قدری محکم به هم فشرده می شدند که می توانستند گرانبیت را خورد کنند حالا هم جرأت نداشت درخواستش را درست مطرح کند .

- می خواستم ازت بپرسم می خوای بیرون بری؟

او گفت: اوه

وقفه ی کوتاهی ایجاد شد .

اوه ؟ این یعنی چی ؟ داره می گه آره ؟ صبر کن انگار درست نپرسیدم .

آب دهانش را به سختی فرو داد .

- خوب ، می تونیم برای شامی چیزی بیرون بریم ... و من یه وقت دیگه روی مقاله کار می کنم

احمق اونم که یه سوال نبود .

- مایک

رنج و شدت حسادت درست به نیرومندی هفته ی پیش بود . درخت دیگری را شکستم تا خودم را همین جا نگه دارم . شدیداً دلم می خواست با سرعتی که چشم انسان قادر به دیدنش نبود ، به طرف محوطه ی دبیرستان بدم و او را به ربایم تا او را از دسترس پسری که در این لحظه به قدری از او متفر بودم که می توانستم او را بکشم و از کارم لذت ببرم بدزدم و دور کنم .

آیا می خواست به او جواب بله بدهد ؟

- فکر نمی کنم فکر زیاد خوبی باشه

دوباره نفس کشیدم . عضلاتم آزاد شدند .

پس سیاتل فقط یه بهانه بود . نباید می پرسیدم . چی خیال کرده بودم ؟ شرط می بندم اون روانی ، کالن ...

با ترشرویی پرسید: چرا؟

- فکر می کنم ...

او مکث کرد

- اگه چیزی که الان می خوام بگم جایی بازگو کنی با کمال میل تا حد مرگ کتکت می زنم

به تهدید مرگباری که از بین لب های او بیرون آمده بود با صدای بلند خندیدم . یک کلاغ با وحشت جیغ کشید و خودش را از من دور کرد .

- بیرون رفتن تو با من ممکنه احساسات جسیکا رو جریحه دار کنه

- جسیکا؟ چی ؟ ولی ... اوه . باشه . گمون کنم ... خوب ... هاه .

افکار او دیگر منسجم نبود .

- جداً می گم ، مایک تو کوری ؟

او نباید انتظار می داشت همه به باهوشی خودش باشند ، ولی واقعاً این موضوع چیزی فراتر از بدیهی بود . با این همه بدبختی ای که مایک کشیده بود تا از بلا تقاضا کند با او بیرون برود ، تصور نکرده بود پرسیدن از جسیکا اینقدر سخت نیست ؟ احتمالاً خودپسندی چشمانش را رو به دیگران می بست . و بلا اصلاً خودخواه نبود ، او همه چیز را می دید .

جسیکا . هاه . واو . او با کوشش بسیار گفت : اوه .

بلا از حواسپرتی او استفاده کرد تا در برود .

- وقت کلاسه ، نمی خوام دوباره دیر برم سر کلاس

از حالا به بعد مایک دریچه ی دید قابل اطمینانی نبود . همان طور که ایده ی دعوت از جسیکا را دوباره و دوباره در سرش می چرخاند متوجه شد از اینکه جسیکا او را جذاب می دانست خوشش آمده . اما او برایش در رده ی دوم بود ، اگر بلا چنین احساسی داشت بیشتر لذت می برد .

فکر کنم به جورهایی اون بامزه اس . بدن مناسبی داره . حاضر و آماده ... بهتر از هیچیه ...

دیگر داشت جاده خاکی می رفت ... مانند فانتری هایی که برای بلا می بافت مبتذل بودند ، ولی حالا به جایی اینکته مرا آتش بززند فقط آزار می دادند . او لیاقت هیچ کدام از آن دخترها را نداشت ؛ چقدر راحت آن ها را با هم عوض کرده بود . پس از آن خودم را از ذهن او دور نگهداشتم .

وقتی بلا از نظر دور شد ، خودم را جلوی کنده ی درخت توت فرنگی عظیمی جمع کردم و به دیده بانی ادامه دادم . همیشه وقتی ذهن آنجا ویر در دسترس بود خوشحال می شدم . ای کاش راهی بود که از دختر ویر برای اینکه انسان خوبی بود قدر دانی کنم . باعث می شد از اینکه بلا کسی را داشت که ارزش دوستی داشته باشد حس بهتری داشته باشم

صورت بلا را از هر زاویه ای که گیر می آوردم تماشا می کردم و می توانستم ببینم که او دوباره ناراحت است . این مرا حیرت زده کرد فکر می کردیم آفتاب برای نگه داشتن لبخند روی لب های او کافی است . موقع ناهار ، او را دیدم که گاه و بیگاه به سمت میز خالی کالن ها نگاه می کرد و این موضوع مرا به هیجان آورد . به من امید داد . شاید او هم دلش برای من تنگ شده بود .

او قرار گذاشته بود که با دختران دیگر بیرون برود به طور خودکار برنامه های خودم را چیدم ولی وقتی مایک جسیکا را به قرار می برد برای بلا در نظر گرفته بود دعوت کرد ، برنامه هایشان را عقب انداختند

بنابراین مستقیم به طرف خانه ی او رفتم ، سریع داخل را تجسس کردم تا مطمئن شوم تصادفاً هیچ شخص خطرناکی نزدیک نشده باشد . می دانستم جاسپر به برادر قدیم اش هشدار داده که از شهر دوری کنند با اشاره ای به جنون من ، هم

به عنوان توضیح و هم هشدار ولی من ریسک نمی کردم . پیتر و شارلوت قصد نداشتند باعث ایجاد دشمنی با خانواده ی من شوند ، ولی اراده چیز تغییر پذیری بود .

بسیار خوب ، داشتم زیاده روی می کردم . خودم می دانستم .

انگار می دانست دارم او را تماشا می کنم ، انگار با رنجی که با ندیدن او به سراغم می آمد همدردی می کرد ، بلا پس گذراندن یک ساعت طولانی در خانه به حیاط پشتی آمد . کتابی در دست داشت و لحافی را زیر بغل گرفته بود .

آهسته ، از نزدیک ترین درخت مشرف به حیاط بالا رفتم .

او لحاف را روی چمن های نمدار پهن کرد و بعد روی شکم خوابید و شروع به ورق زدن کتاب فرسوده کرد ، انگار سعی داشت نقطه ی مورد نظرش را پیدا کن . از بالای شانه ی اش خواندم .

آه- باز هم کلاسیک . او طرفدار آستن بود

در حالی که مچ پاهایش را در هوا تکان می داد ، سریع می خواند . در حال تماشای نور آفتاب و بازی باد با موهای او بودم که یک دفعه بدنش سخت شد و دستش روی یک صفحه بی حرکت ماند . تنها چیزی که دیدم این بود که او فصل سه رسیده است . دسته ای از ، صفحات را جدا کرد و با خشونت و آنها را کنار زد . به سر فصل صفحه نگاهی انداختم پارک مانسفیلد . او داشت داستان دیگری را شروع می کرد آن کتاب مجموعه ای از چند رمان بود . در عجب بودم چرا اینقدر تند داستان ها را عوض کرده بود .

درست چند دقیقه ی بعد ، کتاب را با عصبانیت محکم بست . از خشم اخم هایش را در هم کشیده بود ، کتاب را کنار گذاشت و روی کمرش دراز کشید . نفس عمیقی کشید ، انگار می خواست خودش را آرام کند ، آستین هایش را بالا زد و چشمانش را بست . آن رمان را به خاطر داشتم ، ولی هیچ چیز رنجاننده ای که باعث پریشانی او شود به ذهنم نمی رسید . یک معمایی دیگر . آهی کشیدم .

او کاملاً بی حرکت دراز کشیده بود ، فقط یک بار برای کنار زدن موی خود از روی صورتش تکان خورد . و بعد دوباره بی حرکت شد .

نفس هایش آرام شدند . پس از چند دقیقه ی طولانی ، لبش شروع به لرزیدن کرد . در خواب حرف می زد .

مقاومت غیر ممکن بود . تا جایی که می شد گوش هایم را تیز کردم تا صداهای افراد در خانه های اطراف را بشنوم .

دو قاشق سوپخوری آرد ...یه فنجان شیر ...

بالا !بندازش تو حلقه! او ...زود باش !

قرمز ، یا آبی ...یا شاید باید یه چیز ساده تر ببوشم ...

هیچ کس نزدیک نبود . روی زمین پریدم ، بی صدا روی پنجه ی پا فرود آمدم

کار فوق العاده اشتباهی بود ، بسیار پر خطر . چقدر متکبرانه در مورد بی فکری های امت و عدم خودداری جاسپر قضاوت کرده بودم و حالا خودم آگاهانه با بی قیدی و وحشیانه طوری قوانین را زیر پا می گذاشتم که لغزش های آنها هیچ به نظر می رسید . من قبلاً فرد مسئولی بودم .

آه کشیدم ، با این وجود ، زیر نور خورشید خزیدم .

در تابش آفتاب از نگاه کردن به خودم خودداري می کردم . به اندازه ي کافی بد بود که در سایه پوستم مانند سنگ غیر انسانی بود ؛ نمی خواستم در نور خورشید به بلا و خودم ، پهلو به پهلو نگاه کنم . تفاوت بین ما همین طوري هم به اندازه ي کافی اجتناب ناپذیر و دردناک بود .

اما وقتی نزدیک تر شدم نمی توانستم درخشش رنگین کمانی که روی پوست او بازتاب داده می شد را نادیده بگیرم . با دیدن آن منظره آرواره ام سخت شد . آیا از این عجیب غریب تر هم می توانستم باشم ؟ می توانستم وحشت او در هنگامی که چشم هایش را باز می کرد تصور کردم ...

خواستم بازگردم ، اما او دوباره زیر لب حرف زد و مرا آنجا نگه داشت .

- م م م... م م م

چیز قابل فهمی نبود . خوب ، می توانستم کمی صبر کنم .

دستم را دراز کردم ، وقتی نزدیک بودم برای احتیاط نفسم را نگه داشتم ، با دقت کتاب او را برداشتم . وقتی چند یارد از او فاصله داشتم ، در حالی که تاثیر فضاي باز و تابش آفتاب را بر بوي او می چشیدم ، دو مرتبه شروع به تنفس کردم . به نظر می رسید گرما عطر او را دل انگیز تر می کرد . گلویم به سوزش افتاد ، آتش دوباره تازه و قدرتمند شده بود زیرا مدت زیادی از او دور بودم .

دقیقه اي را برای کنترل آن گذراندم ، و بعد خودم را مجبور کردم با بینی تنفس کنم اجازه دادم کتاب در دستانم باز شود . او با کتاب اول شروع کرده بود ...

وقتی چشم هایم به طور اتوماتیک روی اسم خودم متوقف شد جایی که کاراکتر ادوارد فرارز ، برای بار اول در داستان معرفی می شد بلا دوباره به حرف آمد .

- م م م . ادوارد

او آه کشید

این بار نترسیدم که او بیدار شده باشد . صدایش فقط یک نجوای آهسته و غمگین بود . خوشی و از خود بیخاری در درونم در کشمکش بودند . حداقل ، او خواب مرا می دید .

- ادموند . آه ه . چقدر ... نزدیک

ادموند ؟

هه ! او اصلا خواب مرا نمی دید . حس از خود بیخاری ظالمانه بازگشت . او خواب یک شخصیت تخیلی را می دید . انگار به غرورم برخورده بود

کتاب او را سر جایش برگرداندم و ، درون سایه ها ، جایی که به آن تعلق داشتم ، پناه گرفتم .

بعد از ظهر سپری شد و من به تماشای او نشسته بودم ، همان طور که خورشید در آسمان پنهان می شد و محوطه ي چمن زیر پای او در سایه فرو می رفت ، دوباره احساس ناتوانی می کردم . می خواستم آن ها را پس بزنم ، ولی تاریکی اجتناب ناپذیر بود ؛ سایه ها او را دربر گرفتند . زمانی که روشنایی از میان رفته بود ، پوست او بسیار رنگ پریده به نظر می رسید -روح مانند . موي او دوباره تیره شده بود ، در تضاد با صورتش تقریباً سیاه به نظر می رسید .

دیدن آن منظره ترسناک بود مثل این می ماند که شاهد به حقیقت پیوستن تصاویر آلیس باشی . تپش منظم و نیرومند قلب بلا تنها نقطه ی اطمینان بود ، صدایی که این لحظه را مانند یک کابوس نمی کرد .

زمانی که پدر او به خانه رسید خیالم راحت شد .

از خیابان پشتی به سمت خانه می راند . چیز زیادی از او نمی شنیدم . آزدگی ابهام آمیزی ... در گذشته ، چیزی که امروز سر کار برایش اتفاق افتاده بود . ترکیبی از انتظار با گرسنگی حدس می زدم برای شام لحظه شماری می کند . ولی افکار او به قدری آهسته و مبهم بودند که نمی توانستم در آن باره مطمئن باشم ؛ فقط ملخص آن را می فهمیدم . در این فکر بودم که مادرش چگونه بود چه ترکیب ژنتیکی ای در کار بود که او را این گونه بی مانند می کرد .

بلا داشت بیدار می شد ، وقتی صدای تایرهای اتومبیل پدرش بر روی کف آجری پارکینگ منزل به گوش رسید ، او با حرکت سریعی بلند شد و نشست . به اطراف خودش نگاه کرد ، به نظر می رسید به خاطر تاریکی هوا متعجب شده است . برای لحظه ی کوتاهی نگاهش به جایی که من در سایه ها پنهان شده بودم افتاد ، ولی به تندی به جای دیگری چشم دوخت .

با صدای آهسته ای پرسید: چارلی ؟

هنوز دور و بر درختانی که حیاط کوچک را احاطه کرده بودند می نگریدم

در ماشین محکم بسته شد ، و او به طرف صدا برگشت . به سرعت برخاست و چیزهایش را جمع کرد ، نگاه دیگری به سمت درخت ها انداخت

به سمت درختی که به پنجره ی پشتی نزدیک به آشپزخانه ی کوچک بود رفتم و به حرف های سرشب آنها گوش دادم . مقایسه ی کلمات چارلی با افکار ابهام آمیزش جالب بود . عشق و نگرانی او برای تنها دخترش بی حد و نصاب بود و با این حال ، صحبت هایش همیشه کوتاه و عادی بودند . بیشتر اوقات آنها در سکوت با هم می نشستند .

شنیدم که درمورد برنامه هایش برای بعد از ظهر روز بعد در پورت آنجلس صحبت می کرد . همان طور که گوش می دادم برنامه های خودم را تنظیم کردم . جاسپر به پیتر و شارلوت تذکر نداده بود که از پورت آنجلس دور بمانند . هرچند می دانستم که آنها به تازگی تغذیه کرده اند و قصد شکار در هیچ جایی در همسایگی ما نداشتند مراقب او می بودم فقط برای احتیاط . به هر حال ، همیشه هم نوعان من در آنجا بودند ، از تمام خطر های انسانی هم که تا قبل از این به فکرشان نیفتاده بودم نیز نمی شد چشم پوشی کرد .

شنیدم از اینکه چارلی را برای درست کردن شام تنها می گذاشت ابراز نگرانی می کند و از اینکه فرضیه ام درست بود لبخندی بر صورتم نشست بله ، او مسئولیت ها را به عهده می گرفت .

و بعد آنجا را ترک کردم ، تا وقتی او می خوابید باز گردم

دلم نمی خواست به حریم خصوصی او مانند کسی که زنان لخت را نگاه می کند تجاوز کنم . من برای حفاظت از او اینجا بودم نه اینکه او را دید بزنم ، همان کاری که اگر مایک نیوتون می توانست به فرزند من از درخت ها بالا برود بی شک انجام می داد . من نمی خواستم با او گستاخانه برخورد کنم .

وقتی به خانه باز گشتم آنجا را خالی یافتم ، و این موضوع برای من خوب بود . دلم برای افکار سردرگم یا اهانت آمیز آنها که سلا مت عقل مرا زیر سوال می بردند تنگ نشده بود . امت یادداشتی روی پلکان گذاشته بود : فوتبال در زمین بازی رینیر بیا ! خواهش می کنم ؟

خودکاري پيدا کردم و با شتاب کلمه ي شرمنده را زير پيغام التماس آميز او نوشتم . در هر صورت ، بدون من هم تيم ها برابر بودند.

به کوتاه ترين سفر شکاری رفتم ، خودم را با کوچکترین و ساده ترین موجوداتی که طعمشان به اندازه ي حیوانات شکاری خوب نبود سپر کردم و سپس ، قبل از اینکه به طرف فورکس بدوم لباس تازه پوشیدم .

بلا امشب هم خوب خوابید . او پتوهایش را چنگ می زد ، گاهی آشفته به نظر می رسید ، گاهی غمگین . در عجب بودم که چه کابوسی او را عذاب می دهد ... و بعد متوجه شدم که شاید واقعاً نمی خواستم بدانم .

وقتی شروع به حرف زدن کرد ، بیشتر زير لب چیزهایی درباره ي فورکس با صدای افسرده اي می گفت . فقط یک بار ، وقتی با حسرت گفت : "برگرد" و دست مشت شده اش باز شد یک خواهش غير قابل بیان شناس این داشتم که امیدوار باشم شاید در خواب او هستم

روز بعد در مدرسه ، آخرین روزي که خورشید مرا زندانی می کرد ، تقریباً مانند روز قبل بود . بلا حتی به نظر غمگین تر از دیروز می رسید ، و در این فکر بودم که ممکن است قرار هایش را به هم بزنند به نظر نمی رسید حال و حوصله اش را داشته باشد .

ولی او بلا بود ، احتمالاً اولویت را لذت دوستانش قرار می داد .

او امروز یک بلوز آبی سپر پوشیده بود و ، جلوه ي آن در مقابل پوستش عالی بود ، آن را به رنگ کرمی روشن درمی آورد .

ساعات مدرسه به پایان رسید و جسیکا موافقت کرد که بقیه را با ماشین خود ببرد آنجا هم می رفت و این باعث خوشحالی من بود .

به خانه رفتم تا اتومبیلم را بردارم . وقتی پیتر و شارلوت را هم آنجا یافتم ، تصمیم گرفتم می توانم به دخترها یک ساعت کمتر یا بیشتر آوانتاژ دهم من هرگز نمی توانستم تحمل کنم که از پشت سر آنها را با سرعت مجاز دنبال کنم چه افکار مخوفی .

از آشپزخانه داخل شدم و همان طور که از همه می گذشتم و مستقیم به طرف پیانو می رفتم ، در جواب سلام و احوال پرسی امت و از همه سرتکان دادم .

آه ، اون برگشت . مسلماً این رزالی بود .

آه ، ادوارد .

از اینکه ببینم اون زجر می کشه متنفرم . سرخوشی از همه جاي خود را به نگرانی داده بود . او باید هم نگران می بود . رویای عاشقانه اي که او برای من دیده بود هر لحظه به تراژدی محسوس تري تبدیل می شد .

آلیس با شادمانی اندیشید : امشب در پورت آنجلس خوش بگذره .

وقتی اجازه داشتم با بلا حرف بزنم بگو.

امت غرغر کنان فکر کرد : تو رقت انگیزی .

باورم نمیشه بازی شب پیش رو از دست دادی فقط واسه اینکه خوابیدن به نفر رو نگاه کنی.



جاسپر هیچ توجهی به من نداشت حتی وقتی نوای آهنگی که می نواختم کمی از آنچه قصد داشتم بر هیجان تر بیرون آمد . یک آهنگ قدیمی بود ، با تمی آشنا : بی قراری . جاسپر داشت از دوستانش ، که با کنجکاو به من نگاه می کردند خداحافظی می کرد شارلوت بلوند که هم قد و قواره ی آلیس بود فکر می کرد : چه موجود عجیبی . آخرین باری که همدیگر ملاقات کردیم خیلی عادی و خوش مشرب بود .

افکار پیتر مانند همیشه با او همگام بود : حتماً به خاطر حیوون هاست . کمبود خون انسان آخرش اونارو دیوونه می کنه . موهای او به همان روشنی موی شارلوت بود و همین طور به بلندی آن . آنها خیلی شبیه هم بودند جدا از سایشان ، پیتر تقریباً به بلندی جاسپر بود هم در قیافه و هم در رفتارشان . همیشه آنها را به چشم زوجی کاملاً مناسب یکدیگر دیده بودم .

بعد از یک دقیقه همه به جز ازمه فکر کردن به من را متوقف کردند و من آهنگ های آرام تری نواختم تا توجه کسی را جلب نکنم .

برای مدت طولانی ای به آنها توجه نکردم ، فقط گذاشتم موسیقی ناراحتی هایم را از یادم ببرد . سخت بود دختر را از جلوی چشم و ذهنم دور نگه دارم . وقتی خداحافظی ها نهایی تر شد توجه ام را به گفتگوی آنها بر گرداندم .

جاسپر داشت می گفت: اگه باز ماریا رو دیدی ، بهش بگو برایش آرزوی بهترین هارو دارم

ماریا خون آشامی که جاسپر و پیتر را به وجود آورده بود جاسپر را در نیمه ی دوم قرن نوزدهم ، و پس از آن پیتر در دهه های هزار و نصد چهل . زمانی که ما در سلگری ، واقع در جنوب غربی کانادا بودیم سروکله ی او پیدا شده بود . دیدار پر حادثه ای بود مجبور شده بودیم فوراً آنجا را ترک کنیم . جاسپر مؤدبانه از او خواسته بود که در آینده فاصله اش را حفظ کند .

پیتر با خنده گفت: فکر نکنم همچین چیزی به این زودی ها اتفاق بیفته

ماریا به طور انکارناپذیری خطرناک بود و علاقه ی چندانی بین او و پیتر وجود نداشت . هرچه باشد ، پیتر در فرار جاسپر دست داشت . جاسپر همیشه فرد مورد علاقه ی ماریا بود ؛ زمانی که قصد کشتن جاسپر را داشت همین موضوع جلودارش شده بود

- ولی حتماً ، اگه دیدمش این کارو می کنم

سپس با هم دست دادند و آماده ی جدا شدن شدند . آهنگی که مشغول زدن آن بودم را با پایان نامطلوبی رها کردم و با عجله بلند شدم.

در حالی که به طرف آنها سر تکان می دادم گفتم: شارلوت ، پیتر

شارلوت با شک و تردید گفت: از دیدنت خوشحال شدم ، ادوارد

پیتر در جواب فقط سر تکان داد

امت پشت سرم تیکه می انداخت: ای مجنون.

رزالی در همان موقع اندیشید : ابله.

ازمه : پسر بیچاره.

و آلیس با لحن سرزنش آمیزی فکر کرد : اونا مستقیم میرن به شرق ، به طرف سیاتل . هیچ جا نزدیک پورت آنجلس آفتابی نمی شن.

گفته اش را با نشان دادن تصویری به من اثبات کرد .

وانمود کردم آن را نشنیده ام . بهانه ی من همین حالا هم به اندازه ی کافی بی اساس بود

در ماشینم بیشتر احساس راحتی کردم ، صدای موتور اتومبیل که رزالی برایم بسته بود ، سال پیش ، زمانی که خوش اخلاق تر بود آرامش بخش بود . باعث راحتی خیال بود که در حرکت باشم ، که بفهمم با هر مایلی که پشت سر می گذاشتم به بلا نزدیک تر می شدم

### فصل نهم | پورت آنجلس

زمانی که به پورت آنجلس رسیدم هوا برای اینکه در شهر رانندگی کنم بسیار روشن بود ؛ خورشید هنوز در آسمان می درخشید ، هر چند پنجره های اتومبیل دودی بودند . هیچ دلیلی برای ریسک های غیر ضروری وجود نداشت . بهتر بگویم ، هیچ دلیلی برای اینکه بیش از این ریسک های غیر ضروری انجام دهم وجود نداشت .

مطمئن بودم می توانم افکار جسیکا را از فاصله ی دور بشنوم افکار جسیکا بلندتر از آنجلا بود ، اما وقتی یکی از آنها را پیدا می کردم قادر به شنیدن دومی نیز بودم . سپس هنگامی که سایه همه جا را در بر می گرفت ، می توانستم نزدیک تر بروم . فعلاً داخل پارکینگ سر پوشیده ای که درست بیرون از شهر واقع شده بود و به ندرت از آن استفاده می شد توقف کردم .

می دانستم باید در کجا جست و جو کنم در پورت آنجلس یک محل بیشتر برای خرید وجود نداشت . طولی نکشید که جسیکا را در حالیکه جلوی یک آینه ی سه جهته می چرخید پیدا کردم و می توانستم بلا را در دید ثانوی او ببینم که پیراهن مشکی و بلندی را که جسیکا پوشیده بود ارزیابی می کرد .

انگار بلا هنوز ناراحته . ها ها . حق با آنجلا بود تایلر داشته چرت و پرت می گفته . هرچند نمی تونم باور کنم خیلی سراین موضوع بهم ریخته باشه . حداقل می دونه که یه نفرو زاپاس واسه ی مهمونی رقص داره . آگه مایک توی مهمونی بهش خوش نگذره و دیگه ازم نخواد بریم بیرون چی ؟ نکنه از بلا بخواد باهانش به رقص بره ؟ آگه من چیزی نگفته بودم ممکن بود اون از مایک دعوت کنه ؟ نکنه اون فکر می کنه بلا خوشگل تر از منه ؟ نکنه بلا جدا فکر کرده از من خوشگل تره ؟

- فکر کنم اون آبیبه بهتر باشه چشمتو بیشتر نشون می ده

جسیکا در حالی که با شک به بلا نگاه می کرد ، با گرمی ساختگی ای به او لبخند زد .

واقعاً همین فکرو می کنه ؟ یا می خواد شنبه مثل یه گاو به نظر بیام ؟

دیگر از گوش سپردن به جسیکا خسته شده بودم . آن دور و بر به دنبال آنجلا گشتم آه ، اما آنجلا در حال لباس عوض کردن بود ، به سرعت از سر او بیرون پریدم تا خلوتش را برهم نزنم .

خوب ، در یک فروشگاه ممکن نبود بلا چندان به دردمس بیفتد . گذاشتم خرید کنند و وقتی کارشان تمام شد آنها را دنبال کنم . چیزی به تاریکی هوا نمانده بود ابرها کم کم از طرف غرب باز می گشتند . فقط می توانستم از بین شاخ و برگ درخت ها به آنها نگاه بیندازم ، ولی می دیدم که چطور با عجله به استقبال غروب آفتاب می روند . به ابرها خوش آمد

گفتم ، بیش از هر زمان دیگری آرزوی سایه ی آنان را داشتم . فردا دوباره می توانستم در مدرسه کنار بلا بنشینم ، توجه اش را موقع ناهار فقط به خود جلب کنم . می توانستم سوال هایی که نگه داشته بودم از او بپرسم ...

پس ، او از دست تایلر خشمگین شده بود . آن را در سرش دیده بودم که وقتی بحث سر میهمانی رقص شد بسیار جدی گفته بود که قرار است بلا را با خود ببرد . حالت چهره ی بلا را آن روز عصر تجسم کردم عصبانی و ناباور و خندیده بودم . در این فکر بودم که در این باره می خواست به او چه بگویم . نمی خواستم عکس العمل او را از دست بدهم .

زمانی که منتظر گسترده شدن سایه ها بودم زمان به کندی می گذشت . گاه و بیگاه جسیکا را چک می کردم ؛ پیدا کردن صدای ذهنی او از همه راحت تر بود ، ولی دوست نداشتم زیاد در آن بمانم . مکانی را که می خواستند در آنجا شام بخورند دیدم . موقع شام دیگر هوا تاریک شده بود ... شاید من هم تصادفاً همان رستوران را انتخاب می کردم . گوشی داخل جیبم را لمس کردم ، به فکر دعوت کردن آلیس برای بیرون غذا خوردن بودم ... خیلی خوشش می آمد ، ولی حتماً می خواست با بلا هم حرف بزند . مطمئن نبودم آمادگی این را داشته باشم که بلا را بیشتر درگیر دنیای خودم کنم . شر یک خون آشام کافی نبود ؟

طبق روال دوباره سری به جسیکا زدم . او داشت درباره ی جواهراتش فکر می کرد و نظر آنجلا را می پرسید .

- شاید باید گردنبندها رو پس بدم . یکی توی خونه دارم که احتمالاً جواب میده ، بیشتر از اونیه که اجازه داشتم هم خرید کردم ... مامانم دیوونه میشه .

چی خیال کرده بودم ؟

- عیب نداره اگه می خوای برگردی به فروشگاه فکر می کنی بلا دنبالمون بگرده؟

چی ؟ بلا با آنها نبود ؟ اول از چشمان جسیکا نگاه کردم ، سپس از دید آنجلا دیدم . آنها در پیاده روی جلویی مغازه ها بودند و داشتند برمی گشتند . هیچ خبری از بلا نبود .

جسیکا قبل از جواب دادن به سوال آنجلا فکر کرد : اوه ، کی به بلا اهمیت میده ؟ و بعد گفت : اون نگران نمی شه . وقت زیاده ، بعدش می ریم رستوران ، در حال فکر کنم اون می خواست تنها باشه

نگاه کوتاهی به کتاب فروشی ای که جسیکا فکر می کرد بلا به آنجا رفته انداختم.

آنجلا گفت : پس عجله کن امیدوارم بلا فکر نکنه بچونندیمش توی ماشین خیلی با من خوب بود ... خیلی دختر مهربونیه . ولی تمام روز رو به جورایی ناراحت بود . یعنی به خاطر ادوارد کالنه ؟ شرط می بندم واسه همین داشت از خانواده ی اون می پرسید ...

باید بیشتر توجه می کردم . آنجا چه چیزهایی از دست داده بودم ؟ بلا رفته بود تنها بگردد و درباره ی من سوال کرده بود ؟ حالا توجه آنجلا به جسیکا جلب شده بود جسیکا داشت درباره ی آن مایک ابله و راجی می کرد و نمی توانستم چیز دیگری از او بفهمم .

سایه را سبک سنگین کردم . خورشید به زودی پشت ابرها ناپدید می شد . اگر در قسمت غربی جاده ، جایی که ساختمان ها روی خیابان سایه می انداختند می ماندم ...

همان طور که در ترافیک پراکنده ی مرکز شهر می راندم کم کم حس نگرانی به سراغم می آمد . فکر اینجرا را نکرده بودم که بلا برای خودش راه بیفتد و هیچ نمی دانستم چطور او را پیدا کنم . باید این را در نظر می گرفتم .

من پورت آنجلس را به خوبی می شناختم ، مستقیم به طرف کتاب فروشی ای که در سر جسیکا دیده بودم رفتم ، امیدوار بودم جستجوی کوتاهی در پیش داشته باشم ، ولی شک داشتم به این راحتی ها باشد . تا به حال کی بلا چیزی را آسان کرده بود ؟

بدون شک در مغازه ی کوچک ، به غیر از خانم های فروشنده ی پشت صندوق ، کسی نبود . اینجا به نظر نمی رسید از آن مکان هایی باشد که بلا به آن علاقه دارد . در عجب بودم که حتی به خودش زحمت داخل شدن را داده است یا نه . فضای نسبتاً تاریکی وجود داشت که می توانستم آنجا پارک کنم ... تاق نمایی فروشگاه روی پیاده رو سایه انداخته بود . واقعاً نباید این کار را می کردم . پرسه زدن در ساعات آفتابی بی خطر نبود . چه اتفاقی می افتاد اگر اتومبیلی از آنجا رد می شد و درست در زمان اشتباه بازتاب خورشید را به طرف سایه می تاباند ؟

ولی دیگر نمی دانستم چگونه باید به دنبال بلا بگردم !

پارک کردم و بیرون آمدم ، سعی کردم در تیره ترین قسمت سایه قدم بردارم . با گام های بلند به سمت مغازه رفتم ، متوجه رد ناچیزی از عطر بلا در هوا شدم . او اینجا بوده ، در پیاده رو ، ولی داخل مغازه هیچ اثری از رایحه ی او نبود .

فروشنده شروع به حرف زدن کرد: خوش اومدید ! می تونم کمک

ولی من پیش از آن از در خارج شده بودم

تا جایی که سایه اجازه می داد بوی بلا را دنبال کردم ، وقتی به حاشیه ی نور آفتاب رسیدم توقف کردم .

چقدر این کار به من احساس درماندگی می داد محصور شده بین مرز تاریکی و نوری که پیاده رو را در بر داشت . بسیار محدود .

فقط می توانستم حدس بزنم که او راهش را به آن طرف خیابان به سمت جنوب ادامه داده . چیز زیادی در آن مسیر وجود نداشت . آیا او گم شده بود ؟ خب ، آن احتمال چندان از کاراکتر او خارج نبود .

داخل اتومبیل بازگشتم و آهسته در عرض خیابان پیش رفتم و به دنبال او نگاه کردم . چند بار دیگر در سایه ها قدم به بیرون گذاشتم ، ولی فقط یک مرتبه ی دیگر بوی او به مشام خورد و جهت آن باعث سرگشتگی ام شد . او سعی داشت به کجا برود ؟

چند بار از جلوی کتابفروشی و رستوران رد شدم . جسیکا و آنجا آنجا بودند ، داشتند تصمیم می گرفتند که چیزی سفارش بدهند ، یا اینکه منتظر بلا بمانند . جسیکا بی معطلی می خواست سفارش غذا دهد .

بین غریبه ها ، شروع به گشتن از فکری به فکر دیگر کردم . بالاخره یک نفر باید او را جایی دیده باشد .

هرچه بیشتر او را نمی یافتم مضطرب تر می شدم . قبلاً درک نکرده بودم که ممکن بود زمانی یافتن او سخت شود ، مانند الان . او جلوی چشم من نبود و از مسیر طبیعی اش خارج شده بود . این را دوست نداشتم .

کم کم ابرها در افق جمع می شدند و تا چند دقیقه ی دیگر آزاد بودم تا روی پاهایم رد او را بگیرم . آن موقع دیگر زیاد طول نمی کشید . حالا فقط خورشید بود که ناتوانم می کرد .

یک ذهن دیگر ، و دیگری . یک عالمه فکر پوچ و توخالی .

فکر کنم گوش بچه باز هم عفونت کرده...

شش چهارصفر بود یا شش صفر چهار...؟

بازم دیر شد . می تونم بهش بگم...

اوناهش داره میاد ! آهااا

بالاخره ، صورت او را دیدم . بالاخره ، یک نفر متوجه او شده بود !

حس آسودگی فقط برای یک صدم ثانیه به طول انجامید و بعد ، کامل تر افکار مردی که در سایه ها به صورت او خیره نگاه می کرد را خواندم .

ذهن او برای من غریبه نبود ، اما با این حال کاملاً ناآشنا هم نبود . من زمانی دقیقاً همین ذهن ها را شکار می کردم

- نه

غریبم و رگباری از ناسزا از گلویم خارج شد . با پا پدال گاز را به کف ماشین چسباندم ، ولی داشتم کجا می رفتم ؟

موقعیت کلی افکار او را می دانستم ، ولی به اندازه ی کافی مشخص نبود . هر چیزی ، باید چیزی وجود می داشت یک علامت رانندگی مغازه ای در آنجا ، چیزی در دید او که موقعیتش را فاش می کرد . ولی بلا کاملاً در سایه فرو رفته بود و چشمان آن مرد روی چهره ی وحشت زده ی او متمرکز شده بودند از دیدن ترس در چشم های او لذت می برد . صورتش در ذهن او در بین چهره های دیگر تار دیده می شد . بلا اولین قربانی او نبود .

صدای غرش هایم بدنه ی ماشین را به لرزه درآورد ، ولی حواسم را پرت نکرد .

هیچ پنجره ای روی دیوار پشت سر او نبود . یک جای صنعتی بود ، دور از منطقه ی پر جمعیت تجاری . لاستیک های ماشین سر یک پیچ جیغ کشیدند ، اتومبیل دیگری از جاده منحرف شد ، به سمتی که امیدوار بودم جهت درست باشد رفتم . هر زمان که راننده ای بوق می زد ، من مایل ها دورتر بودم .

نگاه کن چجوری می لرزه!

مرد می خندید . ترس چیزی بود که او را مجذوب می کرد قسمتی که از آن لذت می برد .

به من نزدیک نشو

صدای بلا آهسته و محکم بود ، او جیغ نمی کشید .

سخت نگیر عسل

او را دید که از صدای خنده ی گوش خراشی که از جهت دیگری می آمد بر خود لرزید . مرد از سر و صدا خوشش نمی آمد در فکرش گفت: خفه شو ، جف! ولی از لرزش او لذت برد . او را به وجد آورد . شروع به تصور تمنا های او کرد ، طوری که التماس می کرد ...

تا زمانی که قهقهه ی سهمناک را نشنیدم متوجه نشده بودم که او تنها نیست . از سر او بیرون آمدم ، برای یافتن چیزی که بتوانم از آن استفاده کنم جانم را می دادم . او انگشتانش را باز و بست می کرد . داشت قدم اول را به سویش برمی داشت

افکار اطرافیان مرد به کثیفی افکار او نبود . همه ي آنها تا حدي مست بودند ، هيچ کدامشان خبر نداشتند مردی که آنها لانی می نامیدند تا چه حد قصد داشت پیش برود . آنها کورکورانه از لانی پیروی می کردند . او به آنها قول کمی خوش گذرانی داده بود ...

یکی از آنها به حالتی عصبی به آخر خیابان نگاهی انداخت نمی خواست موقع تجاوز به آن دختر دستگیر شود و آن چیزی را که نیاز داشتیم به من داد . تقاتعی که به طرف آن نگاه کرد را شناختم .

از یک چراغ قرمز گذشتم ، در ترافیک در حال حرکت از میان فاصله ي بین دو ماشین عبور کردم . صدای بوق از پشت سرم به گوش می رسید .

گوشی درون جیبم به لرزه درآمد . آن را نادیده گرفتم

لانی آهسته به طرف دختر رفت ، لحظه ي وحشتی که باعث به وجد آمدنش می شد فرا می رسید . او منتظر فریادهای بود ، آماده ي لذت بردن از آنها می شد .

اما بلا آواره اش را قفل کرد و خودش را محکم نگه داشت . مرد غافلگیر شده بود انتظار داشت تا او برای فرار تلاش کند . غافلگیر و اندکی ناامید . او دوست داشت طعمه اش را دنبال کند ، از ترشح آدرنالین در حین شکار خوشش می آمد

این یکی شجاعه . چه بهتر ... می خواد بکنه .

فقط یک بلوک از آنها دور بودم . حالا هیولا می توانست صدای غرش موتور اتومبیل را بشنود ، ولی هیچ توجه نداشت ، سخت روی قربانی اش تمرکز کرده بود .

می خواستم ببینم وقتی خودش قربانی می شد چقدر لذت می برد . می خواستم ببینم نظرش درمورد سبک شکار من چیست

در قسمت دیگری از مغزم ، در جستجوی دردناک ترین شکنجه هایی که زمانی شاهدشان بودم می گشتم . او جزای این کارش را می دید از شدت رنج به خود می پیچید . بقیه ي آنها فقط به نوبه ي خود می مردند ، ولی هیولایی که لانی نام داشت ، باید برای مرگ التماس می کرد خیلی زودتر از اینکه آن هدیه را به او دهم

او در راه بود ، به سوی او پیش می رفت .

با سرعت داخل کوچه پیچیدم . چراغ های جلوی اتومبیل صحنه را روشن کرد و بقیه ي آنها سر جایشان میخکوب شدند . می توانستم رهبرشان را که از سر راه کنار کشید زیر بگیرم ، ولی این برای او مرگ راحتی می شد .

سر ماشین را به طرف کوچه چرخاندم و در کنار صندلی راننده را که از همه به بلا نزدیک تر بود باز کردم ، او پیش تر به طرف ماشین دویده بود .

با صدای خشمگینی گفتم: سوار شو

این دیگه از کدوم گوری پیداش شد ؟

می دونستم که فکر بدیهه ! اون تنها نیست.

باید فرار کنم ؟

فکر کنم دارم بالا میارم ...

بلا بدون معطلی به روی صندلی جلو پرید ، و در را محکم بست .

و بعد با چنان اعتمادی به من نگرید که هرگز روی صورت یک انسان ندیده بودم و باعث شد تمام نقشه های جابرانه ام فرو بریزد.

شاید کمتر از یک ثانیه طول کشید تا ببینم نمی توانم او را در ماشین رها کنم تا حساب چهار مرد داخل خیابان را کف دستشان بگذارم . چه می توانستم به او بگویم ، نگاه نکن ؟ هه ! او تا به حال کی کاری که از خواسته بودم انجام داده بود ؟ تا به حال کی کار بی خطر را به انجام رسانده بود ؟

آیا می خواستم آنها را کناری بکشم ، دور از چشم او ، و او را اینجا تنها بگذارم ؟ احتمال آن کم بود که امشب انسان خطرناک دیگری در خیابان های پورت آنجلس به دنبال شکار باشد ، ولی احتمال این هم کم بود که اصلاً چنین چیزی در اینجا پیش بیاید ! مثل یک آهن ربا او تمام چیزهای خطرناک را به سمت خود می کشید . نمی توانستم اجازه دهم از جلوی چشم دور شود .

او را شتابان از تعقیب کنندگانش دور کردم ، با سرعتی که با دهان باز پشت ماشینم خیره نگاه می کردند . بلا متوجه مکث من نشد . این طور می پنداشت که نقشه از اول ، فرار بوده است .

حتی نمی توانستم با ماشین آنها را زیر بگیرم . ممکن بود او را بترساند .

چنان وحشیانه خواهان مرگ لانی بودم که نیاز به آن در گوشم زنگ می زد و جلوی دیدم را می گرفت . عضلاتم از فشار ، اشتیاق و ضرورت آن منقبض شده بودند . من باید او را می کشتم . آرام آرام تکه تکه اش می کردم ، جزء به جزء ، پوستش را از ماهیچه ها جدا می کردم ، ماهیچه را از استخوان ...

ولی آن دختر تنها دختری که در این دنیا وجود داشت با هر دو دست به صندلی چنگ زده و ، با چشمان گشاد شده و با اعتماد مطلق به من خیره شده بود . برای گرفتن انتقام می شد صبر کرد .

فرمان دادم : کمربندت رو ببند

صدایم از شدت نفرت و خونخواهی خشن شده بود . خونخواهی عادی نه . نمی خواستم با داشتن هیچ قسمتی از او در درونم ، خودم را آلوده کنم . او کمر بند ایمنی را در جایش قفل کرد و از صدای آن کمی از جا پرید . آن صدای آهسته او را از جا پرانده بود . می توانستم چشم های او را روی صورتم احساس کنم . به طرز عجیبی آسوده خاطر به نظر می رسید . نمی توانستم از معنای آن سردرآورم نه با وجود اتفاقی که امشب برایش افتاده بود .

او پرسید: تو حالت خوبه ؟

صدایش از استرس و ترس خشک و گرفته بود

او می خواست بداند حال من خوب است یا نه ؟

برای کسری از ثانیه به سوال او فکر کردم . نه به قدری طولانی که متوجه مکث من شود . حال من خوب بود ؟

آن طور که فهمیدم: نه

به قدری عصبانی بودم که نمی توانستم حرکت کنم . دستان مثل یخم برای از هم دریدن مهاجم او می سوختند ، تا او را خرد کنند ... بدنش را چنان له کنند که هرگز شناسایی نشود ... ولی آن مستلزم ترك كردن بلا در اینجا بود ، تنها و بی محافظ ، در تاریکی شب .

از پشت دندان هایم پرسیدم: بلا؟

او با صدای خشکی جواب داد: بله؟

گلویش را صاف کرد

- حالت خوبه ؟ سالمی؟

آن مهم ترین چیز بود ، اولین اولویت . مجازات در درجه ی دوم قرار داشت . جواب را می دانستم ، ولی چنان از خشم پر بودم که فکر کردن سخت شده بود .

- بله

هنوز خس خس می کرد ، بدون شک به خاطر ترس بودو برای همین نمی توانستم او را ترك کنم .

حتی اگر او به دلایل دیوانه کننده ای همواره در خطر نبود شوخی هایی که جهان با من می کرد حتی اگر می توانستم مطمئن شوم که او در غیاب من امنیت کامل دارد ، نمی توانستم او را در تاریکی تنها بگذارم .

در عین حال در شرایطی نبودم که او را تسکین دهم حتی اگر دقیقاً می دانستم که چطور آن کار را انجام دهم ، که نمی دانستم . به طور قطع او می توانست غضبی که از من ساطع می شد را حس کند ، مسلماً تا آن حد مشخص بود . اگر موفق نمی شدم اشتیاقی که به خونریزی در من می جوشید را فرو نشانم ، او را به وحشت می انداختم .

نیاز داشتم به چیز دیگری فکر کنم .

با لحن ملتمسانه ای گفتم: خواهش می کنم یه جور ی حواسمو پرت کن

- ببخشید ، چی؟

به سختی می توانستم چیزی که نیاز داشتم را توضیح دهم .

- فقط راجع به یه مسئله ی بی اهمیت و راجی کن تا من آرام بگیرم

آرواره ام هنوز سخت بود . تنها حقیقتی که او به من احتیاج داشت مرا داخل اتومبیل نگه داشته بود . می توانستم افکار مرد را بشنوم ، ناامیدی و عصبانیت او ... می دانستم کجا او را پیدا کنم ... چشمانم را بستم ، آرزو داشتم نمی توانستم چیزی ببینم ...

- اوم

او مکث کرد گمان می کردم سعی دارد مفهوم درخواست مرا درک کند

- فردا قبل از مدرسه من تایلر کراولی رو زیر می گیرم؟

او این جمله را مانند یک سوال ادا کرده بود



بله این همان چیزی بود که احتیاج داشتم . مسلماً ایده های دور از انتظار به ذهن بلا می رسید . مانند گذشته ، تهدید خشونت باری که بر لب بلا می آمد سرگرم کننده بود . اگر در انگیزه ی قتل نمی سوختم ، خنده ام می گرفت .

برای اینکه او را به حرف آورم با صدای تیزی گفتم: چرا؟

او گفت: داره به همه میگه قراره من رو با خودش به مهمونی رقص ببره

صدایش سرشار از خشم پلنگ بچه گربه ای بود

- اون یا دیوونست یا هنوز داره تلاش می کنه جبران اون که نزدیک بود منو اون دفعه به کشتن بده... خوب خودت که یادت هست

او با خشکی اضافه کرد :و خیال کرده بهترین راه جبران اون سانحه اینه که منو به رقص ببره . بنابراین فکر کردم آگه منم زندگیشو به خطر بندازم با هم بی حساب می شیم و اون از خر شیطان پایین میاد من دشمن ندارم ، شاید آگه اون دست از سر من برداره خیال لورن هم راحت بشه و اینقدر به پر و پای من نیچه . البته ممکنه واسه ی اجرایی نقشم مجبور بشم اتومبیل سنترای اونو بفرستم قبرستون ماشین ها.

با حالت متفکری ادامه داد: آگه ماشین نداشته باشه دیگه هیچ کس رو نمی تونه به مجلس رقص ببره

دیدن اینکه او گاهی اشتباه مسائل را می گرفت دلگرم کننده بود . پا فشاری تایلر هیچ ربطی به آن حادثه نداشت . به نظر نمی رسید متوجه جاذبه ای که برای پسرهای انسان دبیرستان داشت باشد . آیا جاذبه را که برای من داشت را هم نمی دید ؟

آه ، داشت موثر واقع می شد . طرز کار گیج کننده ی ذهن او همیشه جالب بود . کم کم داشتم کنترل خودم را بدست می آوردم تا چیزی را در ماوراء انتقام و شکنجه ببینم

او دیگر حرفی نزد و ، من نیاز داشتم او ادامه دهد . به او گفتم: آره ، من هم به چیزهایی در این باره شنیدم

با ناباوری پرسید: تو هم شنیدی؟

و بعد صدایش از گذشته خشمگین تر شد: آگه یه کاری کنم که از گردن به پایین فلج بشه دیگه خودشم نمی تونه به مهمونی رقص بره

ای کاش راهی بود که بتوانم از او خواهش کنم به تهدید های مرگبار و صدمات جسمانی دیوانه وار ادامه دهد . نمی توانست برای آرام کردن من راه بهتری را برگزیند . و کلماتش که برای او فقط مبالغه ای بیش نبودند تذکری بود که در این لحظه شدیداً به آن نیاز داشتم . آهی کشیدم و چشمانم را باز کردم

با کمروبی پرسید: بهتر شدی؟

- نه خیلی

نه، آرامتر شده بودم ، ولی بهتر نه . زیرا حالا تازه متوجه شده بودم که نمی توانم هیولایی که لانی نام داشت را بکشم و ، همچنان آن تقریباً همه ی چیزی بود که در دنیا می خواستم . تقریباً .

تنها چیزی که در این لحظه بیش از ارتکاب به قتلی فوق العاده توجیه پذیر می طلبیدم ، این دختر بود . و هرچند نمی توانستم او را داشته باشم ، فقط رویای داشتنش ، اجتناب از این کار را برایم امکان پذیر می کرد .

لیاقت بلا بیش از یک قاتل بود .

من هفت دهه را صرف این کرده بودم که چیزی به غیر از آن باشم . هر چیزی به جز یک قاتل . آن همه سال تقلا هرگز باعث نمی شد سزاوار دختری باشم که در کنارم نشسته بود . با این حال اگر حتی برای یک شب ، به آن زندگی باز می گشتم زندگی یک قاتل به طور حتم برای همیشه او را از دسترس دور می کردم . حتی اگر خون آنها را نمی خوردم حتی اگر مدرک انجام آن از چشم های سرخم شعله نمی کشید آیا او تفاوت را احساس می کرد ؟

من در تلاش بودم تا برای او خوب باشم . این هدفی دست نیافتنی بود . ولی من سعی خودم را می کردم .

او زمزمه وار گفت: چیزی شده؟

عطر نفس های او بینی ام را پر کرد و به یاد آوردم که چرا نمی توانستم لایق او باشم . بعد از تمام این ها ، حتی با وجود این همه عشقی که به او داشتم ... هنوز دهانم را آب می انداخت .

تا حدی که می شد صادقانه جوابش را دادم . آن را به او مدیون بودم .

- گاهی نمی تونم خشم خودمو کنترل کنم ، بلا

درون شب سیاه خیره شدم ، هم آرزو داشتم که او وحشت را از درون کلماتم بشنود و هم دلم نمی خواست . اگر نمی شنید بهتر بود . فرار کن بلا ، فرار کن ... بمون ، بلا، بمون.

- ولی فکر نکنم فایده ای داشته باشه که دور بزنم و اون چهار نفر رو شکار

چیزی نمانده بود فقط فکر آن مرا از اتومبیل بیرون بکشد . نفس عمیقی کشیدم ، اجازه دادم عطر او گلویم را بسوزاند

- حداقل اینجوری سعی دارم خودم رو متقاعد کنم

- اوه

او دیگر چیزی نگفت . چقدر از کلماتم دستگیرش شده بود ؟ دزدگی به او نگاه کردم ، اما چهره اش غیر قابل خواندن بود . شاید به خاطر شوک خالی شده بود . خوب ، حداقل او جیغ نکشیده بود . هنوز نه .

برای لحظه ای سکوت برقرار شد . با خودم در جنگ بودم ، سعی داشتم چیزی باشم که باید می بودم . چیزی که نمی توانستم باشم .

آهسته گفت: جسیکا و آنجلا نگران می شن

صدای او آرام بود . مطمئن نبودم چطور می شد چنین چیزی امکان پذیر باشد . آیا او در شوک به سر می برد شاید حادثه ی امشب هنوز برایش جا نیفتاده بود

- قرار بود به اونها ملحق بشم ؟

آیا می خواست از من دور باشد ؟ یا فقط دلواپس نگرانی دوستانش بود ؟

جوابی به او ندادم ، ولی ماشین را روشن کردم و او را برگرداندم . هر اینچی که به شهر نزدیک تر می شدم ، چسبیدن به هدفم سخت تر می شد . خیلی به آن مرد نزدیک بودم ...

اگر این غیر ممکن بود اگر هرگز نمی توانستم لایق این دختر باشم پس چه فایده ای داشت که اجازه دهم آن مرد مجازات نشده به زندگی ادامه دهد؟ مسلماً! می توانستم خودم را مجاز کنم تا ...

نه . من تسلیم نمی شدم . هنوز نه . به قدری او را می خواستم که نمی شد پا پس بکشم .

قبل از اینکه حتی افکارم را سامان دهم به رستورانی که او قرار بود در آن دوستانش را ببیند رسیده بودیم . جسیکا و آنجلا غذایشان را تمام کرده بودند و حالا ، هردوی آنها جداً نگران بلا بودند . می خواستند برای جستجوی او بروند و در خیابان های تاریک بگردند.

شب خوبی برای سرگردان شدن نبود ...

- از کجا می دونستی کجا باید...؟

سوال ناتمام بلا مرا به خود آورد و متوجه شدم سهل انگاری دیگری کرده ام . به قدری حواسم پرت بود که فراموش کرده بودم از او بپرسم کجا قرار بوده به دوستانش ملحق شود .

اما ، به جای کامل کردن سوال و پرس و جو ، بلا فقط سری تکان داد و لبخند ملیحی زد .

معنای آن چه بود ؟

خوب ، زمانی برای فکر کردن روی برداشت و پذیرش عجیب او بر دانسته های عجیب تر خودم نداشتم . در را باز کردم

او که به نظر می رسید از جا پریده باشد ، پرسید: داری چیکار می کنی؟

اجازه نمی دم از جلوی چشم دور بشی . نباید امشب تنها بمونم.

- می خوام تورو به شام دعوت کنم

این باید جالب می بود . کاملاً مانند آن موقع که در این فکر بودم آلیس را با خود بیاورم و وانمود کنم که تصادفاً همان رستورانی انتخاب کرده ایم که بلا و دوستانش آنجا بودند . و حالا ، من اینجا بودم ، عملاً سر قرار با آن دختر . فقط این یکی حساب نمی شد ، زیرا به او فرصتی برای نه گفتن نمی دادم .

قبل از اینکه ماشین را دور بزنم در طرف خود را نیمه باز کرده بود معمولاً راه رفتن با سرعت کم تا این حد باعث ناامیدی نمی شد به جای آنکه صبر کند تا من در را برایش باز کنم . آیا به این خاطر بود که عادت نداشتم با او مانند یک خانم رفتار شود ، یا دلپیش این بود که مرا یک آقا نمی دانست ؟

صبر کردم تا به من ملحق شود ، هر چه دوستان دختر او بیشتر به سمت نیش تاریک می رفتند مضطرب تر می شدم .

به تندی فرمان دادم: قبل از اینکه مجبور بشم دنبال جسیکا و آنجلا هم برم و نجاتشون بدم برو جلوشون رو بگیر . فکر نکنم آگه اتفاق مشابهی پیش بیاد بتونم جلوی خودم رو بگیرم .

نه ، برای آن قدرت کافی نداشتم .

او بر خود لرزید و بعد ، به سرعت خودش را جمع و جور کرد . به دنبال آنها قدمی به جلو برداشت و با صدای بلند صدا زد: جس! آنجلا

آنها برگشتند و او دستش را بالای سرش تکان داد تا توجه آنها را جلب کند .

آنجا که خیالش آسوده شده بود اندیشید : بلا ! اوه ، اون سالمه!

جسیکا برای خودش غرغر می کرد : زیاد دیر نکردی ؟

ولی او هم خدا را شکر می کرد که بلا گم نشده و یا صدمه ای ندیده بود . این باعث شد کمی او را دوست داشته باشم .

آنها با عجله برگشتند و بعد ، وقتی چشمشان به من در کنار او افتاد خشکشان زد .

جس با حیرت فکر کرد : آه - اوه ! امکان نداره! ادوارد کالن ؟ واسه خودش راه افتاد تا اونو پیدا کنه ؟ اما اگه می دونست اون اینجاس پس چرا راجع به گردش های خارج از شهر اونها پرسید...

تصویر کوتاهی از چهره ی ناراحت بلا زمانی که از آنجا درباره ی اینکه خانواده ی من زیاد در مدرسه غیبت داشتند می پرسید .

آنجا بالاخره تصمیم گرفت : نه ، احتمالاً خبر نداشته .

ذهن جسیکا حیرت را رد می کرد و به سوءظن می رسید .:بلا با من پنهان کاری می کرده.

پرسید:کجا بودی؟

به بلا خیره شده بود ، ولی از گوشه ی چشم دزدکی به من نگاه می کرد

بلا گفت :من گم شدم . و بعدش به ادوارد برخوردم

با دست به من اشاره کرد . ئن صدایش فوق العاده عادی بود . انگار واقعاً این تمام ماجرا بود .

حتماً در شوک به سر می برد . تنها توضیح برای آرامش او همین بود .

درحالی که می دانستم آنها قبلاً شامشان را خورده اند ، برای رعایت ادب پرسیدم :اشکالی داره اگه به شما ملحق بشم؟

یا خدا ...اون خیلی هاته!

افکار جسیکا ناگهان به هم ریخته شده بود .

آنجا هم چندان آرام نبود :کاش نخورده بودیم . وای ...فقط ...وای .

چرا نمی توانستم این تاثیر را روی بلا داشته باشم ؟

جسیکا موافقت کرد : ا... حتما

آنجا اخم هایش را در هم کشید . اعتراف کرد :اوم ، بلا ، حقیقتش ، ما وقتی منتظرت بودیم شاممون رو خوردیم . متأسفم

جس از درون غرولند کرد : چی ؟ خفه شو!

بلا با بی خیالی شان هایش را بالا انداخت . بسیار آسوده خاطر . به طور قطع شوکه شده بود

- من گرسنه ام نیست ، اشکالی نداره

به مخالفت پرداختم: فکر می‌کنم تو باید به چیزی بخوری

او در جریان خورشید به قند نیاز داشت صدای کج اندیشی در سرم می‌گفت که همین حالا به اندازه ی کافی بویش شیرین هست هر لحظه امکان داشت وحشت بر او چیره شود و یک شکم خالی کمک چندانی نمی‌کرد. همان طور که تجربه ثابت کرده بود، او راحت غش می‌کرد.

دخترها اگر مستقیم به خانه می‌رفتند خطری متوجهشان نمی‌شد. خطر، هر قدم آن‌ها را دنبال نمی‌کرد.

قبل از اینکه بلا بتواند جوابی بدهد رو به جسیکا گفتم: اشکالی نداره آگه امشب من بلارو برسوم خونیه؟ این طوری شما هم مجبور نمی‌شین منتظر بمونین تا غذا خوردنش تموم بشه

- اوه، ایرادی نداره

جسیکا با کنجکاو به بلا نگاه کرد، به دنبالی نشانه‌ای که این همان چیزی بود که او می‌خواست یا نه

جس فکر کرد: من می‌خوام بمونم... ولی حتماً اون می‌خواد ادوارد واسه خودش باشه. کی نمی‌خواد؟

در همان موقع بلا را دید که چشمکی زد.

بلا چشمک زده بود؟

آنجلا عجله داشت که اگر این همان چیزی است که بلا می‌خواهد زودتر از سر راه کنار برود. و به نظر می‌رسید این همان چیزی است که او می‌خواهد.

سریع گفت: باشه پس. فردا می‌بینمت بلا. خداحافظ... ادوارد

در تلاش بود تا نام مرا با لحنی عادی بگوید. سپس دست آنجلا رو گرفت و او را به طرف ماشین کشید.

باید راهی پیدا می‌کردم تا برای این کار آنجلا از او تشکر کنم.

اتومبیل جسیکا نزدیک بود و در شعاع نوری یکی از چراغ‌های کنار خیابان قرار داشت. بلا تا زمانی که سوار اتومبیل شدند با دقت آنها را تماشا کرد، از نگرانی چین کوچکی بین ابروهایش افتاده بود، پس باید کاملاً از خطری که از بیخ گوشش گذشته بود آگاه می‌بود. جسیکا از داخل ماشین دستی تکان داد و موتور را روشن کرد و بلا هم برایشان دست تکان داد. زمانی که اتومبیل ناپدید شد او نفس عمیقی کشید و چرخید تا به من نگاه کند.

گفت: صادقانه می‌گم، من گرسنه نیستم

چرا صبر کرده بود آنها بروند بعد این حرف زده بود؟ آیا او واقعاً دلش می‌خواست با من تنها باشد حتی حالا، بعد از اینکه خشم جنون آمیز مرا دیده بود؟

چه گرسنه بود و چه نبود، مجبور بود چیزی بخورد.

گفتم: واسه دل من به حرفم گوش کن

در رستوران را برای او باز نگه داشتم و منتظر ماندم. او آهی کشید و قدم به داخل گذاشت.

به طرف پودیوم ، جایی که زن مهماندار ایستاده بود رفتم . بلا همچنان به نظر کاملاً خوددار می رسید . می خواستم دست او را لمس کنم، پیشانیش را ، تا دمای بدن او را چک کنم . اما دست سردم ، مانند گذشته او را عقب می راند

صدای ذهنی نسبتاً بلند مهماندار مرا از افکارم بیرون آورد .

اوه ، خدای من . وای خدا.

انگار امشب همه ی سرها به طرف من برمی گشت . یا شاید فقط به این خاطر بیشتر متوجه این می شدم که آرزو داشتم بلا مرا این طور ببیند ؟ ما همیشه برای طعمه یمان جذاب بودیم . قبلاً هیچ گاه چندان به این موضوع فکر نکرده بودم . معمولاً به جز کسانی مانند خانم کوپ و جسیکا استنلی پس از مجذوبیت ابتدایی ، ترس به سرعت بر آنها چیره می شد ...

زمانی که مهماندار حرفی نزد، گفتم: میز دوفره دارین؟

افکارش پریشان بود: م م م !عجب صدایی!

- اوه ، ا...بله . به رستوران لا بلا ایتالیا خوش اومدید . لطفاً دنبال من بیاید

شاید اون دختر خالسه . نمی تونه خواهرش باشه ، هیچ شباهتی به هم ندارن . ولی حتماً از خانواده شه . نمی تونه با اون باشه .

چشم انسان ها تار می دید ؛ آنها هیچ چیزی را به وضوح نمی دیدند . چطور این زن کوتاه نظر مرا بسیار فریبده و جذاب یافته بود ولی هنوز قادر نبود بی نقصی و ظرافت دختری که در کنارم بود را ببیند ؟

مهماندار همان طور که ما را به سمت یک میز خانوادگی در وسط شلوغ ترین قسمت رستوران هدایت می کرد اندیشید : خوب ، نیازی نیست به دختره کمک کنم ، حالا فقط واسه احتیاط . تا وقتی اون هستش می تونم بهش شماره بدم .. ؟

اسکناسی از جیب پستی ام درآوردم . زمانی که پای پول وسط می آمد مردم همواره حاضر به همکاری بودند .

بلا بدون اعتراض می خواست روی جایی که زن میزبان نشان داده بود بنشیند . رو به او سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دا دم ، در حالی که سرش را با کنجکاو ی به یک طرف متمایل کرده بود مردد ماند . یک مکان شلوغ برای این گفتگو مناسب نبود .

پول را در دست مهماندار گذاشتم و خواهش کردم :اگه یه جای خصوصی تر باشه بهتره

چشمانش از حیرت گشاد شد و دستش را دورانعام پیچید.

- حتماً

زمانی که ما را به طرف یک دیوار مصنوعی می برد به انعام نگاهی انداخت .

پنجاه دلار واسه یه میز بهتر ؟ پولدارم هست . بهش می خوره شرط می بندم پول ژاکتش از حقوق ماه پیش من بیشتره . ای لعنت چرا می خواد با اون تنها باشه ؟

او جایگاهی در یک گوشه ی خلوت رستوران جایی که هیچ کس ما را نمی دید به ما پیشنهاد کرد جایی که کسی قادر نبود عکس العمل بلا را به چیزی که قرار بود به او بگویم ببیند . هیچ سر نخیی از چیزی که او امشب از من می خواست نداشتیم . یا چیزی که می خواستم به او تحویل دهم.

او چقدر حدس زده بود ؟ چه توضیحی برای حادثه ای که امشب رخ داد به خودش داده بود ؟

مهماندار پرسید: اینجا چطور ؟

به او گفتم : عالی

کمی به خاطر خصومت او نسبت به بلا آزرده بودم . لبخند جانانه ای به او زدم تا دندان هایم نمایان شوند . تا مرا به روشنی ببیند.

- و آ . اوم ... الان سرویستون می رسه

اون نمی تونه واقعی باشه . حتماً دارم خواب می بینم . شاید دختره ناپدید بشه ... شاید شمارم رو با سس کچاپ روی بشقابش بنویسم ...

اندکی تلوتلوخوران دور شد.

چقدر عجیب . او باز هم نترسیده بود . ناگهان به یاد شوخی ای که امت هفته ها پیش با من کرده بود افتادم : شرط می بندم من بهتر از اینها می تونستم بترسونمش .

داشتم ابهتم را از دست می دادم ؟

بلا با لحن ملا مت باری در افکارم وقفه ایجاد کرد : نباید با مردم این جور رفتار کنی . منصفانه نیست

به چهره ی منتقد او خیره شدم . منظورش چه بود ؟ عاررقم نیتم اصلاً مهمان دار را نترسانده بودم

- مگه چیکار می کنم؟

- اینکه اون طوری گیجشون می کنی اون بیچاره احتمالاً الان توی آشپزخونه داره نفس نفس می زنه

هم م . بلا تا حدودی درست می گفت . در این لحظه مهماندار چندان حال و روز خوبی نداشت ، در حال توصیف ارزیابی نادرستش از من به یکی از دوستان پیشخدمتش بود.

زمانی که جوابی فوری ندادم بلا سرزنشم کرد او ، بیخیال . خودت باید بدونی که چه تاثیر خاصی روی مردم داری

- من مردم رو گیج می کنم؟

این کلمه ی جالبی برای آن بود . کاملاً برای امشب مناسب بود . در عجب بودم چرا این تغییر

دوباره با همان لحن انتقاد آمیز پرسید: تا حالا متوجه نشدی ؟ فکر می کنی واسه ی مردم روبه رو شدن با تو آسونه؟

- من تو رو گیج می کنم؟

ناخودآگاه کنجکاویم را بر زبان آورده بودم و حالا برای پس گرفتن آن حرف دیر شده بود

پیش از آنکه فرصت کنم عمیقاً افسوس گفتن آن کلمات با صدای بلند را بخورم ، او جواب داد: بیشتر وقتها

و گونه هایش به رنگ صورتی ملیحی درآمد.

من او را گیج می کردم.

قلب خاموشم با چنان امیدی متورم می شد که به یاد نداشتم تا به حال چنین احساسی به من دست داده باشد .

کسی گفت : سلام

پیشخدمت خودش را معرفی می کرد . افکار او بلند و صریح تر از مهماندار اولی بودند ، ولی آن را از سرم بیرون کردم . به جایی گوش دادن ، صورت بلا را تماشا می کردم . خون در زیر پوستش در حال پخش شدن بود ، متوجه اینکه چقدر باعث سوختن گلویم می شد نبودم ، اما به جایی آن براق تر شدن صورت زیبایی او و جلوه دار شدن رنگ کرمی پوستش را نظاره کردم ...

پیشخدمت منتظر بود تا من چیزی بگویم . آه ، انگار پرسیده بود چه نوشیدنی ای می خواستیم . به تماشای بلا ادامه دادم و پیشخدمت با لج و کینه برگشت تا خودش هم او را نگاه کند .

بلا با لحنی که انگار اجازه می خواست ، گفت: من به نوشابه می خورم؟

گفتم :پس دو تا نوشابه بیارین

عطش عادی انسانی نشانه ای از شوک بود . باید مطمئن می شدم شکر اضافه از سودا درسیستمش می آید .

هرچند ، به نظر سلامت می رسید . چیزی بیش از سلامت . بسیار سرخوش به نظر می رسید .

پرسید:چی شده؟

حس می زدم در این فکر باشد که چرا به او زل زده ام . به طور مبهمی از رفتن پیشخدمت آگاه بودم

پرسیدم: حالت چگونه؟

او پلک زد ، از سوال من متعجب شده بود

- من خوبم

- احساس سرگیجه ، تهوع یا سرما نداری؟

حالا حتی سردرگم تر هم شده بود

- باید داشته باشم؟

بی صدا خندیدم .

- خوب ، راستیانتش من منتظرم که تو بری تو شوک

در حالی که انتظار انکار او را داشتم ، لبخند ملایمی زدم . او دلش نمی خواست از او مراقبت شود .

لحظه ای طول کشید تا جواب مرا بدهد . چشمانش اندکی نامتمرکز بود . قیافه اش مثل آن موقع هایی بود که به او لبخند می زدم . آیا او ...گیج شده بود ؟ دوست داشتم این را باور کنم .

جواب داد : فکر نکنم همچین اتفاقی بیفته

اندکی نفس نفس می زد : من همیشه توی سرکوب احساسات ناخوشایند درونیم خوب بودم



پس او تجربیات زیادی با چیزهای ناخوشایند داشت؟ زندگی همیشه اینطور پرخطر بود؟

به او گفتم: منم همین طور. وقتی یه کم غذا و قند بهت برسه و سرحال تر بشی حال منم بهتر میشه

پیشخدمت با نوشابه ها و سبد نان بازگشت. آن ها را جلوی من گذاشت و سفارش غذایم را خواست، در آن بین سعی می کرد توجه مرا به خود جلب کند. اشاره کردم که اول باید از بلا پرسد و بعد دوباره او را از سرم بیرون کردم. او ذهن مبتدلی داشت.

بلا نگاه سریعی به منو غذاها انداخت: اوم من را بولی قارچ می خورم

پیشخدمت مشتاقانه به طرف من برگشت: و شما؟

- من چیزی نمی خورم

بلا قیافه ای به خود گرفت. هم م. باید متوجه شده باشم که من هیچ وقت غذا نمی خوردم. او متوجه همه چیز می شد. من همیشه فراموش می کردم در اطراف او مراقب باشم.

صبر کردم تا دوباره تنها شدیم

با اصرار گفتم: بخور

وقتی بی معطلی و بدون اعتراض اطاعت کرد حیرت زده شدم. نوشابه را نوشید تا زمانی که شیشه آن کاملاً خالی شد، بنابراین نوشیدنی دوم را به طرف او هل دادم. اندکی اخم هایم در هم رفته بود. تشنه بود، یا شوکه؟

چند جرعه نوشید و بعد بدنش لرزید.

- سردته؟

گفتم: به خاطر نوشابه اس

اما دومرتبه لرزید، لب هایش کمی مرتعش بودند و چند ثانیه بعد دندان هایش به هم می خوردند. بلوز قشنگی که بر تن داشت نازک تر از آن بود که بتواند به درستی از او محافظت کند؛ مانند یک پوست دوم به او چسبیده و به ظرافت اولی بود. او خیلی شکننده بود، بسیار انسان

- ژاکت نداری؟

- چرا

هاج و واج به اطراف خودش نگاه کرد

- اوه توی ماشین جسیکا جاش گذاشتم

ژاکتم را درآوردم. ای کاش می شد دمای بدنم این حرکت را خراب نمی کرد. چه خوب بود اگر می توانستم یک کت گرم به او پیشکش کنم. او به من نگاه کرد، گونه هایش دوباره گرم می شدند. حالا به چه چیزی فکر می کرد؟

کت را به او در آنسوی میز دادم، فوراً آن را بر تن کرد و بعد دوباره لرزید. بله، اگر ژاکت گرم بود خیلی خوب می شد

او گفت: متشکرم

نفس عمیقی کشید ، سپس آستین های بلند را بالا کشید تا دستانش آزاد شوند . نفس عمیق دیگری کشید  
آیا حادثه ی عصر آنروز بالاخره داشت برایش جا می افتاد ؟ رنگ و رویش هنوز خوب بود ؛ پوست کرم و گونه های گل  
انداخته اش در برابر بلوز آبی سیر و تماشایی بود .

صادقانه گفتم: رنگ آبی خیلی با پوست تو جوره

او سرخ شد و تاثیر لباس را بیشتر نمایان کرد .

به نظر می رسید حالش خوب باشد ، ولی ریسک کردن سودی نداشت . سبد نان را به سمت او کشیدم .

او که مقصود مرا حدس زده بود اعتراض کرد: جداً می گم . من دیگه شوکه نمی شم

با نارضایتی به او خیره شدم : باید بشی یه آدم عادی شوکه می شه

در عجب بودم که چرا او نمی توانست عادی باشد و بعد به این فکر افتادم که مطمئن نبودم بخواهم او آن طور رفتار کند .

گفت: من در کنار تو خیلی احساس امنیت می کنم

چشمانش دوباره از اعتماد لبریز بودند . اعتمادی که من لیاقت آن را نداشتم

غریز او همه غلط بودند برعکس همه ی مردم . حتماً مشکلی وجود داشت ، او آنطور که بشر قادر به تشخیص خطر بود  
متوجه آن نمی شد . واکنش او معکوس بود . به جای فرار ایستادگی می کرد ، به سمت چیزی که باید او را می ترساند  
جذب میشد ...

چطور می توانستم در برابر خودم از او محافظت کنم ، در حالی که هیچ یک مایل به آن نبودیم ؟

زیر لب گفتم : پیچیده تر از اونمی شد که برایش برنامه ریزی کرده بودم

می توانستم ببینم که کلمات مرا در سرش سبک سنگین می کند و در این فکر بودم که چه چیزی از آنها در می آورد . تکه  
ای نان کند و بدون اینکه متوجه باشد مشغول خوردنش شد . برای لحظه ای آن را جوید و بعد ، سرش را با حالت متفکری  
به یک طرف خم کرد.

با لحنی عادی گفت : معمولاً وقتی چشمات روشن تر می شه حالت بهتره

مشاهدات او به قدری به حقیقت نزدیک بود که مات و مبهوت می ماندم

- چی گفتی؟ -

- وقتی رنگ چشمهات تیره می شه بدخلق تر می شی دیگه بهش عادت کردم

با ملایمت اضافه کرد : من یه نظریه در این باره دارم

پس او تعریف خودش را داشت . بدون شک داشت . زمانی که به این فکر کردم که او چقدر به حقیقت نزدیک شده است  
ترس عمیقی در درونم حس کردم .

- بازم نظریه؟

- م م - هم م

با سهل انگاری لقمه ی دیگری را جوید. انگار نه انگار که داشت در مورد جنبه های یک هیولا با خود هیولا بحث می کرد .

زمانی که حرفش را ادامه نداد به دروغ گفتم : امیدوارم این دفعه خلاقیت بیشتری از خودت نشون داده باشی

چیزی که واقعاً امیدش را داشتم این بود که اشتباه کند مایل ها از اصل حقیقت دور باشد

- یا هنوزم از کتاب های کارتونی کف میری؟

اندکی با کمرویی گفت: خوب ، نه ، اینو از توی کتاب های کارتونی درنیاوردم ، ولی تنهایی هم پیداش نکردم

از بین دندان هایم پرسیدم : و... ؟

به طور حتم اگر نزدیک بود فریاد بکشد اینقدر با آرامش حرف نمی زد

هنگامی که مردد مانده بود و لیش را گاز می گرفت ، سرو کله ی پیشخدمت با غذای بلا پیدا شد . زمانی که گارسون بشقاب را جلوی بلا گذاشت و سپس پرسید که من چیزی لازم دارم یا نه اندکی به او توجه کردم .

فقط نوشابه ی بیشتری درخواست کردم . پیشخدمت متوجه شیشه های خالی شد . آنها را برداشت و رفت .

به محض اینکه دوباره تنها شدیم با اضطراب او را تشویق به حرف زدن کردم: داشتی می گفتی؟

با صدای آهسته ای گفت: در بارش توی ماشین بهت می گم.

آه ، حتماً چیز بدی بود . او مایل به گفتن حدس هایش در اطراف دیگران نبود .

ناگهان اضافه کرد : آگه که

به قدری عصبی بودم که کلمات خرناس مانند از گلویم خارج شد: شرط و شروطی هست؟

- خب ، البته یه چندتایی سوال دارم

با صدای خشنی تایید کردم: البته

احتمالاً سوالاتش کافی بود تا بفهمم افکارش به کجاها رفته است . ولی چطور باید به آنها جواب می دادم ؟ با دروغ های مصلحت آمیز ؟ یا با گفتن حقیقت او را فراری می دادم ؟ یا وقتی قادر به تصمیم گیری نبودم اصلاً جواب نمی دادم ؟

زمانی که پیشخدمت مجدداً سودا آورد در سکوت نشستیم .

زمانی که او رفت با آرواره ی سخت شده گفتم: خوب ، شروع کن

- تو چرا توی پورت آنجلس بودی ؟

این سوال خیلی آسانی بود - البته برای او . به چیزی اقرار نکردم ، چرا که ممکن بود جوابم هر چند صادقانه ، پرده از چیزهای زیادی بردارد می خواستم او اول چیزی فاش کند .

گفتم: بعدی

- ولی اون از همه راحت تره

دوباره گفتم: بعدی

از امتناع من ناامید شده بود . نگاهش را از من برگرفت و به غذایش انداخت .

در حالی که سخت در فکر بود ، آهسته تکه ای از غذا را با چنگال در دهانش گذاشت و با تأمل شروع به جویدن آن کرد . غذا را بلعید و پشت آن کمی دیگر از نوشابه نوشید . و بعد بالاخره به من نگاه کرد . چشم های او از ظن ریز شده بودند

گفت: خیلی خوب . بزار بگیم ، فرضاً...یه شخصی ...می دونه مردم چی فکر می کنن ، به عبارت دیگه ذهن ها رو می خونه البته به استثنای یه چند نفر

وضعیت بدتر از اینها بود .

این حرف علت لبخند کم رنگ او در ماشین را توضیح می داد . او سریع مسائل را می گرفت تا به حال هیچ کس این حدس را در مورد من نزده بود . به غیر از کارلایل ، که آن هم کاملاً واضح بود ، چراکه در اول طوری به افکار او پاسخ داده بودم که انگار آنها را برای من بازگو کرده بود . او پیش از آن متوجه شده بود که من ...

این سوال آنقدرها هم بد نبود . در حین اینکه می دانست مشکلی در رابطه با من وجود دارد ، می توانست جدی تر از اینها هم باشد . به هر حال قابلیت ذهن خوانی از کارهای مختص به خون آشام ها نبود . با نظریه پردازی او کنار آمدم .

جمله اش را تصحیح کردم: بیا فرض کنیم فقط به استثنای یک نفر

با لبخندی مبارزه می کرد او از صداقت اندک من خوشنود شده بود

- باشه ، پس فقط به استثنای یه نفر . این قابلیت چطوری عمل می کنه ؟ چه محدودیت هایی داره ؟ چطور ...ممکنه یه نفر ...شخص دیگه ای رو دقیقاً سر موقع پیدا کنه ؟ اون چطور می دونه که دختره توی دردرس افتاده ؟

- فرضاً ؟

- آره

لبه های او جمع شدند ، چشمان ژرف قهوه ای رنگش خوشنود بودند .

- خوب

مکث کردم: اگه ...اون یه نفر

پیشنهاد کرد: بیا اسمش رو بذاریم جو

ناخودآگاه در جواب شور و شوق او لبخند زدم . آیا او واقعاً فکر می کرد حقیقت چیز خوبی است ؟ اگر رازهای من خوش آیند بودند پس چرا آنها را از او پنهان می کردم ؟

- باشه ، پس اسمش جو باشه . اگه جو حواسش به اون شخص بوده باشه ، احتیاج نبوده زمان بندیش خیلی دقیق باشه

سرم را تکان دادم و از لرزیدن به خاطر فکر به آنکه چقدر نزدیک بود امروز دیر برسم را سرکوب کنم  
- فقط تو می تونی توی شهر به این کوچیکی دچار دردسر بشی . می دونی ، تو آمار جرم و جنایت یه دهه ی این شهر رو  
بالا بردی

لبش در یک طرف آویزان شد و بعد گفت : مثل اینکه داشتیم از یه مورد فرضی حرف می زدیم  
به لحن آزرده ی او خندیدم .

لب های او ، پوستش ... بسیار لطیف به نظر می رسیدند . دلم می خواست آنها را لمس کنم . دلم می خواست انگشتانم را  
زیر ابروهای در هم رفته ی او فشار دهم و آنها را بالا ببرم . غیر ممکن بود . پوست من باعث بیزاری او می شد .  
قبل از آنکه خودم را از این افسرده تر کنم سر مکالمه برگشتم . گفتم: آره ، حق با توهه . می شه اسم تورو بزاریم جین؟  
او به طرف من خم شد ، تمام آزرگی ها از چشمان گشاد شده ی او رخت بر بسته بود .

پرسید: از کجا می دونستی؟

صدایش آهسته و مشتاق بود باید حقیقت را به او می گفتم ؟ و اگر جواب مثبت بود ، کدام قسمت را باید برایش تعریف می  
کردم ؟

دلم می خواست به او بگویم . دلم می خواست لیاقت اعتمادی که هنوز در چهره ی او دیده می شد را داشته باشم .

زمزمه وار گفت: می دونی، تو می تونی به من اعتماد کنی

و دستش را دراز کرد تا دست های مرا که روی میز خالی پیش رویم قرار داشتند بگیرد .

آنها را کنار کشیدم از فکر عکس العمل او در برابر پوست یخ زده و سنگی ام متنفر بودم و او دستش را انداخت .

من می دانستم که می توانم به او برای نگه داشتن رازهایم اعتماد کنم ؛ او قابل اعتماد و خوش قلب بود . ولی نمی توانستم  
مطمئن باشم که از آنها وحشت نمی کند . او باید می ترسید . حقیقت چیزی جز خوف و وحشت نبود .

زیر لب گفتم : نمی دونم راه دیگه ای هم دارم یا نه

بیاد آوردم که زمانی به شوخی به او گفته بودم که به طرز عجیبی ناهوشیار است و اگر درست متوجه شده بودم او از من  
رنجیده بود . خوب ، عادلانه قضاوت نکرده بودم

- من اشتباه می کردم تو خیلی دقیق تر و هشیار تر از اون چیزی هستی که بهت نسبت داده بودم.

و هرچند ممکن بود متوجه نشده باشد ، ولی حسن های بسیاری را نیز به او نسبت داده بودم . او هیچ چیز را از قلم نمی  
انداخت .

در حالی که لبخند می زد به شوخی گفت: فکر می کردم تو هیچ وقت اشتباه نمی کنی

- قبلاً ها اینطور بود

من در گذشته می دانستم چه می کنم . همیشه از مسیری که انتخاب می کردم مطمئن بودم . و حالا همه چیز آشفته و درهم  
بود .

با اینحال آن را با هیچ چیز عوض نمی کردم . من زندگی ای که در آن همه چیز سر جایی خودش بود را نمی خواستم . نه اگر این آشفتگی به معنای بودن با بلا بود .

ادامه دادم :راجع به چیزهای دیگر هم اشتباه می کردم . تو آهن ربای جذب حوادث نیستی چنین آهن ربایی به حد کافی معرف شخصیت تو نیست . تو آهن ربای جذب دروسها هستی . آگه در شعاع ده مایلی تو چیز خطرناکی وجود داشته باشه ، مطمئناً پیدات می کنه و به سراغت میاد

چرا او ؟ مگر چه کرده بود که سزاوار یکی از اینها باشد ؟

صورت بلا دوباره جدی شد: تو خودت رو هم توی اون دسته قرار میدی؟

صداقت درباره ی این سوال از همه چیز مهم تر بود

- بدون شک

چشمان او اندکی تنگ شدند حالا مشکوک نبود ، فقط به طرز عجیبی نگران به نظر می رسید . آهسته و با تامل ، دومرتبه دستش را از آن سویی میز دراز کرد . یک اینچ دستم را از او دور کردم ، ولی آن را نادیده گرفت ، مصمم بود که مرا لمس کند . نفسم را حبس کردم نه به خاطر عطر او ، به خاطر تنش ناگهانی سخت . ترس . پوست من او را منزجر می کرد . او پا به فرار می گذاشت .

با نوک انگشتانش به نرمی پشت دستم را نوازش کرد . احساسی که گرمای تماس ملایم و راغب او در من به وجود آورد مانند هیچ چیزی که قبلاً حس کرده باشم نبود . می شد گفت که لذت خالص بود . اگر اینقدر نمی ترسیدم ، می توانست باشد . همان طور که پوست سرد و سنگی مرا لمس می کرد صورتش را تماشا کردم ، هنوز قادر به نفس کشیدن نبودم .

لبخند ملیحی گوشه ی لب های او را بالا برد .

گفت: ممنونم

با چشم های خرسندی نگاه خیره ی مرا ملاقات کرد: این بار دومی بود که گذاشتی بهت دست بزنم

انگشتان لطیف او روی دستم درنگ کردند ، انگار که بودن در آنجا را خوشایند یافته بودند .

تا جایی که امکان داشت با لحنی عادی جواب دادم: پس دیگه واسه بار سوم سعی نکن ، باشه ؟

شکلکی درآورد ، ولی سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد .

دست هایم را از زیر دستان او بیرون کشیدم . با اینکه تماس دست او احساسی مطبوع به من میداد ، قصد نداشتم صبر کنم تا جادوی بردباری او تمام شود و جایی خود را به تنفر بدهد . دست هایم را زیر میز مخفی کردم .

چشمان او را خواندم ؛ گرچه ذهن او ساکت بود ، می توانستم اعتماد و هم شگفت زدگی را در آنها مشاهده کنم . متوجه شدم که در این لحظه می خواهم به سوال های او جواب دهم . نه به این دلیل که به او مدیون بودم . نه برای اینکه می خواستم به من اعتماد کند.

می خواستم او مرا بشناسد .

به او گفتم : من تورو تا پورت آنجلس تعقیب کردم

کلمات به قدری سریع خارج می شدند که نمی شد آنها را ویرایش کنم . از خطرگفتن حقیقت آگاه بودم ، می دانستم که چه ریسکی می کردم . هر لحظه امکان داشت جیغ های هیستریایی ، آرامش غیر طبیعی او را در هم بشکنند . دانستن این موضوع نه تنها باعث متوقف کردنم نشد بلکه مرا بر آن داشت که سریع تر حرف بزنم

- من تا حالا هیچ وقت سعی نکرده بودم از جون شخص خاصی مراقبت کنم و این خیلی در دسرساز تر از اونیه که فکر می کردم . ولی احتمالاً تنها دلیلش اینه که اون شخص تو هستی . مردم عادی بدون اینکه به این همه مصیبت دچار بشن روز هاشونو می گذرونن

منتظر ، به او خیره شدم .

او لبخند زد . گوشه ی لب هایش بالا رفتند و چشم های شکلاتیش گرم شدند . من همین حالا به تعقیب او اقرار کرده بودم و او لبخند می زد .

پرسید: تا حالا فکر کردی که شاید همون دفعه ی اول ، با اون سانحه ی ون ، عجل من رسیده بوده و تو توی سرنوشت دست بردی؟

- اون که بار اول نبود

سرم را پایین انداختم و به رومیزی زرشکی خیره شدم ، شانه هایم از شرم خم شدند . حصارهای من پایین کشیده شده بودند ، حقیقت همچنان بی پروایانه خودنمایی می کرد

- تو همون بار اولی که من دیدمت عجلت رسیده بود

این حرف حقیقت داشت و خشم مرا برانگیخت . من مانند تیغ گیوتین بالایی زندگی او قرار گرفته بودم . انگار او به وسیله ی سرنوشتی ناحق و بیدادگر برای مردن نشان شده بود و از آنجایی که من وسیله ای برضد آن شده بودم همان سرنوشت کمر به اعدام او بسته بود و به کار خود ادامه میداد . در سرم به قسمت و سرنوشت او شخصیت دادم . یک گریزلی ، یک عجوزه ی حسود ، یک جانور کینه توز . دلم می خواست ، چیزی یا کسی مسئول این باشد تا چیزی عینی داشته باشم که در برابرش بجنگم . چیزی ، هر چیزی که نابودش کنم تا بلا در امان باشد .

بلا خیلی ساکت بود ؛ تنفسش تند شده بود .

سرم را بلند کردم تا او را ببینم ، می دانستم که بالاخره ترسی که منتظر آن بودم را خواهم دید . مگر همین حالا اقرار نکرده بودم که چقدر نزدیک بوده او را بکشم ؟ نزدیک تر از ونی که چند اینچ بیشتر نمانده بود تا به او برخورد کند . و هنوز همچنان صورتش آرام بود ، فقط چشم هایش از نگرانی تنگ شده بودند.

- یادت میاد ؟

باید آن را به خاطر می داشت

گفت: آره

صدایش محکم و جدی بود . چشمان ژرفش پر از درک او می دانست . او می دانست که خواسته بودم او را به قتل برسانم . پس فریادها چه شده بودند ؟

گفتم: و با این حال ، هنوز اینجا نشستی؟

- آره . اینجا نشستم ... به خاطر تو

حالت چهره اش تغییر کرد ، کنجکاو شده بود ، موضوع را عوض کرد من سردر نمیارم

- چون تو امروز به جوری که می دونستی چطور پیدام کنی...؟

نامیدانه ، یک بار دیگر به مانعی که از افکار او محافظت می کرد فشار آوردم ، از جانم می گذشتم تا سر از آنها دربیآورم . این هیچ معنای معقولانه ای برای من نداشتند . وقتی حقیقت آشکارا پیش روی او خودنمایی می کرد چطور می توانست به چیزهای دیگر اهمیت دهد ؟

با لحن مشروطی گفتم: تو بخور ، من هم حرف می زنم

برای کسری از ثانیه آن را سبک سنگین کرد و بعد ، با سرعتی که به آرامش او خیانت می کرد لقمه ی دیگری در دهانش گذاشت . بیش از آنکه چشمانش نشان می داد از جواب من پریشان بود .

به او گفتم: پیدا کردن رد تو سخت تر از حد معموله . معمولاً رد گیری افرادی که افکارشون رو شنیدم خیلی راحت

همان طور که این را می گفتم با دقت چهره ی او را نگاه کردم . درست حدس زدن یک چیز بود ، تایید شدن آن یک چیز دیگر . چشمان بلا گشاد شده بودند و بی حرکت نشسته بود . همان طور که منتظر وحشت زده شدن او بودم حس کردم دندان هایم به هم ساییده می شوند .

اما او فقط یک بار پلک زد ، با صدای بلند غذا را فرو برد و بعد ، به سرعت تکه ی دیگری با چنگال برداشت و در دهانش گذاشت . او می خواست من ادامه دهم .

- من با دقت نه چندان زیادی جسیکا رو تحت نظر داشتم

با گفتن هر کلمه چهره ی او را سبک سنگین می کردم: همون طور که گفتم ، فقط تو ممکنه توی پورت آنجلس به دردمر بیفتی

نمی توانستم از اضافه کردن آن خودداری کنم . آیا متوجه شده بود که زندگی دیگر انسان ها مانند او با تجربیات مرگ بار گره نخورده است ، یا خودش را عادی می دانست ؟ تا به حال با کسی روبه رو نشده بودم که اینقدر از عادی بودن دور باشد

- اولش دقت نکرده بودم که از اونها جدا شدمی . وقتی متوجه شدم که تو دیگه همراه اون نبودی دنبالت به کتابفروشی ای که تو ذهن جسیکا دیده بودم رفتم . مطمئن بودم که تو وارد اونجا نشده بودی و ، به طرف جنوب رفتی ... و می دونستم که هر جایی بودی به زودی باید برمی گشتی . بنابراین منتظرت شدم ، اتفاقی مشغول گشتن توی ذهن مردم توی خیابون بودم تا تصویر تورو توی ذهن کسی ببینم و بدونم که کجایی . هیچ دلیلی برای نگرانی نداشتم ... ولی یه جور عجیبی دلواپس بودم

زمانی که احساس وحشت را به یاد می آوردم نفس های تند تر بیرون می آمد . عطر او در گلویم شعله کشید و من خوشحال شدم . این درد به آن معنا بود که او زنده است . تا زمانی که من می سوختم ، او در امان بود .

- همین طور که ... گوش می کردم با ماشین گشت می زدم

امیدوار بودم کلمه ی گوش دادن برایش معنایی داشته باشد . باید گیج کننده می بود



- خورشید رفته رفته غروب می کرد و دیگه چیزی نمونده بود که پیاده بشم و پای پیاده دنبالت راه بیفتم . و بعد ...

همان طور که آن خاطره در ذهنم جان می گرفت کاملاً واضح و شفاف ، انگار دوباره در آن لحظه بودم حس کردم همان خشم و خونخواهی درونم را می شوید و به یخ تبدیل می کند . من خواهان مرگ او بودم . به مرگ او نیازمند بودم . در حین اینکه برای نگه داشتن خودم اینجا سر میز تمرکز کرده بودم آرواره ام سخت می شد . بلا هنوز به من نیاز داشت . فقط همین اهمیت داشت .

چشمان تیره اش گشاد شده بودند، زمزمه کرد: بعد چی؟

از بین دندان هایم گفتم: صدای افکار اونها رو شنیدم

قادر نبودم از ادا شدن کلمات به مانند غرش خودداری کنم: صورت تو رو توی ذهن اون دیدم

به سختی می توانستم در برابر میل شدیدی برای کشتن مقاومت کنم . هنوز دقیق می دانستم کجا او را پیدا کنم . افکار او که از سیاهی روی آسمان شب را کم می کرد ، مرا به سمت آنها می کشید

صورتم را پوشاندم ، می دانستم حالت آن به یک هیولا می ماند ، یک شکارچی ، یک قاتل . تصویر بلا پشت پلک های بسته ام ثابت نگه داشتم و ، روی چهره او تمرکز کردم تا خودم را کنترل کنم . کالبد ظریف استخوان های او ، پوشش پوست نازک و رنگ پریده ی او مانند حریری که روی شیشه کشیده شده باشد ، فوق العاده لطیف بود و آسان می شکست . او برای این دنیا خیلی آسیب پذیر بود . او به یک محافظ احتیاج داشت . و ، از قضایای برعکس و آشفته ی تقریر ، من تنها چیزی بودم که در دسترس بود .

سعی کردم عکس العمل جابرا نه ام را توضیح دهم تا متوجه شود .

با صدایی نجواگونه گفتم: خیلی برام ...سخت بود فکرشم نمی تونی بکنی چقدر سخت که تورو از اونجا دور کنم و اونها رو زنده ولشون کنم . می تونستم بزارم تو با جسیکا و آنجلا بری ، ولی می ترسیدم آگه تنهام بذاری ، برم دنبال اونها

امشب برای بار دوم بود که به قصدم برای ارتکاب قتل اعتراف می کردم . حداقل این یکی توجیه پذیر بود .

هنگامی که برای کنترل کردن خودم در تکاپو بودم او ساکت نشسته بود . به ضربان قلب او گوش سپردم . ریتم آن نامنظم بود ، اما همان طور که زمان می گذشت آهسته تر می شد تا اینکه دوبرتبه متعادل بود . همین طور تنفسش ، آرام و منظم بود.به لبه ی پرتگاه بسیار نزدیک شده بودم . باید او را به خانه می رساندم ، قبل از اینکه ...

سپس آن مرد را می کشتم؟ آیا حالا که او به من اعتماد کرده بود باز به یک قاتل تبدیل می شدم؟ آیا راهی وجود داشت تا جلوی خودم را بگیرم .

او قول داده بود تا زمانی که تنها می شدیم آخرین نظریه اش را به من بگوید . آیا می خواستم آن را بشنوم؟ برای آن مضطرب بودم ، ولی آیا ممکن بود سزای کنجکاو ی من بدتر از ندانستن باشد؟ در هر صورت ، برای یک شب به حد کافی حقیقت تحویل او داده بودم .

دوباره به او نگاه کردم . چهره اش رنگ پریده تر از گذشته ، ولی آرام بود .

پرسیدم: برای رفتن به خونه حاضری؟

او گفت: برای رفتن حاضرم

کلمات را با دقت انتخاب کرده بود ، انگار که یک 'بله' ی خالی به روشنی منظور او را بیان نمی کرد نا امید کننده بود . پیشخدمت برگشت . در حالی که آنطرف پارتیشن مردد ایستاده بود و به این فکر می کرد که آیا چیز دیگری می تواند به من پیشنهاد کند یا نه ، جمله ی آخر بلا را شنیده بود . دلم می خواست به خاطر بعضی از پیشنهادهای که در سرش بود پشت چشم نازک کنم .

از من پرسید: خدمت دیگه ای از دستم برمیداد؟

در حالی که چشمم به بلا بود ، به او گفتم: نه متشکرم ، فقط منتظر صورت حساب هستیم

پیشخدمت به نفس نفس افتاد و با شنیدن صدای من بطور آنی به گفته ی بلا گیج شده بود .

در یک لحظه ، با گوش دادن به صدای خودم در افکار کم اهمیت انسانی او ، متوجه شدم که چرا امشب اینقدر مورد تحسین قرار گرفته بودم مانند قبل کسی نمی ترسید

این به خاطر بلا بود . به سبب تلاش سختم برای اینکه خطری از طرف من متوجه او نباشد و او را نترسانم ، تا انسان باشم ، حقیقتاً ابهت را از دست داده بودم . با وجود وحشت درونی ام که با دقت فراوانی تحت کنترل درش آورده بودم ، حالا بقیه ی انسان ها فقط زیبایی می دیدند .

به پیشخدمت نگاه کردم و منتظر شدم تا به حالت عادی بازگردد . حالا که دلیل آن را می دانستم ، به گونه ای خنده دار به نظر می رسید .

با لکنت گفتم: حتماً . بفرمایید

پوشه ای که صورتحساب در آن قرار داشت را به دست من داد ، در فکر کارتی بود که پشت رسید گذاشته بود . کارتی که اسم و شماره تلفنش روی آن نوشته شده بود . بله ، نسبتاً خنده دار بود .

دوباره پول را آماده نگه داشته بودم . پوشه را به او برگرداندم تا وقتش را در انتظار تماسی که هرگز گرفته نمی شد تلف نکند .

به او گفتم: بقیه اش لازم نیست

امیدوار بودم مبلغ انعام از شدت ناامیدی او بکاهد

بلند شدم و بلا به سرعت به دنبال من برخاست . دلم می خواست برای گرفتن دست او دستم را دراز کنم ، ولی فکر کردم ممکن بود برای یک شب زیادی به بخت خودم لگد زده باشم . در حالی چشم هابیم از صورت بلا دور نمی شد از پیشخدمت تشکر کردم . به نظر می رسید بلا هم چیز سرگرم کننده ای یافته است .

قدم به بیرون در گذاشتم ؛ تا جایی که جرأت داشتم نزدیک به او حرکت می کردم . به حدی نزدیک که گرمایی که از بدن او ساعت می شد را مانند تماس فیزیکی در طرف چپ بدنم حس می کردم . در را برای او نگه داشتم ، آهسته آهسته کشید ، با خود در این فکر بودم ، که کدام حسرت او را غمگین کرده است . در چشم های او نگاه کردم ، زمانی که نگاهمان با هم تلاقی کرد چشمانش را به زمین دوخت خجالت زده به نظر می رسید . این باعث شد بیشتر کنجکاو شوم و هم از پرسیدن بی میل . سکوت بین ما ادامه یافت . در اتومبیل را برای او باز کردم و بعد سوار شدم .

بخاری را روشن کردم هوای گرم با آخرین شدت ممکن به داخل پیچید ؛ حتماً اتومبیل سرد برای او ناراحت بود . خودش را در ژاکت من جمع کرد ، لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته بود .

صبر کردم ، مکالمه را تا زمانی که چراغ های کنار خیابان ناپدید می شدند به تاخیر انداختم . این باعث شد بیشتر با او احساس تنهایی کنم .

آیا این صحیح بود ؟ حالا که فقط روی او تمرکز کرده بودم ، اتومبیل خیلی کوچک به نظر می رسید . عطر او با جریان گرمای بخاری در فضا پیچید ، تقویت شد و جا خوش کرد . انگار چیز دیگری در ماشین حضور داشت . حضوری که می خواست باز شناخته شود .

همان طور هم شد ؛ من سوختم . هر چند سوختن قابل قبول بود . به طور عجیبی در نظرم شایسته می نمود . من امشب خیلی چیزها را بروز داده بودم بیش از آنکه انتظار داشتم . و او همین جا بود ، همچنان از روی میل در کنار من نشسته بود . در ازای آن دینی داشتم که باید ادا می کردم . یک فداکاری . به بهای سوختن .

اگر می شد آن را تا همان حد نگه دارم ایرادی نداشت . اما دهانم با زهر انباشته شد و عضلاتم با امیدواری منقبض شدند ؛ فقط سوختن انگار در حین شکار بودم

باید همچین فکری را از ذهنم دور نگه می داشتم . و می دانستم که چه چیزی می تواند حواسم را پرت کند .

به او گفتم: خب ، حالا نوبت توئه

ترس از جوابی که از او می شنیدم ، جای سوزش را گرفت

### فصل دهم | نظریه

به جای جواب دادن به سوال من خواهش دیگری کرد: می توانم فقط یه سوال دیگه بپرسم ؟

به انتظار شنیدن بدترین آنها عصبی شده بودم . و با این حال چه وسوسه انگیز بود که این لحظه را طولانی تر کنم . تا فقط برای چند ثانیه بیشتر ، بلا را به میل خود در کنارم داشته باشم . به خاطر این وضع دشوار آه کشیدم و بعد گفتم: فقط یکی

- خوب

لحظه ای مکث کرد ، انگار داشت تصمیم می گرفت کدام یک از سوالاتش را بپرسد

- گفتمی که می دونستی من وارد اون کتابفروشی نشدم و ، به طرف جنوب رفتم . خوب تو این فکر بودم که این موضوع رو از کجا می دونستی

از پشت شیشه ی جلوی اتومبیل خیره به بیرون نگاه کردم . این یکی دیگر از سوال هایی بود که هیچ چیز را از طرف او فاش نمی کرد و ، هویت مرا بیشتر افشا می نمود .

با لحن ملامت بار و ناامیدی گفتم: فکر می کردم دیگه قرار نیست از چیزی طفره بریم

چه خنده دار . او حتی بدون تلاش کردن هم به طرزی بی رحمانه طفره می زد .

خوب ، او می خواست من رو راست باشم . و در هر صورت ، این مکالمه پایان خوبی نداشت .

گفتم: خیلی خوب ، باشه . بوی تورو دنبال کردم

می خواستم به چهره ی او نگاه کنم ، ولی از چیزی که ممکن بود ببینم می ترسیدم . در عوض ، به صدای نفس های او گوش سپردم که شتاب گرفت و بعد متعادل شد . پس از یک دقیقه دوباره به حرف آمد ، صدایش از آنچه انتظار داشتم محکم تر بود .

گفت: تازه به یکی از اولین سوال های منم جواب ندادی

با اخم به او نگاه کردم . او هم داشت وقت کشی می کرد .

- کدوم یکی ؟

سوالی که داخل رستوران پرسیده بود را تکرار کرد

- اینکه چطوری کار می کنه اون مسئله ی ذهن خوانی ؟ می تونی فکر هر کسی رو هر جایی که باشه بخونی ؟ چطور این کارو انجام میدی ؟ بقیه ی اعضاي خونوادت هم می تونن...؟

جمله اش را ناتمام گذاشت و دومرتبه سرخ شد

گفتم: این که بیشتر از یکی شد

او فقط به من نگاه کرد ، منتظر جواب هایش بود .

چرا به او نگویم ؟ همین حالا هم خودش بیشتر آن را حدس زده بود و ، این از بقیه موضوع آسان تری بود .

- نه ، فقط منم که این کارو می کنم . در ضمن نمی تونم صدای یک نفر رو هر جایی که باشه بشنوم . باید تو یه فاصله ی معین از اون شخص باشم . وقتی صدای اون برام آشنا تر باشه ، می تونم از فاصله های دورتر هم صداشو بشنوم ... ولی باز هم نباید بیشتر از یه چند مایل باشه

سعی کردم به راهی برای توصیف آن فکر کنم که تا بهتر متوجه شود . تشبیهی که بتواند با هم تطبیقشان دهد

- تا حدودی مثل این می مونه که توی یه سالن پرجمعیت باشی و همه با هم حرف بزنی . فقط یه مهمه ی نا مفهومه ترکیبی از صداهایی که مثل وزوز زنبور شنیده می شه . مگر اینکه روی یه صدا تمرکز کنم و بعد افکار اونها واضح می شه . بیشتر وقتها همشون رو از سرم بیرون می کنم ممکنه حواسم پرت بشه . و راحت تره که عادی به نظر بیام

شکلکی در آوردم: ممکنه تصادفاً به جای حرف های یه نفر به افکارش پاسخ بدم

با تعجب گفت: فکر می کنی واسه چی نمی تونی افکار منو بخونی؟

حقیقت و تشبیه دیگری تحویل او دادم . اقرار کردم: نمی دونم . تنها حدسی که می تونم بزنی اینه که شاید عملکرد ذهن تو با بقیه فرق داره . مثل اینکه افکار تو روی موج با فرکانس AM باشن در صورتی که من فقط موج FM رو می گیرم

متوجه شدم که از این تشبیه خوشش نیامده . پیش بینی واکنش او باعث شد لبخند بزنی . او مرا ناامید نکرد .

پرسید: ذهن من درست کار نمی کنه ؟

صدایش از ناراحتی بالا می رفت : من عجیب غریبم؟

آه ، باز هم از آن چیزهای خنده دار .

- من توي سرم صدا می شنوم ، اونوقت تو نگرانی که عجیب غریب باشی؟

خندیدم . او متوجه تمام نکات کوچک می شد ولی در مورد چیزهای بزرگ برعکس عمل می کرد . غرایزش همواره غلط بودند ...

بلا در حال جویدن لبش بود و ، عمیقاً بین ابروهایش چین افتاده بود .

به او اطمینان خاطر دادم : نگران نباش ، این فقط یه نظریه اس

و نظریه ی مهم تری بود که می شد راجع به آن بحث کرد . با به یاد آوردن آن باز عصبی شدم . هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر و بیشتر حس وقت خریده شده را به من می داد

در حالی که بین اضطراب و بی میلی گیر افتاده بودم ، گفتم: که ما رو برمی گردونه سراغ تو

او که هنوز در حال جویدن لبش بود ، آه کشید -نگران بودم با این کار به خودش آسیب برساند . با چهره ای آشفته در چشم های من نگاه کرد .

آهسته گفتم: مگه حالا دیگه با هم رگ و راست نیستیم؟

سرش را پایین انداخت ، در درون با وضعی دشوار دست و پنجه نرم می کرد . ناگهان ، بدنش سخت شد و چشمانش از حدقه بیرون زد . ترس برای اولین بار بر صورت او سایه افکند

سپس داد کشید: سرعتت رو کم کن

- چی شده؟

نمی فهمیدم این وحشت از کجا آمده

سر من فریاد زد: تو داری با سرعت صد مایل در ساعت میری

نگاه سریعی به بیرون از پنجره انداخت و با دیدن درختانی که به سرعت از پس آن می گذشتند برخورد لرزید . این مسئله ی کوچک ، فقط اندکی سرعت ، باعث شده بود او از ترس فریاد بکشد ؟

چشم هایم را چرخ می دادم: آرام باش ، بلا

با صدای بلند و محکمی پرسید: می خوای ما رو به کشتن بدی؟

به او قول دادم: ما قرار نیست تصادف کنیم

نفسش را به تندی بیرون داد و بعد ، با صدای آرام تری گفت: چرا اینقدر عجله داری؟

- من همیشه همین طوری رانندگی می کنم

نگاه خیره ای او را ملاقات کردم ، با دیدن حالت چهره ی شوک زده ای او مجذوب شده بودم .

فریاد کشید: نگاهت به جاده باشه ، نه به من

- من هیچ وقت دچار سانحه نشدم ، بلا . تا حالا حتی یه جریمه هم نگرفتم

به او نیشخند زدم و به پیشانیم دست کشیدم . حتی مضحک تر هم شده بود چه غیر منطقی بود که می شد در مورد چیزی خیلی محرمانه و عجیب با او شوخی کنم

- به ردیاب درونی توی من کار گذاشته شده

با طعنه گفت : چه بامزه

صدایش بیش از اینکه عصبانی باشد هراسان بود

- چارلی به پلیسه یادت که نرفته . من طوری تربیت شدم که به قوانین رانندگی احترام بزارم . از این گذشته ، آگه تو این ولو رو به تنه یه درخت بکوبی و هیگلمون رو به طرح اون تبدیل کنی ، احتمالاً فقط خودت می تونی از جا بلند شی و راه بری

تکرار کردم : احتمالاً

خنده ی خشکی کردم . بله ، ما در یک تصادف رانندگی کاملاً متفاوت بودیم . عیارم مهارت من در رانندگی او حق داشت بترسد

- اما تو نمی تونی

آهی کشیدم و ، آهسته تر راندم

- خوب شد؟

نگاهی به سرعت سنج انداخت

- کم و بیش

آیا این برای او خیلی سریع بود ؟ زیر لب گفتم: از رانندگی با سرعت کم متنفرم

اما اندکی دیگر از سرعتم کاستم

پرسید: تو به این می گی سرعت کم؟

با بی قراری گفتم : دیگه اظهار نظر درباره ی رانندگی من بسه

تا به حال چند مرتبه از سوال من طفره رفته بود ؟ سه بار ؟ چهار بار ؟ آیا گمان زنی او تا این حد وحشتناک بود ؟ باید هرچه سریع تر می فهمیدم

- من هنوز منتظر شنیدن آخرین نظریه ی تو ام

او دوباره لبش را گاز گرفت و ، حالت چهره اش پریشان و تا حدی دردمند شد . بر بی صبری ام غلبه کردم و صدایم را ملایم تر جلوه دادم . من نمی خواستم او پریشان حال باشد .

- قول می دم نخندم

آرزو می کردم که این فقط خجالت باشد که او را برای حرف زدن بی میل کرده است

با صدایی نجاگونه گفت: بیشتر می ترسم که تو از دستم عصبانی بشی

با زور صدایم را آرام نگه داشتم: یعنی تا این حد بده؟

- آره ، خیلی زیاد

سرش را پایین انداخت تا از نگاه کردن به چشم های من خودداری کند. ثانیه ها می گذشتند

او را تشویق کردم: شروع کن

صدایش آهسته بود: نمی دونم از کجا شروع کنم

- چرا از اول شروع نمی کنی؟

کلماتی که قبل از شام گفته بود را به یاد آوردم

- گفتمی که خودت تنهایی به فکرش نیفتادی

- نه

و بعد دومرتبه ساکت شد

به چیزهایی که ممکن بود از آنها الهام گرفته باشد اندیشیدم

- از کجا شروع شد یه کتاب..؟ به فیلم..؟

زمانی که بیرون از خانه بود باید نگاهی به کلکسیون او می انداختم . هیچ خیر نداشتم که آیا کتابی از برم استاکر یا آن راپس در بین کتاب های فرسوده ی او وجود دارد یا نه ...

دوباره گفت: نه . ... روز شنبه بود ، کنار ساحل

انتظار این را نداشتم . شایعات محلی ای درباره ی ما بر زبان ها می گشت تا به حال خیلی نامأنوس یا خیلی موشکافانه نبودند . آیا شایعه ی جدیدی بر زبان ها افتاده بود که من از آن بی اطلاع بودم ؟ بلا نگاهش را از دستهایم برگرفت و حیرت را در چهره ی من دید .

ادامه داد: به دوست خانوادگی قدیمی برخوردارم جیکوب بلک . پدر اون و چارلی از وقتی من به دنیا اومدم همدیگه رو می شناختن

جیکوب بلک اسم او آشنا نبود ، ولی با این حال چیزی را ... در زمان هایی، بسیار دور ... در ذهن من تداعی می کرد . چشمانم را به شیشه ی جلوی اتومبیل دوختم ، در خاطراتم به دنبال یک رابطه می گشتم .

او گفت: پدر اون یکی از بزرگ های کونیلپته

جیکوب بلک . افریم بلک . بدون شک یکی از نوادگان او بود . بدتر از این نمی شد او حقیقت را می دانست .

همان طور که اتومبیل پیچ های تاریک جاده را دور می زد ، ذهنم بر فراز پیامدها در پرواز بود ، بدنم از غم و اندوه سخت شده بود به جز حرکت جزئی و خودکار چرخاندن فرمان ، بی حرکت بودم .

او حقیقت را می دانست .

اما... اگر حقیقت را شنبه فهمیده بود... پس تمام طول بعد از ظهر آن را می دانسته... و هنوز هم ...

او ادامه داد: رفتیم قدم بزیم و اون چند تا افسانه ی قدیمی واسم تعریف کرد فکر کنم سعی داشت منو بترسونه . یه داستان بهم گفت که....

او مکث کرد ولی حالا دیگر احتیاجی نبود نگران باشد ؛ من می دانستم قرار است چه بگوید . تنها راز باقیمانده این بود که حالا او چرا اینجا پیش من بود .

گفتم: ادامه بده

- راجع به خون آشام ها بود ...

نفسی کشید . صدایش ضعیف تر از یک زمزمه بود ، به طریقی شنیدن آن کلمه با صدای بلند از دهان او ، حتی از دانستن اینکه او می دانست بدتر بود . با آوای آن برخورد لرزیدم و بعد دوباره خودم را کنترل کردم .

پرسیدم: و تو هم فوراً یاد من افتادی . درسته؟

- نه. اون... به خانواده ی تو اشاره کرد

چقدر مضحک بود که نواده ی خود افریم ، کسی که پاسداری از پیمان به او سپرده شده بود آن را می شکست . احتمالاً نوه یا پسر برادر او می شد . چند سال گذشته بود ؟ هفتادسال ؟

باید می فهمیدم پیرمردانی که به افسانه ها باور داشتند خطر آفرین نمی شوند . مسلم بود که نسل جدیدتر کسانی که به آنها هشدار داده شده بود ، ولی خرافات کهن را خنده دار می دانستند خطر افشاگری را دروغ می پنداشتند .

گمان می کردم این به آن معنا بود که حالا من آزادم تا قبیله ی کوچک و بی دفاعی که در حاشیه ی ساحل سکنی گزیده بودند را قتل عام کنم . افریم و گروه محافظان او مدت ها پیش مرده بودند ...

بلا با عجله گفت : البته اون فکر می کرد این فقط یه خرافه ی احمقانه اس

در صدایش پریشانی جدیدی شنیده می شد

- اون انتظار نداشت که من از این داستان نتیجه گیری خاصی بکنم

از گوشه ی چشم ، دیدم که با نا راحتی دست هایش را پیچ می داد .

پس از مکث کوتاهی گفت : تقصیر من بود

و بعد سرش را پایین انداخت ، انگار خجالت زده شده بود: من وادارش کردم که بهم بگه

- چرا؟

آرام نگه داشتن صدایم چندان دشوار نبود . بدترین قسمت تمام شده بود . تا زمانی که درباره ی جزئیات افشاگری صحبت می کردیم ، لازم نبود سراغ عواقب آن برویم .

- لورن یه چیزی درباره ی تو گفت می خواست منو تحریک کنه



با به یاد آوردن آن خاطره شکلکی جزئی درآورد . حواسم اندکی پرت شده بود ، در این فکر بودم که چرا بلا باید به خاطر حرف های کسی درباره ی من تحریک می شد

- و یه پسر بزرگ تر از همون قبیله گفت که خانواده ی تو به اون منطقه نمیان ، فقط به نظرم رسید که یه منظور دیگه ای داشته و واسه همین جیکوب رو تنها گیر آوردم گولش زدم و از زیر زبونش بیرون کشیدم

با اقرار به این سرش حتی پایین تر هم رفت و، از حالت چهره اش معلوم بود ... احساس گناه می کند .

نگاهم را از او برگرفتم و با صدای بلند خندیدم .

او احساس گناه می کرد ؟ چه کاری ممکن بود انجام داده باشد که سزاوار هرگونه سرزنشی باشد؟

پرسیدم: حالا چطوری گولش زدی؟

توضیح داد: سعی کردم لاس بزنم بهتر از اون که فکر می کردم جواب داد

از خاطره ی آن موفقیت صدایش دیرباور می نمود .

فقط می توانستم تصور کنم نظر به جاذبه ای که ظاهراً او برای جنس مخالف داشت و ، کاملاً از آن بی اطلاع بود دیگر زمانی که سعی می کرد جذاب باشد چقدر خورد کننده می شد ؟ ناگهان دلم برای پسر بیچاره ای که همچین نیروی محکمی را روی او به اجرا گذاشته بود سوخت .

گفتم: کاش اون صحنه رو دیده بودم.

و بعد دوباره خنده ی غمگینی کردم

- بعد منو متهم می کنی که مردم رو گیج می کنم بدبخت جیکوب بلک

آن طور که انتظار داشتم از دست منبع افشا کننده عصبانی نبودم . او چه می دانست . و من چطور می توانستم انتظار داشته باشم کسی چیزی که این دختر می خواست را از او دریغ کند ؟ نه . فقط دلم برای خسارتی که به آرامش خیال آن پسر وارد آمده بود می سوخت

در هوای بینمان دمای گونه های سرخ شده ی او را حس کردم . به او نگاهی انداختم و ، او به بیرون از پنجره خیره شده بود . دیگر حرفی نزد.

او را تشویق به گفتن کردم: بعدش چیکار کردی؟

وقت برگشتن سر قصه ی وحشت بود

- توی اینترنت یه کم جستجو کردم

همیشه کاربردی

- به نتیجه ای هم رسیدی که قانع کنه؟

گفت: نه ، چیز به درد بخوری پیدا نکردم . یه مشت اطلاعات مسخره و احمقانه . و بعد

دومرتبه جمله اش را ناتمام گذاشت ، و صدای قفل شدن دندان هایش روی هم را شنیدم .

پرسیدم: بعد چی؟

او چه چیزی پیدا کرده بود؟ چه چیزی برای او به معنای کابوس شبانه شده بود؟

پس از مکتی کوتاه، با صدایی نجواگونه گفت: به این نتیجه رسیدم که این موضوع اهمیتی ندارد

برای لحظه ای مغزم از شوک منجمد شد و بعد، تمام اینها با هم جور درآمد. اینکه چرا امشب به جای فرار کردن با دوستانش آنها را فرستاده بود بروند. اینکه چرا به جای فرار کردن و با جیغ و داد سراغ پلیس رفتن دوبرتبه با من سوار اتومبیل شده بود...

واکنش های او همیشه غلط بودند همیشه کاملاً غلط بودند. او خطر را به سویی خود می کشید. با آغوش باز آن را دعوت می کرد.

از خشم پر می شدم، از بین دندان هایم گفتم: اهمیت نداشت؟

چطور از کسی مراقبت می کردم که اینقدر... اینقدر... اینقدر مصمم بود که بی محافظ بماند؟

با صدای آهسته ای که به طرزی اسرارآمیز بر احساس بود گفت: نه. اهمیتی ندارد که تو کی یا چی هستی او غیر قابل باور بود.

- برات اهمیتی ندارد آگه من به هیولا باشم؟ آگه اصلاً انسان نباشم؟

- نه، اهمیتی ندارد

داختم به این فکر می افتادم که جدی می گوید یا نه.

به گمانم باید مقدمات مراقبت در بهترین جایی که می شد او را تحت درمان قرار داد، ترتیب می دادم... احتمالاً کار لایل رابطی هایی داشت که کار آزموده ترین پزشکان و با استعداد ترین متخصصان را برای او پیدا کنند. شاید می شد کاری کرد که مشکلی که او داشت را درمان کنند، چیزی که باعث شده بود او با رضایت در کنار یک خون آشام بنشیند و ضربان قلبش همچنان آرام و منظم باشد. بدیهی است که خودم هم روی امکانات آنجا نظارت می کردم، و تا جایی که مجاز بودم مرتباً به او سر می زدم...

او آهی کشید: تو عصبانی هستی. نباید اصلاً چیزی می گفتم

انگار که مخفی کردن این تمایلات مخرب کمکی به یک کدام از ما می کرد.

- نه. من ترجیح می دم بدونم تو فکر تو چی می گذره حتی آگه فکر هایی که می کنی جنون آمیز باشن

پرسید: پس من بازم اشتباه می کنم؟

حالا لحن صدایش اندکی تهاجمی شده بود.

- منظور من چیز دیگه ای بود.

دندان هایم دوباره به هم ساییده شدند. با صدای خشن و آزرده ای تکرار کردم: اهمیتی ندارد!

نفسش را با صدای بلندی حبس کرد: حق با منه؟

جواب دادم: اهمیتى هم داره؟

نفس عمیقى کشید، با خشم منتظر پاسخ او ماندم .

در حالى که صدایش دومرتبه آرام شده بود گفت: در واقع نه . اما من کنجکاوَم.

در واقع نه . جداً اهمیتى نداشت . او برایش مهم نبود . او مى دانست من انسان نیستم، یک هیولا ... و این موضوع برایش چندان اهمیتى نداشت .

گذشته از دلواپسى هايم به خاطر سلامت عقل او ، شروع به امیدوارتر شدن کردم . سعی کردم این احساس را فرو نشانم

از او پرسیدم: در چه مورد کنجکاوِي؟

هیچ رازي باقى نمانده بود ، تنها جزئیات کوچک

او پرسید: تو چند سالته ؟

بى اختیار جواب دادم: هفده

- چند وقته که هفده ساله موندِي؟

سعی کردم به لحن متکبر او لبخند نزوم . اقرار کردم: به مدتی مى شه

ناگهان با هیجان گفت: خوبه

او به من لبخند زد . زمانى که نگران از سلامت روانیش ، متقابلاً به او خیره شدم ، لبخندش عریض تر شد . شکلکى درآوردم .

اخطار داد: نخند ، باشه ...؟! ولى تو چطوري مى تونی درطول روز بیرون بیاي؟

برخلاف درخواست او خندیدم . این طور که پیدا بود ، تحقیقات او چیز غیرعادي اي به او متذکر نشده بودند . گفتم: افسانه

- آفتاب تورو سوزونده؟

- افسانه

- خوابیدن توي تابوت ها؟

- افسانه

براي مدت ها خوابیدن بخشى از زندگى من نبود نه تا همین چند شب پیش ، زمانى که خواب دیدن بلا را تماشا کرده بودم

...

زیر لب جواب کامل تري به سوال او دادم: من نمى تونم بخوابم

براي لحظه اي ساکت ماند .

پرسید: اصلاً؟

- هیچ وقت

در چشم های او که زیر چتر مژه هایش گشاد شده بودند خیره شدم ، و در حسرت خواب سوختم . نه مانند گذشته ، به خاطر فراموشی و فرار از ملالت ، بلکه به این خاطر که دلم می خواست خواب ببینم . شاید ، اگر می توانستم ناهشیار باشم ، اگر می توانستم در رویاهایم غرق شوم ، می شد برای چند ساعت هم شده در دنیایی زندگی کنم که در آن او و من می توانستیم با هم باشیم . او خواب مرا می دید . من هم دلم می خواست خواب او را ببینم .

با چهره ای پر از حیرت ، نگاه خیره ی مرا پاسخ داد . مجبور شدم چشم هایم را از او برگیرم .

من نمی توانستم خواب او را ببینم . او هم نباید خواب مرا می دید

گفتم: هنوز مهم ترین سوال رو از من نپرسیدی

سینه ی خاموشم از همیشه سردتر و سخت تر بود . باید او را مجبور می کردند تا بفهمد . در بعضی موارد ، باید متوجه می شد که حالا دارد چه می کند . باید او را مجبور می کردند تا ببیند که تمام این چیزها اهمیت داشت بیش از هر چیز دیگر . بیش از مواردی مانند این حقیقت که من عاشق او بودم .

با حیرت و بی اطلاعی پرسید: کدوم یکی؟

این فقط باعث شد صدای من خشک تر شود

- نگران رژیم غذایی من نیستی؟

با صدایی آهسته که توجیهی برای آن نداشتم، گفتم: اوه . اون

- آره ، اون . نمی خوام بدونی که من خون می خورم یا نه؟

با این سوال کمی لرزید . چه عجب . او داشت می فهمید .

گفتم: خوب، جیکوب یه چیزهایی دراون مورد به من گفت

- جیکوب چی گفت؟

- اون گفت که تو ... مردم رو شکار نمی کنی . اون گفت که خانواده ی تو خطرناک نیستن چون شما فقط حیوون ها رو شکار می کنین

با طعنه تکرار کردم: اون گفت ما خطرناک نیستیم؟

توضیح داد: نه دقیقاً . اون گفت که شما قرار ، نیست خطرناک باشین . ولی کوئیلیت ها هنوز نمی خوان شما توی زمین هاشون بیاین فقط واسه احتیاط

به جاده خیره شدم ، افکارم از ناامیدی آشفته بودند ، گلویم از عطشی سوزان و آشنا درد می کرد .

گفتم: خوب ، درست گفته؟

صدایش به قدری آرام بود ، گویی داشت از گزارشات هوا شناسی حرف می زد : درباره ی شکار نکردن انسان ها؟

- کوئیلیت ها حافظه شون خوب کار می کنه

در حالی که سخت در فکر بود ، سرش را برای خود تکان داد .

به تندي گفتم : با این حال ، نذار این باعث شه راحتی برت داره . اون ها حق دارن فاصله شون رو از ما حفظ کنن . ما هنوزم خطرناکیم

- متوجه نمی شم

نه او متوجه نمی شد . چطور او را وادار به دیدن کنم ؟

به او گفتم: ما سعی خودمون رو می کنیم . ما معمولاً توي این کار خوب هستیم . بعضی وقت ها اشتباه هایی هم می کنیم . مثلاً، من به خودم اجازه می دم که با تو تنها باشم

عطر او همچنان در اتموسیل عصیان می کرد . داشتم به آن بیشتر عادت می کردم ، دیگر تقریباً می توانستم آن را نادیده بگیرم ، اما نمی شد انکار کرد که بدنم هنوز هم برای مقاصد اشتباهی او را طلب می کرد ، دهانم پر از سم می شد .

او پرسید: این کار اشتباهیه؟

و صدای او غصه دار بود . ظنین آن مرا خلع سلاح کرد . او می خواست با من باشد علاوه همه ی چیزها ، او می خواست با من باشد .

امید دوباره پر و بال می زد و من آن را عقب راندم .

صادقانه به او گفتم: از نوع خیلی خطرناکش

آرزو می کردم ای کاش می شد به گونه ای حقیقت واقعاً از اهمیت خود بکاهد

دقیقه ای جواب نداد . شنیدم که آهنگ تنفسش عوض می شد طور عجیبی نا موزون شده بود که نمی خورد به خاطر ترس باشد .

ناگهان با صدایی که از ناراحتی شکسته می شد گفت: بازم برام بگو

با دقت او را از نظر گذراندم .

او درد می کشید . چطور اجازه ی همچین چیزی را داده بودم ؟

سعی کردم به فکر راهی باشم که از جریحه دار شدن احساسات او جلوگیری کنم . دل او نباید می شکست . نمی توانستم اجازه دهم دلش بشکند . پرسیدم: دیگه چی می خوای بدونی؟

او که هنوز اندوهگین بود ، گفت: بهم بگو چرا به جای آدم ها حیوانات رو شکار می کنی

آیا واضح نبود ؟ یا شاید این هم اهمیتی برای او نداشت .

با صدای ضعیفی گفتم: من نمی خوام به هیولا باشم

- مگه حیوانات کافی نیستن؟

به دنبال تشبیه دیگری گشتم تا متوجه شود

- مطمئن نیستم البته ، ولی مثل این می مونه که بخوای همیشه خودت رو با شیر و سویا سیر کنی ؛ ما به خودمون می گیم گیاهخوار . یه جوک بین خودمون . تغذیه باخون حیوانات گرسنگی یا بهتره بگم تشنگی مارو کامل برطرف نمی کنه . اما اون قدر رو به ما نیرو میده که از شکار انسان ها اجتناب کنیم . البته همیشه نه

صدایم پایین می آمد ؛ از خطری که اجازه داده بودم او را تهدید کند شرمسار بودم . خطری که همچنان او را تهدید می کرد

- گاهی وقت ها این کار سخت تر می شه

- الان انجام این کار برات سخته؟

آهی کشیدم . بدون شک او همان سوالی را می کرد که من نمی خواستم پاسخ دهم . اقرار کردم: آره

این بار واکنش فیزیکی او را درست حدس زدم . تنفسش منظم ماند ، ضربان قلبش متعادل بود . انتظار این ها را داشتم ، ولی از آن سردر نمی آوردم . چطور امکان داشت او نترسیده باشد ؟

او با لحنی کاملاً مطمئن گفت: ولی تو الان گرسنه نیستی

- چرا همچین فکری می کنی؟

با بی توجهی گفت: چشمهات . بهت گفته بودم که یه نظریه دارم . من متوجه شدم که مردم به خصوص مرد ها -وقتی گرسنه هستن بداخلاق تر می شن

به توصیفی که کرده بودم آهسته خندیدم : بداخلاق

ولی مانند همیشه کاملاً حق با او بود

- تو حواست به همه جا هست ، درسته؟

دوباره خندیدم .

لبخند ملایمی زد ، چین بین ابروهایش بازگشته بود انگار داشت روی چیزی تمرکز می کرد .

بعد از اینکه خنده ی من خاموش شد پرسید : آخر هفته با امت به شکار رفته بودی؟

لحن عادی صحبت کردن او به همان اندازه ای که جذاب بود ناامید کننده نیز بود . واقعاً می توانست این همه را قبول کند ؟ انگار من بیش تر از او شوکه شده بودم .

به او گفتم : آره

و بعد ، زمانی که می خواستم موضوع را همان جا رها کنم، همان میلی که در رستوران احساس کرده بودم به سراغم آمد می خواستم او مرا بشناسد .

آهسته ادامه دادم: نمی خواستم برم ، ولی لازم بود . وقتی که تشنه نیستم دور و بر تو بودن یه کمی راحت تر می شه

- چرا نمی خواستی بری؟

نفس عمیقی کشیدم و سپس برگشتم تا نگاه خیره‌ی او را ملاقات کنم . این نوع صادق بودن به گونه‌ی دیگری مشکل بود

- دور بودن از تو ... من رو ... عصبی می کنه

گمان می کردم لغت عصبی بس باشد ، هرچند به اندازه‌ی کافی قوی نبود

- پنجشنبه‌ی گذشته ، وقتی ازت خواستم مراقب باشی توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری شوخی نمی کردم . تمام طول تعطیلات آخر هفته رو دچار حواس پرتی بودم ، نگرانت بودم . و بعد از اتفاقی که امشب افتاد ، متعجبم که تو چطور تونستی به تعطیلات آخر هفته‌ی کامل رو سالم سپری کنی

بعد به یاد خراش‌های روی کف دستش افتادم . جمله‌ام را اصلاح کردم: خوب ، سالم سالم که نه

- چی؟

به او یادآوری کردم: دست هات

او آهی کشید و شکلکی درآورد: زمین خوردم

درست حدس زده بودم . در حالی که قادر نبودم از لبخند زدن خودداری کنم ، گفتم : من هم همین فکر و کردم . به گمونم با وجود تو می تونست بدتر از این‌ها بشه و این احتمال تمام مدتی که از اینجا دور بودم عذابم داد . این سه روز خیلی طولانی گذشت . واقعاً اعصاب امت رو خورد کردم

در واقع ، نباید فعل گذشته به کار می بردم . احتمالاً همچنان امت و دیگر اعضای خانواده‌ام را آزار می دادم . به جز آلیس ...

پرسید: سه روز؟

لحن صدایش ناگهان تند شده بود : مگه شما امروز برنگشتین؟

دلیل ناراحتی صدای او را نمی فهمیدم .

- نه ، ما یکشنبه برگشتیم

پرسید: پس چرا هیچ کدوم از شما مدرسه نیومدین؟

آزردگی او مرا گیج کرد . به نظر نمی رسید متوجه شده باشد که این سوال باز هم به اساطیر مربوط می شد

گفتم : خوب ، تو پرسیدی که آفتاب به من صدمه می زنه یا نه ، که نمی زنه . اما من نمی تونم زیر نور آفتاب بیرون برم ، حد اقل نه در جایی که کسی بتونه ببینه

این حواس او را از دلخوری اسرارآمیزش پرت کرد . در حالی که سرش را به طرفی خم کرده بود ، پرسید: چرا؟

شک داشتم توضیح مناسبی برای این یکی به ذهنم برسد . بنابراین فقط به او گفتم : باشه تا یه موقعی بهت نشون بدم

و بعد به این فکر افتادم نکند این قول شکسته شود . آیا پس از امشب دوباره او را می دیدم ؟ آیا حالا به اندازه‌ی دوستش داشتم که تاب و توان ترک کردنش را داشته باشم ؟

گفت : می تونستی بهم یه زنگ بزنی

چه نتیجه گیری عجیبی

- ولی من می دونستم خطری تهدیدت نمی کنه ولی من نمی دونستم تو کجا بودی . من

ناگهان مکث کرد و ، نگاهش را به دستانش انداخت

- چی؟

در حالی که پوست گونه هایش داغ می شد ، با کمرویی گفت: این رو دوست نداشتی . من هم وقتی تورو نمی بینم عصبی می شم

از خودم پرسیدم : حالا راضی شدی ؟ خوب ، این پاداش امیدواری من بود .

از اینکه فهمیده بودم وحشیانه ترین خیالاتم چندان هم دور از دسترس نیست هاج و واج بودم ، در پوست خود نمی گنجیدم ، وحشت زده بودم بیشتر وحشت زده . به همین دلیل بود که برایش اهمیت نداشت من یک هیولا باشم . این دقیقاً همان دلیلی بود که قوانین دیگر برای من اهمیتی نداشتند . دلیل اینکه دیگر درست و غلط اعتبار چندانی نداشت . دلیل اینکه تمام اولویت های من یک پله سقوط کرده بودند تا برای این دختر جایی در قله درست کنند .

بلا هم به من اهمیت می داد .

می دانستم که این در مقایسه با اندازه ی عشق من به او هیچ است . ولی همین قدر برای او کافی بود تا زندگیش را به خطر بیندازد و اینجا در کنار من بنشیند . و این کار را با شادی انجام دهد .

همین قدر کافی بود تا انجام دادن کار درست و ترك او باعث دردکشیدنش شود .

آیا حالا کاری وجود داشت که با انجام آن به او صدمه نزنم ؟ هر چیزی ؟

باید دور می ماندم . هرگز نباید به فورکس باز می گشتم . من برای او هیچ چیزی جز درد به بار نمی آوردم .

حالا این می توانست مرا از ماندن منصرف کند ؟ از اینکه چیزها را بدتر از اینی که هست نکنم ؟

احساسی که حالا داشتم ، احساس گرمای او در برابر پوستم ... نه، هیچ چیز جلودار من نبود .

ناله ای کردم: آه ، این درست نیست

پرسید: مگه من چی گفتم؟

سریع خودش را سرزنش می کرد

- متوجه نیستی ، بلا ؟ اینکه من باعث بدبختی خودم بشم یه چیزه ، ولی اینکه تو رو هم درگیر بکنم یه چیزه کاملاً متفاوت دیگه اس نمی خوام بشنوم که تو همچین احساسی داری

این حقیقت داشت . این یک دروغ بود . بخش خودخواه وجودم با دانستن اینکه او هم همان طور که من می خواستمش ، مرا می خواست در آسمان ها سیر می کرد

- این اشتباهه . ضمانتی بهش نیست . من خطرناکم ، بلا خواهش می کنم ، این موضوع رو درک کن



- نه.

لب هایش مانند یک کودک زود رنج و کج خلق آویزان شد

- دارم جدي حرف می زنم

با خودم در نزاع سختی بودم نمی از من برای پذیرفتن او پری می زد ، نمی دیگر نامیدانه برای برحذر بودن از دادن هشدار فرار به او می جنگید و باعث شد کلمات از بین دندان هایم مانند یک غرش درآیند .

مصرانه گفتم: من هم جدي هستم . بهت که گفتم ، برام مهم نیست تو چی هستی . دیگه خیلی دیر شده

خیلی دیر ؟ آن کلمه برای لحظه ای به بلندای ابدیت در سرم تیره و تار بود ، در خاطر من در حال تماشای سایه های بودم که آهسته بر پیکر خفته ی بلا که روی چمنزار آفتابی دراز کشیده بود می خزیدند . اجتناب ناپذیر ، غیر قابل توقف . آنها رنگ را از چهره ی او زدیدند و ، او را در تاریکی فرو بردند .

خیلی دیر ؟ تصویری که آلیس دیده بود در سرم چرخ خورد ، چشمان قرمز از خون بلا با آرامش به من خیره شده بودند . عاری از هرگونه احساس اما امکان نداشت که او به خاطر چنان آینده ای از من متنفر نشود . تنفر به خاطر همه ی چیزهایی که او می دزدیدم . دزدیدن زندگی و روح او .

نمی توانست خیلی دیر شده باشد .

با صدای هیس مانند گفتم: دیگه هیچ وقت اون حرف رو نزن

از پنجره ی سمت خودش به بیرون خیره شد و ، دوباره دندان هایش در لبش فرو رفتند . دست هایش روی پایش به مشت تبدیل شده بودند . نفس هایش نامنظم و شکسته بودند .

- به چی داری فکر می کنی؟

باید می دانستم

بدون اینکه به من نگاه کند سرش را تکان داد . چیزی درخشید ، مانند یک کریستال ، روی گونه ی او .

درد و رنج

- داری گریه می کنی؟

من اشک او را درآورده بودم . تا آن حد او را رنجانده بودم .

با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد .

به دروغ گفتم :نه.

صدایش شکست

بعضی غریزه های دفن شده در وجودم باعث شدند دستم را به طرف او دراز کنم در آن لحظه بیش از هر زمان دیگری احساس انسان بودن می کردم . و بعد به یاد آوردم که من ...انسان نیستم . و دستم را پایین انداختم

با آرواره ی سخت شده گفتم : متاسفم

چطور می توانستم به او بگویم که چقدر متاسف هستم . متاسف به خاطر تمام اشتباهات احمقانه ای که مرتکب شده بودم . متاسف به خاطر خودخواهی های بی پایانم . متاسف به خاطر اینکه اینقدر بدشانس بود که باعث تجلی این عشق اول و غم انگیز در من شده است . همچنین متاسف به خاطر چیزهایی که از دستم خارج بود که من باید آن هیولایی می بودم که تقدیر برای تمام کردن زندگی او از همان اول انتخاب کرده بود .

نفس عمیقی کشیدم در حالی که واکنش بدم به رایحه ای که داخل اتومبیل پیچیده شده بود نادیده می گرفتم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم . می خواستم موضوع بحث را عوض کنم ، تا به چیزی دیگر بیندیشم . از خوش شانسی من ، کنجکاویم درباره ی آن دختر سیری ناپذیر بود . همیشه سوال داشتم .

گفتم :یه چیزی رو به من بگو

- چی رو؟

صدایش خشن و آثار گریه هنوز در صدای او شنیده می شد

- امشب قبل از اینکه من خودم رو بهت برسوم ، به چی داشتی فکر می کردی ؟ نمی تونستم حالت چهره ات رو درک کنم به نظر نمیومد وحشت کرده باشی ، مثل این بود که روی چیزی سخت تمرکز کردی

صورت او را به یاد آوردم خودم را مجبور کردم چشم هایی که از طریق آن نظاره گر بودم را فراموش کنم عزمی جزم در آن دیده می شد .

با صدای آرام تری گفت :داشتم سعی می کردم طریقه ی فلج کردن یه مهاجم رو به یاد بیارم . می دونی ، منظورم دفاع شخصی می خواستم دماغشو له کنم و مغزشو بیارم تو دهنش

آرامش او در آخر توضیحش از بین رفته بود . صدایش از نفرت لبریز بود . این گزافه گویی نبود و ، خشم بچه گربه مانند او حالا هیچ نکته ی فکاهی ای نداشت . می توانستم اندام شکننده ی او را ببینم فقط حریری بر روی شیشه که دست های سنگین و قوی انسان های هیولا که می خواستند به او صدمه بزنند بر آن سایه انداخته بود . خشم در پشت سرم جوشید .

- می خواستی با اونها بجنگی؟

دلم می خواست ناله کنم . غرایز او مرگبار بودند البته برای خودش

- به فکر فرار نیفتادی؟

با کمرویی گفت :هر بار که می خوام بدم ، مرتب زمین می خورم

- داد کشیدن و کمک خواستن چی؟

-داشتم به اون قسمت هم می رسیدم

با ناباوری سرم را تکان دادم . قبل از آمدن به فورکس چطوری خودش را زنده نگه داشته بود ؟

به او گفتم:حق با تو بود

صدایم لحن تلخی داشت :بدون شک برای زنده نگه داشتن تو دارم با سرنوشت می جنگم

او آهی کشید و ، به بیرون پنجره چشم دوخت . بعد دوباره به من نگاه کرد .

به تندي پرسيد: فردا تورو می بينم؟

تا زمانی که در راهم براي رسيدن به جهنم بودم از سفرم نیز لذت می بردم

- آره من هم باید مقاله ام رو تحويل بدم

به او لبخند زد و ، انجام اين کار حس خوبی به من داد

- موقع ناهار ، يه صندلی برات نگه می دارم

قلب او تند تر زد ؛ قلب مرده ام ناگهان گرمتر شد . اتومبيل را جلوي خانه ي پدر او متوقف کردم . براي ترك من هيچ حرکتی انجام نداد .

با اصرار گفت: قول می دي فردا اونجا باشی؟

- قول می دم

چطور انجام کار اشتباه اين قدر می توانست مرا خوشحال کند ؟ مسلماً چیزی نادرست در آن وجود داشت .

او با رضایت براي خودش سر تکان داد و ، شروع به درآوردن ژاکت من کرد .

با عجله او را خاطر جمع کردم :می تونی نگهش داري

ترجیحاً دلم می خواست او را با چیزی متعلق به خودم تنها بگذارم . یک يادگاري ، مانند در بطري اي که حالا در جيبم بود

- واسه فردا ژاکت نداري

او با لبخند تلخی آن را به دست من داد . به من گفت: نمی خوام مجبور بشم راجع بهش به چارلی توضيح بدم

به گمانم نمی خواست . به او لبخند زد: اوه ، درسته

دستش را روي دستگیره ي در گذاشت و بعد ، مکث کرد . براي رفتن بی ميل بود ، درست همان طور که من بی ميل بودم اجازه دهم برود . که او را بی محافظ تنها بگذارم ، حتی براي چند دقیقه ...

پيتر و شارلوت تا الان ديگر رفته بودند ، بدون شک از سياتل هم گذشته بودند . ولی همیشه افراد ديگري نیز بودند . اينجا براي هيچ انسانی جایی امن نبود و ، براي او به نظر می رسيد نسبت به بقيه خطرناک تر هم باشد .

- بلا؟

از لذت گفتن اسم او به سادگی متحير شدم

- بله؟

- يه قولی به من می دي؟

به راحتی موافقت کرد: آره

و بعد چشم هایش تنگ شدند ، انگار به فکر دلیلی براي مخالفت افتاده بود

در حالی که در این فکر بودم که این خواهش به چشم او موردی برای مخالفت دارد یا نه، به او هشدار دادم : دیگه تنها توی جنگل نرو

با تعجب پلک زد: چرا؟

رو به تاریکی غیرقابل اطمینان چشم غره رفتم . عدم روشنایی برای چشمان من اشکالی پیش نمی آورد ، اما شکارچیان دیگر هم با آن مشکلی نداشتند . تاریکی فقط انسان ها را کور می کرد .

به او گفتم : فقط همینو بگم که همیشه این من نیستم که ممکنه بیشترین خطر رو برای تو داشته باشه

او اندکی لرزید ، ولی سریع به حالت عادی بازگشت و با لبخندی به من گفت: هرچی تو بگی

نفس او صورتم را نوازش کرد ، بسیار شیرین و مطبوع .

می توانستم تمام شب را همینجا بنشینم ، اما او خوابش را احتیاج داشت . دو آرزو همچنان در من درحال جنگی تن به تن بودند یکی خواستن او ، و دیگری خواستن ایمن بودن او .

با فکر کارهای نشدنی آهی کشیدم . گفتم: فردا می بینمت

می دانستم که زودتر از اینها او را می بینم . به هر حال ، او مرا تا فردا نمی دید.

گفت: پس تا فردا

و در طرف خود را بازکرد

با دیدن رفتن او ، باز هم در درد و رنج فرو رفتم .

- بلا؟

به دنبال او خم شدم ، دلم می خواست او را اینجا نگه دارم

او به طرف من برگشت و بعد سر جایش خشک شد ، از اینکه صورت هایمان را اینقدر نزدیک به هم یافته بود حیرت کرده بود .

من هم تحت تاثیر این نزدیکی قرار گرفته بودم . موج گرمی از او ساعت شد و صورتم را در بر گرفت . حریر پوست او را تماماً می توانستم احساس کنم ...

ضربان قلب او نا منظم شد و ، لبهایش از هم باز شدند .

زمزمه کردم: خوب بخوابی

و قبل از اینکه نیازهای شدید در بدنم چه تشنگی مانوس و چه اشتیاق شدید و بسیار تازه ای که ناگهان احساس می کردم باعث شود کاری انجام دهم که احتمال داشت به او صدمه بزند ، عقب رفتم .

برای لحظه ای با چشم های گشاد شده و حیرت زده ، همانجا بی حرکت نشست . حدس می زدم گیج شده باشد . مثل خودم

او به هوش آمد هرچند صورتش هنوز کمی بهت زده بود و چیزی نمانده بود از ماشین بیرون بیفتد، تعادل نداشت و مجبور بود دستش را به بدنه ی اتومبیل بگیرد تا خودش را سرپا نگه دارد .

بی صدا خندیدم امیدوار بودم صدای آن به قدری آرام بوده باشد که نشنود .

همانطور که به سمت نوری که در جلوی خانه را در بر گرفته بود می رفت سکندری می خورد . حالا جایش امن بود . و من به زودی باز می گشتم تا مطمئن شوم .

همان طور که به سمت پایین خیابان تاریک رانندگی می کردم می توانستم چشم های بلا را احساس کنم که مرا دنبال می کردند . احساسی متفاوت تر از آن حسی که به آن عادت داشتم بود . معمولاً به سادگی می توانستم خودم را در چشم هایی که مرا دنبال می کردند ببینم . این مورد به طور عجیبی هیجان انگیز بود - این احساس نامرئی از چشمانی که مرا دنبال می کردند . می دانستم تنها دلیلش این است که این چشم ها چشمان او هستند

هنگامی که بی هدف در شب می راندم یک میلیون فکر پشت سر یکدیگر در سرم در رفت و آمد بودند .

برای مدتی طولانی در راه ناکجاآباد دور خیابان ها چرخ زدم در فکر بلا و رهایی غیر قابل باور ناشی از برملا شدن حقیقت بودم . دیگر لازم نبود از اینکه نکند او بفهمد من چه هستم بترسم . او می دانست . این موضوع برایش اهمیتی نداشت . حتی با اینکه به طور واضح این برای او خوب نبود به طرز شگفت آور برای من مایه ی رهایی شده بود .

بیش تر به بلا و عشق متقابل فکر کردم . او نمی توانست آن طوری که من عاشقش بودم مرا دوست داشته باشد عشق به این مقاومت ناپذیری و ویرانگری ممکن بود بدن نحیف او را بشکند . اما به حد کافی احساسش قوی بود . به حدی که ترس غریزی را مطیع سازد . به حدی که بخواهد با من باشد . و بودن با او عظیم ترین شادی ای بود که تا به حال شناخته بودم .

برای مدتی وقتی که تنها بودم و برای یک تغییر هم که شده کسی را آزار نمی دادم به خود اجازه دادم زندگی در تراژدی شادی را احساس کنم . تا فقط برای اینکه او به من اهمیت می داد شاد باشم . تا فقط برای پیروزی و فتح عواطف او در پوست خود ننگم . تا فقط تصور کنم که هر روز نزدیک او می نشینم ، صدایش را می شنوم و لبخندش را از آن خود می کنم .

آن لبخند را بارها در سرم تکرار کردم ، گوشه ی لب هایش را که بالا رفته بود دیدم ، چال کوچکی که روی گونه هایش افتاده بود ، آن طوری که چشم هایش گرم و زلال شده بودند ...

امشب انگشتانش روی دستم بسیار گرم و لطیف بودند . تصور کردم که لمس پوست ظریفی که روی گونه هایش کشیده شده بود چه حسی دارد حریر مانند، گرم ... بسیار شکننده . حریر بر روی شیشه ... به طرز وحشتناک شکننده .

تا زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود متوجه نبودم افکارم به کجا می رود . همانطور که در فکر آسیب پذیری تخریب گر سیر می کردم تصاویر جدیدی از چهره ی او وارد فانتزی هایم شدند . رنگ پریده از ترس ، در سایه ها فرو رفته بود با این حال آرواره اش سخت شده و مصمم بود ، چشمانش خشم آلود ، لبریز از تمرکز بدن لاغر شده آماده برای ضربه زدن به مهاجمان درشت هیکی که دور او را گرفته بودند ، کابوس های تاریکی ...

- آه

همان طور که تنفر خروشانمی که می شد گفت به خاطر لذت عشق او از یاد برده بودم دوبرتبه در جهنم خشم به جوش می آمد، غریبم.

من تنها بودم . بلا در خانه اش ، آن طور که من اطمینان حاصل کرده بودم ، امن بود ؛ برای لحظه ای شدیداً خوشحال بودم که چارلی سوان -سرپرست اداره ی پلیس ، تعلیم دیده و مسلح پدر او بود . این به معنای فراهم کردن یک سرپناه برای او بود . جای او امن بود . زیاد طول نمی کشید تا انتقام بی حرمتی ای که ...

نه . او لایق بهتر از اینها بود . نمی توانستم به او اجازه دهم که به یک قاتل اهمیت دهد .

ولی ...دیگران چه می شدند ؟

بلا در امان بود ، بله . به طور حتم آنجلا و جسیکا هم در تختشان در امان بودند .

با این حال یک هیولا در خیابان های پورت آنجلس ول می گشت . یک هیولا . ارتکاب به قتل که برای ارتکاب به آن می مردم اشتباه بود . آن را می دانستم . ولی اینکه او را رها کنم تا باز حمله ور شود هم اشتباه بود

پیشخدمت بلوند داخل رستوران . پیشخدمتی که هیچ وقت درست به او نگاه نکرده بودم . با اینکه به طرز بی بدیهی مرا آزار داده بود ، اما این به آن معنا نبود که استحقاق به خطر افتادن را داشته باشد . امکان داشت هرکدام از آنها ، بلا کسی دیگر باشد . این موضوع باعث شد تصمیمم را بگیرم .

سر اتومبیل را به طرف شمال کج کردم ، حالا که هدفی داشتم با سرعت بیشتری حرکت کردم . هر زمان که مشکلی داشتم که بالاتر از حد توانم بود مشکلی واقعی مانند این می دانستم برای کمک گرفتن به کجا می توانم بروم .

آلیس روی ایوان نشسته بود و انتظار مرا می کشید . به جای دور زدن خانه و رفتن داخل گاراژ ، جلوی آن ترمز کردم .

پیش از آنکه سوال کنم آلیس گفت: کار لایل توی اتاقش داره کتاب می خونه

همان طور که رد می شدم موهای او را به هم ریختم .گفتم: مرسی

طعنه آمیز اندیشید : ممنون که جواب تلفنمو دادی.

-اوه-

جلوی در توقف کردم ، گوشی ام را بیرون کشیدم و آن را باز کردم

- ببخش .حتی چک نکردم که ببینم کی بوده . من ...سرم شلوغ بود

- آره ، می دونم . تو هم منو ببخش . وقتی دیدم چه اتفاقی داره میفته ، تو توی راه بودی و به اونجا می رفتی

با صدای ضعیفی گفتم:نزدیک بود

او که از خودش شرمسار بود ، تکرار کرد : متاسفم.

- نباش . می دونم که نمی تونی سر از همه چیز دربیاری . هیچ کس ازت انتظار نداره واقف به همه چیز باشی ، آلیس

حالا که می دانستم حال بلا خوب است ، بخشنده گی آسان بود .

-ممنون

- امشب می خواستم ازت دعوت کنم برای شام بریم بیرون اونو قبل از اینکه نظرمو تغییر بدم گرفتی؟

او نیشخند زد: نه ، اون رو هم از دست دادم . کاش فهمیده بودم . می خواستم پیام

- روي چی تمرکز کرده بودي که این همه چیز رو از دست دادی؟

- جاسپر به فکر سالگردمونه.

خندید .

- داره سعی می کنه تصمیم گیری نکنه که من قافلگیر بشم ولی یه جورهایی خبر دارم...

-ای بی حیا

-آره

او لب هایش را به هم فشرد و، با حالتی اندکی اتهام آمیز به من نگاه کرد . بعدش بهتر توجه کردم .

- قصد داري بهشون بگی که اون می دونه ؟

آهی کشیدم: آره . بعداً

- من هیچی نمی گم . یه لطفی به من بکن و وقتی من این دور و بر نیستم به رزالی بگو ، باشه ؟

بر خود لرزیدم: حتماً

- بلا این موضوع رو خیلی خوب قبول کرد .

- زیادی خوب

او به من پوزخند زد

- بلا رو دست کم نگیر .

سعی کردم راه تصویری که نمی خواستم ببینم را ببندم بلا و آلیس ، دوستان صمیمی .

حالا بی قرار شده بودم ، آه عمیقی کشیدم . می خواستم بخش بعدی بعد از ظهر آن روز را پشت سر بگذارم ؛ می خواستم کارم را با آن تمام کنم . اما برای ترك فورکس اندگی نگران بودم ...

شروع به گفتن کردم: آلیس

او دید که قصد خواستن چه چیزی را دارم

-امشب مشکلی براتش پیش نیاید . امشب حواسمو بیشتر جمع می کنم . اون یه جورایی به مراقب بیست و چهار ساعته نیاز داره ، درسته ؟

-حداقلش

- به هر حال ، تو به زودی با اون خواهی بود

نفس عمیقی کشیدم . آن کلمات به دلم نشستند .

به من گفت: برو به کارت برس تمومش کن تا بتونی جایی باشی که می خوای

سرم را تکان دادم و ، با عجله به طرف اتاق کار لایل رفتم . او منتظر من بود ، به جایی کتاب قطور روی میزش به در چشم دوخته بود .

او گفت: شنیدم آلیس بهت می گفت کجا منو پیدا کنی

و لبخند زد

بودن با او و دیدن همدلی و بینش سرشارش مایه ی آرامش بود . کار لایل حتماً می دانست چه باید کرد .

-من احتیاج به کمک دارم

قول داد:ادوارد ، هرچی که بخوای

- آلیس بهت گفت امشب چه اتفاقی برای بلا افتاد؟

او اصلاح کرد : داشت می افتاد.

- آره ، داشت میفتاد . من دچار یه مشکل شدم ، کار لایل می دونی . من ... شدیداً می خوام ... که اونو بکشم

کلمات سریع و پر حرارت ادا شدند

- خیلی زیاد . ولی می دونم که این کار اشتباهه ، واسه اینکه انتقام میشه ، نه اجرائی عدالت . از روی خشم ، بدون انصاف . ولی باز هم درست نیست که بذاری یه متجاوز و قاتل توی پورت آنجلس ول بگرده ! من آدمای اونجا رو نمی شناسم ، ولی نمی تونم اجازه بدم یه قربانی دیگه جایی بلا رو بگیره . اون زنهای دیگه یه نفر ممکنه احساسی که من برای بلا دارم رو درباره ی اونها داشته باشه ممکنه زجری رو که من آگه اون صدمه ای دیده بود می کشیدم ، بکشه . این درست نیست

لبخند جانانه و غیر منتظره ی او یورش کلمات مرا متوقف کرد .

- اون واست خیلی خوبه اینطور نیست ؟ این همه شفقت این همه کنترل . تحت تأثیر قرار گرفتم .

- من دنبال تعریف نمی گردم کار لایل

- معلومه که نمی گردی . ولی نمی تونم جلوی فکرهامو بگیرم ، می تونم؟

دوباره لبخند زد: من این قضیه رو حل می کنم . می تونی با خیال راحت استراحت کنی . هیچ کسی در جایی بلا آسیبی نمی بینه

نقشه ای که در سرش داشت را دیدم . این دقیقاً آن چیزی که می خواستم نبود اشتیاقم برای به خرج دادن خشونت را برطرف نمی کرد ولی می دانستم که کار درست همین است .

گفتم: بهت نشون می دم کجا بیداش کنی

- بزنی بریم



او سر راه کیف سیاهش را برداشت . ترجیه می دادم از راه های تهاجمی تری حساب او کف دستش گذاشته شود مثل شکستن جمجه ولی اجازه می دادم کار لایل به روش خودش این کار را انجام دهد .

اتومبیل مرا برداشتیم . آلیس هنوز روی پله ها بود . نیشخندی زد و همان طور که دور می شدیم برایمان دست تکان داد . دیدم به چیزی که در پیش بود نگاهی انداخته است ؛ به هیچ مشکلی بر نمی خوردیم .

در جاده ی تاریک و خالی سفر کوتاهی داشتیم . من چراغ های جلوی ماشین را خاموش گذاشتم تا توجهی جلب نکنیم ، فکر این که اگر بلا بود نسبت به این سرعت چه عکس العملی نشان می داد لبخندی بر لبانم نشاناند .

پیش از آن که اعتراض کند هم از حد معمول آهسته تر می راندم تا زمان با او بودنم را طولانی تر کنم .

کار لایل هم به بلا فکر می کرد .

پیش بینی نکرده بودم که اون دختر می تونه اینقدر واسش خوب باشه . غیر منتظره اس . شاید یه جورایی قسمت بوده . شاید یه هدف بالاتری پشتشه . فقط...

او بلا را با پوست سرد یخی و چشم های قرمز خونی تجسم کرد و بعد، آن تصویر را پس زد .

بله . فقط . بدون شک . زیرا نابود کردن چیزی بسیار خالص و دوست داشتنی چه خوبی ای می توانست داشته باشد ؟

به شب تیره خیره شدم ، تمام شادی آن روز عصر به وسیله ی افکار او تخریب شده بود .

ادوارد سزاوار شادیه . این حقشه.

تندی افکار کار لایل مرا حیرت زده کرد .

باید یه راهی باشه.

ای کاش می توانستم آن را باور کنم حتی یکی از آنها را . اما هیچ هدف بالاتری در پی بلایی که سر بلا می آمد وجود نداشت . فقط یک جانور شیطانی ، یک سرنوشت تلخ و زشت که چشم نداشت ببیند بلا زندگی ای دارد که سزاوارش است .

زیاد در پورت آنجلس درنگ نکردم . کار لایل را به کلاب شبانه ی مخروبه ای بردم که جانور لانی نام و رفقاییش در آن نا امیدی خود را به دست فراموشی می سپردند دوتایشان پیش تر از حال رفته بودند . کار لایل می دانست چقدر برای من سخت است که نزدیک آنها باشم تا افکار هیولایی را بشنوم و خاطراتش را ببینم ، خاطراتی که در آنها بلا در بین دختران بدشانس تری که حالا هیچ کس نمی توانست نجاتشان دهد حضور داشت .

به نفس نفس افتادم . محکم به فرمان اتومبیل چنگ زدم .

او با ملایمت به من گفت : برو ، ادوارد . من کاری می کنم که بقیه ی اونها در امان باشن . تو برگرد پیش بلا .

این دقیقاً همان چیزی بود که باید می گفت . اسم او تنها حواس پرتی ای بود که حالا می توانست برابم مفهومی داشته باشد .

او را در اتوبیل ترک کردم و ، مستقیم از وسط جنگل خفته به طرف فورکس دویدم . کمتر از مسیر اول با اتومبیل پر سرعت به طول انجامید . چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که از کنار خانه ی او بالا رفتم و پنجره ی اتاقش را از سر راهم کنار کشیدم .

آهی از سر آسودگی کشیدم . همه چیز همان گونه ای بود که باید می بود . بلا در تختش در امان بود ، در خواب ناز فرو رفته بود ، موی خیشش همچون مرجان های دریایی روی بالشتش در هم فرو رفته بود .

اما ، برخلاف دیگر شبها ، خودش را مانند توپ جمع کرده بود و ملافه ها را محکم دور شانهِ هایش پیچیده بود . حدس می زدم ، سردش باشد . پیش از آنکه روی صندلی همیشگی ام قرار بگیرم ، او در خواب لرزید و لبهایش به هم خوردند

لحظه ای فکر کردم و بعد ، آهسته به طرف هال رفتم ، برای اولین بار در قسمت دیگری از خانه ی او کاوش کردم .

صدای خروپف های چارلی بلند و منظم بود . تقریباً می توانستم قسمت هایی از رویای او را بفهمم . چیزی به همراه جریان آب و با بردباری انتظار کشیدن ... شاید ، ماهیگیری ؟

آنجا ، در بالای پله ها ، قفسه ای قرار داشت که به نظر نمی رسید مرا ناکام بگذارد . امیدوارانه آن را باز کردم و ، چیزی را که به دنبالش بودم یافتم . کلفت ترین پتو را از کمد کوچک برداشتم و ، آن را به اتاق او بردم . پیش از آنکه از خواب بلند شود آن را برمی گرداندم ، و این طوری کسی هم مشکوک نمی شد.

نفسم را حبس کردم ، با احتیاط پتو را روی او انداختم ؛ به وزن اضافه شده واکنشی نشان نداد . به طرف صندلی گهواره ای برگشتم .

زمانی که با دل نگرانی منتظر گرم شدن او شدم ، به کارلایل اندیشیدم ، یعنی حالا کجا بود ؟ می دانستم که نقشه ی او بی هیچ اشکالی پیش می رود - آلیس آن را دیده بود

با فکر کردن به پدرم آهی کشیدم کارلایل خیلی روی من حساب باز کرده بود . ای کاش من آن کسی بودم که او فکر می کرد هستم . آن شخص ، کسی که سزاوار شادی بود ، می توانست به داشتن لیاقت دختری که حالا در خواب بود امید داشته باشد . چقدر همه چیز متفاوت بود اگر من می توانستم آن ادوارد باشم .

همین طور که به این می اندیشیدم ، تصویر عجیب و نا خوانده ای سرم را پر کرد .

برای یک لحظه ، سرنوشت عجوزه چهره ای که تجسم کرده بودم ، همانی که سایه به سایه دنبال بلا بود ، جای خود را به نابخرد ترین و بی پروا ترین فرشته ها داد . یک فرشته ی محافظ چیزی که تصویر کارلایل از من می توانست داشته باشد . لبخند بی اعتنایی بر لبانش نقش بسته بود ، چشمان آسمانی رنگش سرشار از شیطنت بودند ، فرشته بلا را به فرمی شکل داده بود که امکان نداشت بتوانم از آن چشم پوشی کنم . عطری به طرز خنده آور قوی که توجه مرا می طلبید ، یک ذهن خاموش که مرا از کنجکاو ی به آتش می کشید ، زیبایی مطلق که چشمانم را به خود گره می زد ، روح از خود گذشته ای که مرا به حیرت می انداخت . فرشته از دادن حس معمول محافظت از خود به او صرف نظر کرده بود - تا بلا تاب در کنار من بودن را داشته باشد - و ، بالاخره ، یک طلسم بدشمنی بی حد و نصاب اضافه کرده بود .

با خنده ای بی پروایانه ، فرشته ی بی ملاحظه مخلوق زودشکنش را مستقیم سر راه من قرار داد و با خونسردی به سیرت معیب من اعتماد کرد تا بلا را زنده نگه دارم .

در این خیال ، من مجازات بلا نبودم ؛ او پاداش من بود .

سرم را تکان دادم تا تصویر خیالی فرشته ی بی فکر را کنار بزنم . او هم دست کمی از عجوزه نداشت و نمی توانستم به قدرت بالاتری بیندیشم که با چنان حالت خطرناک و احمقانه ای رفتار کند . حداقل برضد آن سرنوشت شوم می توانستم بجنگم .

و من هیچ فرشته ای نداشتم. آن ها را برای خوب ها نگه داشته بودند - برای انسان هایی مثل بلا. پس بین تمام این ها فرشته ی او کجا بود؟ چه کسی از او مراقبت می کرد؟

بی صدا خندیدم، از درك اینکه در حال حاضر، من آن نقش را پر کرده بودم متحیر شدم .

یک فرشته ی خون آشام .

بعد از گذشت حدوداً نیم ساعت، بلا از شکل توپ مانند درآمد. تنفسش عمیق تر شد و شروع حرف زدن کرد. از روی خوشنودی لبخند زد. این کار کوچکی بود، اما حداقل امشب به خاطر بودن من در اینجا او راحت تر می خوابید .

- ادوارد

آهی کشید و، او هم لبخند زد

برای لحظه ای تراژدی را به کناری راندم و ، به خودم اجازه دادم که دوباره خوشحال باشم

فصل یازدهم | پرسش ها و پاسخ ها

اول سی.ان.ان خبر را پخش کرد .

خوشحال بودم که قبل از اینکه خانه را برای رفتن به مدرسه ترك كنم این خبر را می شنیدم ، نگران این بودم که انسانها چطور آن را شرح می دهند و ، چه میزان توجه ممکن بود جلب شود . خوشبختانه ، امروز بازار خبر داغ بود . زلزله ای آمریکای شمالی را لرزاند و در خاور میانه نیز یک آدم ربائی سیاسی اتفاق افتاده بود . بنابراین فقط چند ثانیه ، تعدادی جمله و یک عکس برفکی به آن اختصاص داده بودند .

الانزو کالدرس والس ، متهم به تجاوزها و قتل های زنجیره ، که در ایالات تگزاس و اکلوهما تحت تعقیب بود ، شب گذشته در پورت لند اورگان ، به لطف اطلاع محرمانه یک فرد ناشناس دستگیر شد . والس صبح امروز در کوچه ای در فاصله ی چند یاردي اداره ی پلیس ، در حالی که ناهشیار بود پیدا شد . هنوز خبری مبنی اینکه مجرم به کشور خود هیوستون تحویل داده می شود یا و ی را در اوکلوهما محاکمه می کنند از طرف مامورین پلیس به ما داده نشده است

تصویر ناواضح بود ، از زاویه ی رویه رو او در زمانی که آن عکس گرفته شده بود ریش پرپشت داشت . حتی اگر هم بلا آن را می دید احتمالاً تشخیص نمی داد . امیدوار بودم این طور نشود ، ممکن بود بیهوده باعث ترس او شود .

آلیس به من گفت: این جا توی این شهر زیاد پوشش نمی دن . خیلی دوره که جزو علاقه مندیهای محلی به حساب بیاد . فکر خوبی بود که کارلایل اون رو از ایالت خارج کنه

سر تکان دادم . با این وجود بلا زیاد تلویزیون تماشا نمی کرد و ، هیچ گاه ندیده بودم پدرش چیزی به جز کانال های ورزشی ببیند .

من کاری که از دستم برمی آمد انجام داده بودم . این هیولا دیگر شکار نمی کرد و ، من هم یک قاتل نبودم . در هر صورت ، این اواخر نبودم . با اعتماد به کارلایل کار درست را انجام داده بودم ، به همان اندازه ای که هنوز آرزو می کردم آن هیولا به این راحتی ها تیرئه نشود . خودم را در حالی یافتم که امیدوار بودم او را به تگزاس بفرستند ، جایی که صدور حکم اعدام برای مجرمین بسیار رایج بود ...

نه . آن اهمیت نداشت . من این مسئله را پشت سر می گذاشتم و ، روی چیزی که از همه مهم تر بود تمرکز می کردم .  
اتاق بلا را کمتر از یک ساعت پیش ترك کرده بودم . از همین حالا برای دوباره دیدن او جان می دادم .

- آلیس ، اشکالی نداره...؟

او جمله ام را قطع کرد :رزالی رانندگی می کنه . خودشو عصبانی نشون میده ، اما میدونی که خوشش میاد یه بهانه ای  
برای به نمایش گذاشتن ماشینش داشته باشه

آلیس خنده ای کرد

به او نیشخند زد: تو مدرسه می بینمت

آلیس آهی کشید و نیشخندم تبدیل به شکلک شد .

اندیشید : می دونم می دونم . هنوز وقتش نشده . تا وقتی آماده بشی که بلا منو بشناسه منتظر می مونم . درضمن ، اینم باید  
بدونی ، این فقط خودخواهی من نیست . بلا هم از من خوشش میاد.

همچنان که با عجله به سمت در می رفتم جوابی به او ندادم . این چشم انداز دیگری به قضیه بود . آیا بلا می خواست با  
آلیس آشنا شود ؟ که یک خون آشام را به عنوان یک دوست دختر داشته باشد ؟

با شناختی که از بلا داشتم ...این موضوع یک ذره هم باعث ناراحتی اش نمی شد

به خودم اخم کردم . چیزی که بلا می خواست و چیزی به صلاحش بود دو چیز کاملاً مجزا بودند .

همان طور که ماشینم را جلوی خانه ی او پارک می کردم احساس دلهره به سراغم می آمد . به گفته ی انسانها اجسام در  
روز متفاوت به نظر می رسند وقتی با فکری سر به بالمش می گذاری روز بعد چیزها فرق می کردند . آیا من در چشم بلا  
در نور ضعیف یک روز مه آلود متفاوت به نظر می رسیدم ؟ نسبت به سیاهی شب شیطانی تر می شدم یا از شدت آن  
کاسته می شد ؟ آیا زمانی که در خواب به سر می برد حقیقت برایش جا افتاده بود ؟ آیا بالاخره ترس بر او غلبه می کرد ؟  
هرچند ، شب پیش رویاهایش آرام بود . زمانی که اسم مرا دوباره و دوباره بر زبان بود ، لبخند روی لبانش نشست بود .  
بارها با لحن ملتمسانه ای زیر لب گفته بود که بمانم . آیا امروز شب پیش هیچ مفهومی نداشت ؟

با پریشانی انتظار کشیدم ، به صدای او در خانه گوش سپردم -قدم های سریع و پر تزلزل روی پله ها ، صدای تیز باز  
شدن فویل ، صدای به هم خوردن محتویات داخل یخچال زمانی در آن محکم بسته می شد . به نظر می رسید او عجله دارد  
. برای رسیدن به مدرسه عصبی بود؟ فکر آن لبخندی بر لبانم نشانده ، دمرتبه امیدوار شده بودم .

نگاهی به ساعت انداختم . به گمانم با وجود سرعتی که تراک کهن سالش او را به آن محدود می کرد او کمی دیر راه افتاده  
بود .

بلا با عجله از خانه بیرون آمد ، کوله پشتی اش از شانه اش لیز می خورد ، موهایش در هم فر خورده بود و از پشت  
گردنش پایین ریخته شده بود . پلیور سبز کلفتی که بر تن داشت برای حفاظت شانه های نحیف او از هوای مه آلود سرد  
کافی نبود .

پلیور بلند برای او خیلی بزرگ بود . بدن قلمی او را می پوشاند ، پستی بلندی های ظریف و خط های ملایم بدن او را  
برهم زده بود . تقریباً به همان اندازه که آرزو میکردم چیزی تو مایه های بلوز آبی نازکی که شب پیش بر تن داشت می

پوشید ، به خاطر این سپاسگزار بودم ... پارچه ی آن به طرز دل انگیزی به پوستش چسبیده بود ، به اندازه ای که حالت هیپنوتیزم کننده ی انحناي استخوان های ترقوه اش در زیر گودی گلوي او را به نمایش می گذاشت . رنگ آبی آن مانند آبی که جاري می شود روی اندام ظریف او را پوشانده بود ...

این طوري بهتر بود حیاتی که افکارم را از آن بدن دور نگه دارم ، بنابراین به خاطر پلیور نازیبایی که پوشیده بود سپاسگزار بودم . نمی توانستم اشتباهی مرتکب شوم و این اشتباه بزرگی بود که اجازه دهم اشتیاق های عجیبی که فکر لبه های او ... پوست او ... بدن او ... این طور درون مرا به لرزه می انداخت بر من غلبه کنند . گرسنگی هایی که برای یکصد سال از من به دور بودند . اما نمی توانستم به خودم اجازه دهم که فکر دست زدن به او به سرم خطور کند ، چراکه غیر ممکن بود . امکان داشت او را بشکنم .

بلا از در دور شد ، به قدری عجله داشت که به سرعت از کنار اتومبیل من گذاشت بدون اینکه متوجه آن شود . سپس متوقف شد ، زانوهایش مانند کره اسب های رم کرده قفل شدند . کیفش بیشتر از روی دوشش پایین لغزید و همچنان که نگاهش به اتومبیل افتاد چشمانش گشاد شدند .

پیاده شدم ، بی توجه به حرکت با سرعت انسانی به طرف در کمک راننده رفتم و آن را برای او باز کردم .

او به من نگاه کرد ، چنانکه به نظر می رسید ناگهان از بین فضاي مه آلود ظاهر شده ام ، دوباره غافلگیر شد . و بعد حیرت درون چشم هایش به چیزی دیگر تبدیل گشت و ، من دیگر نمی ترسیدم یا امیدوار نبودم که احساسات او برای من در طول شب تغییر کرده باشد . حرارت ، تعجب ، شیفتگی ، همه در شکلات ذوب شده ی چشمان او شناور بودند .

پرسیدم: دوست داری امروز با من ماشین سواری کنی؟

برخلاف شام شب پیش ، به او حق انتخاب می دادم . از این به بعد ، همیشه او انتخاب می کرد .

زیر لب گفت: آره ، ممنونم

بدون معطلی سوار اتومبیل من شد

آیا امکان داشت روزی ، این موضوع که من آن کسی هستم که بلا به او بله می گفت ، دست از به هیجان آوردن من بکشد ؟ شک داشتم .

در حالی که برای ملحق شدن به او مشتاق بودم ، به سرعت ماشین را دور زدم . او هیچ نشانه ای از اینکه از یک دفعه ظاهر شدن من شوکه شده باشد از خود نشان نداد .

احساس شادمانی ای که از این گونه کنار او نشستن به من دست میداد بی سابقه بود . همان اندازه که از عشق و همراهی خانواده ام لذت می بردم ، علاغم سرگرمی ها و خوش گذرانی های متفاوتی که دنیا به من پیشنهاد می داد ، هیچ گاه در زندگی اینقدر خوشحال نبودم .

حتی با اینکه می دانستم این کار اشتباه است و ، آخر و عاقبت خوشی ندارد ، نمی توانستم برای مدت زیادی از لبخند زدن خودداری کنم .

ژاکت بالاي صندلی سرنشین آویزان شده بود . او را دیدم که به آن نگاه می کند .

به او گفتم : ژاکت رو برات آوردم

این بهانه ای بود که باید برای حضور سر زده ی امروز صبح ام دست و پا می کردم . هوا سرد بود او ژاکت نداشت .  
مسئلاً این نوع قابل قبولی از جوانمردی بود

-نمی خواستم مریضی چیزی بشی

او گفت: من اون قدرها هم نازک نارنجی نیستم

به جای صورتم به سینه ام خیره شده بود ، انگار برای نگاه کردن در چشم هایم تردید داشت . اما قبل از اینکه مجبور به متوسل شدن به زور یا چرب زبانی شوم ، کت را پوشید .

با خودم غرولندکنان گفتم: نیستی؟

همان طور که با سرعت به طرف مدرسه می رفتم او به جاده خیره شده بود . من فقط برای چند ثانیه می توانستم سکوت را تحمل کنم . باید می دانستم امروز صبح چه در فکرش می گذرد . از آخرین باری که خورشید در آسمان می درخشید خیلی چیزها بین ما تغییر کرده بود

در حالی که باز سعی می کردم زیاده روی نکنم، پرسیدم: چیه امروز از بیست سوالی خبری نیست؟

او لبخند زد ، به نظر می رسید از اینکه من موضوع را مطرح کرده بودم خوشحال است

- سوال های من تورو ناراحت می کنه؟

در جواب لبخند او لبخند زدم و صادقانه به او گفتم: نه به اندازه ی واکنش هایی که نشون می دی

لبخند از لبش محو شد: من بد واکنش نشون می دم ؟

- نه ، مشکل همینه . تو با خونسردی همه چیزو قبول می کنی این غیر طبیعیه

تا حالا یک جیغ هم نکشیده بود . چطور چنین چیزی امکان داشت ؟

- گاهی از خودم می پرسم که واقعاً چی توی کلته

به طور مسلم ، تمام کارهایی که او انجام می داد یا انجام نمی داد باعث حیرت من می شد .

- من همیشه به تو می گم که واقعاً چی فکر می کنم

- تو ویرایششون می کنی

دوباره دندان هایش روی لب او فشرده شد . به نظر می رسید وقتی این کار را انجام می دهد متوجه نیست این یک واکنش ناخودآگاه نسبت به تنش بود

- نه خیلی زیاد

همان چند کلمه برای برانگیختن کنجکاوی من کافی بود . یعنی چه چیزی را از روی عمد از من مخفی نگه می داشت ؟

-همینم واسه دیوونه کردن من کافیه

او مکثی کرد ، سپس با صدایی نجواگونه گفت: تو نمی خواهی این رو بشنوی

قبل از اینکه ارتباط آن را درك كنم ، براي لحظه اي بايد فكر مي كنم ، بايد در كل مكالمه ي ديشب مي گشتم ، لغت به لغت . شايد به اين خاطر كه نمي توانستم چيزي كه نخواهم او به من بگويد را تصور كنم خيلي تمرکز کرده بودم . و بعد به اين دليل كه ئن صداي او درست مثل شب پيش بود ؛ ناگهان دومرتبه در آن درد وجود داشت به ياد آوردم . تنها باري كه از او خواسته بودم افكارش را بازگو نكند . تقريباً با غرش به او گفته بودم هرگز اون حرفو نزن . من باعث شده بودم او گريه كند ...

آيا اين چيزي بود كه از من مخفي مي كرد ؟ عمق احساساتش نسبت به من ؟ همانی كه هيولا بودن من براي من اهميت نداشت و ، اينكه فكر مي كرد ديگر براي من خيلي دير شده تا نظرش را تغيير دهد ؟

قادر به حرف زدن نبودم ، زيرا احساس خوشی و درد به قدری قوي بودند كه در كلمات نمي گنجيد ، ناسازگاري بين آنها به قدری وحشيانه بود كه اجازه به دادن جوابی منسجم را نمي داد . به جز ريتم منظم قلب و شش هاي او صدايی در اتومبيل شنیده نمي شد .

ناگهان او پرسيد: بقيه ي خانوادت كجا هستن؟

نفس عمیقی کشيدم عطري كه داخل اتومبيل پيچيده بود را استشمام و براي بار اول درد واقعي را حس كردم ، متوجه شدم كه داشتم به اين عادت مي كردم و خوشنودي وجودم را فرا گرفت و خودم را وادار كردم كه باز عادي باشم .

- اون ها ماشين رزالی رو برداشتن

در جاي باز كنار اتومبيل مزبور پارک كردم . در حالی كه گشاد شدن چشم هاي او را تماشا مي كردم لبخندم را مخفي نگه داشتم

- پر زرق و برقه ، مگه نه؟

- اوم...واو ! اگه اون همچين چيزي داره ، چرا سوار ماشين تو مي شه؟

رزالی حتماً از واكنش بلا لذت مي برد ... البته اگه درمورد بلا معقولانه و به دور از مسائل شخصي نگاه مي كرد ، كه چنين چيزي اتفاق نمي افتاد .

- همون طور كه گفتم اين خيلي تو چشم مي خوره . ما سعی مي كنيم جلب توجه نكنيم

به من گفت : شما چه بخواين ، چه نخواين جلب توجه مي كنيد

و بعد با بي پروايی خنديد

صداي بی خيال ، شوخ و دوستانه ي خنده ي او همان طور كه باعث شد ذهنم از شك ليريز شود سينه ي توخالی مرا گرم كرد .

با تعجب پرسيد: حالا اگه اين تابلونه پس چرا رزالی امروز با اون اومده مدرسه؟

- متوجه نشدي ؟ من الان دارم تمام قانون ها رو مي شكتم

جواب من مي بايست کمی هراس آور بوده باشد بنابراین ، تعجبی نداشت كه بلا در جواب آن لبخند زد .

درست مانند شب پیش ، او صبر نکرد تا من در را برای او باز کنم ، اینجا در مدرسه باید وانمود به حالات عادی می کردم بنابراین نمی توانستم به حدی سریع حرکت کنم تا از این عمل جلوگیری کنم اما او قرار بود به اینکه با او با نزاکت بیشتری رفتار کنند عادت کند و ، باید خیلی زود هم به آن عادت می کرد .

تا حدی که جرأت می کردم نزدیک به او قدم برمی داشتم ، با دقت حواسم به نشانه ای از این که نزدیکی من به او موجب ناراحتی اش نشود . دو بار دستش به طرف من کشیده شدند و بعد آن را عقب برد . به نظر می رسید او می خواست مرا لمس کند ... تنفس شدت گرفت .

همان طور که قدم می زدیم او پرسید: اصلاً شما چرا همچین ماشین هایی دارید ؟ آگه دنبال حفظ کردن حریم خصوصیتون هستین؟

اقرار کردم: یه جورهایی ناپرهیزیه . ما هممون دوست داریم که سریع رانندگی کنیم

با لحن تلخی غرولندکنان گفت: چه موجوداتی

او سرش را بلند نکرد تا پوزخند من را در جواب حرفش ببیند .

نه - آه ! باورم نمی شه ! آخه چطوری بلا اینو مخفی کرد ؟ نمی گیرم !... چرا ؟

شوکه ذهنی جسیکا افکارم را قطع کردند . او منتظر بلا بود ، ژاکت زمستانی او را روی بازویش گرفته و به خاطر باران زیر سقف کافه تریا پناه گرفته بود . افکاری که داخل سر جسیکا می گذشت تقریباً در چهره اش نمایان بودند .

بلا به او سلام کرد: . هی، جسیکا . مرسی که یادت موند

او دستش را برای گرفتن ژاکت دراز کرد و جسیکا بی هیچ حرفی آن را به او داد .

من باید با دوستان بلا مؤدبانه رفتار می کردم . چه دوست خوبی برای بودند چه نه

- صبح بخیر ، جسیکا

ووا...

چشمان جسیکا از حدقه بیرون زدند . این عجیب و خنده دار بود ... و ، صادقانه بگویم ، اندکی خجالت آور ... که متوجه اینکه چقدر در کنار بلا بودن مرا نرم کرده بود شوم . اگر امت بویی از این قضیه می برد ، تا یک قرن آینده می خندید .

جسیکا زیر لب گفت : ا... سلام

و نگاه تند و معنی داری به بلا انداخت : فکر کنم توی کلاس مثلثات همدیگه رو می بینیم

قراره پوستت کنده بشه . من جواب نه قبول نمی کنم . جزئیات . من باید جزئیاتو بشنوم ! ادوارد عجیب غریب کالن !! زندگی خیلی ناعادلانه اس .

دهان بلا منقبض شد: آره ، بعداً می بینمت

همان طور که جسیکا با عجله به سمت اولین کلاسش می رفت ، افسار افکارش در رفت ، هر از گاهی به پشت سر نگاهی می انداخت .



کل داستان . هیچ چیزی کمتر از اونو قبول نمی کنم . دیشب برنامه چیده بودن که همدیگه رو ببینن ؟ با هم قرار می دارن ؟ چند وقته ؟ چطوری تونست این موضوع رو به راز نگه داره ؟ چرا خواسته کسی نفهمه ؟ این نمی تونه یه چیز موقتی باشه حتماً قضیه جدیه . ممکنه احتمال دیگه ای هم باشه ؟ کشفش می کنم . تحمل ندونستن رو ندارم . یعنی باهاش سکس داشته ؟ اوه ، الان غش می کنم . ای جان ...

ناگهان فکرهای جسیکا از هم گسیختند و ، او اجازه داد فانتزی های بی کلام در سرش به گردش درآیند . از گمانه زنی های او برخورد لرزیدم ، و نه فقط به این خاطر که او در تصویر ذهنی اش جای خود را با بلا عوض کرده بود .

من نمی توانستم آن گونه باشم . اما با این حال من ... من دلم می خواست ...

در برابر اعتراف مقاومت می کردم ، حتی نزد خودم . بلا را در چه فرم های غلطی که نمی خواستم ؟ کدام یک از آن راه ها به کشتن او ختم می شد ؟

سرم را تکان دادم و ، سعی کردم شاداب به نظر برسم .

از بلا پرسیدم: می خواهی چی بهش بگی؟

او با ترشروی زیر لب گفت: هی ! فکر می کردم تو نمی تونی ذهن منو بخونی

- نمی تونم

در حالی که سعی می کردم به معنای کلمات او پی ببرم ، با حیرت به او خیره شدم . آه حتماً هر دو ما در آن واحد به یک چیز فکر کرده بودیم .

هم م ... یک جورهایی از آن خوشم آمد . به او گفتم: اما ، ذهن اونو که می تونم بخونم اون توی کلاس در کمین نشسته تا بهت حمله کنه

بلا ناله ای کرد و بعد ، گذاشت تا ژاکت از روی شان هایش پایین بلغزد . در اول متوجه نشدم که او می خواست آن را به من پس بدهد میلی به گرفتن آن از او نداشتم ؛ ترجیح می دادم آن را نگه دارم ... یک یادگاری بنابراین برای کمک کردن به او در پوشیدن دیر جنبیدم . بدون اینکه دست های مرا ببیند که برای مساعدت به او دراز شده بود ، دستش را در آستین های ژاکت خودش فرو کرد ، او ژاکت را به دست من داد . با این کار او اخم کردم و بعد ، قبل از اینکه متوجه آن شود حالت چهره ام را تحت کنترل درآوردم .

دوباره گفتم: خب ، می خواهی بهش چی بگی؟

- یه کم کمک می کنی ؟ اون چی می خواد بدونه؟

لبخند زدم و ، سرم را تکان دادم . من می خواستم بدون اینکه آماده شده داشته باشد افکار او را بشنوم

- این منصفانه نیست

چشمان او تنگ شدند: انصاف نیست ، نه خیر ، آگه تو چیزی رو که می دونی به من نگی

صحیح او تبعیض را دوست نداشت .

ما به در کلاس او رسیده بودیم جایی که من مجبور بودم او را ترک کنم ؛ این فکر به ذهنم رسید که شاید خانم کوپ برای جا به جایی در برنامه ی کلاس زبان انگلیسی من نرم تر شود ... خودم را مجبور به تمرکز کردم . من می توانستم منصف باشم .

به آرامی گفتم: اون می خواد بدونه که ما پنهانی قرار می ذاریم یا نه . و می خواد بدونه که تو چه احساسی درباره ی من داری؟

چشمانش گشاد شده بودند این بار وحشت زده نبود . آنها برای من سرگشاده بودند ، قابل خواندن . او می خواست قیافه ی معصومانه به خود بگیرد .

غرولند کنان گفت: وای ... من باید چی بهش بگم؟

-هم م

او همیشه مرا مجبور می کرد بیش از آنچه خودش می گفت فاش کنم . جوابی که می خواستم به او بدهم را سبک سنگین کردم .

طره ای از موی او که اندکی به خاطر هوای مه آلود مرطوب شده بود ، روی شانه اش افتاد و دور استخوان ترقوه ی او که زیر آن پلیور مضحک پنهان شده بود پیچید . توجهم را به خود جلب کرد ...چشمانم را روی خط های دیگر کشید ...

با احتیاط ، بدون تماس با پوست او دستم را به طرف آن دراز کردم -بدون تماس دست من هم صبح امروز به اندازه ی کافی سرد بود و آن را در جای خودش در موی دم اسبی درهم و برهم او برگرداندم تا دوباره حواسم را پرت نکند . زمانی که مایک نیوتون به موی دست زده بود را بیاد آوردم و ، از آن خاطره آرواره ام سخت شد . او در آن هنگام خودش را کنار کشیده بود . حالا واکنش او هیچ شباهتی به آن موقع نداشت ؛ در عوض ، چشمانش اندکی گشاد شدند ، خون به سرعت به صورتش هجوم آورد و ، ناگهان ضربان قلبش نامنظم شد .

همان طور که به سوال او جواب می دادم سعی کردم لبخندم را پنهان کنم .

- به گمونم می تونی اولی رو تایید کنی ...اگه از نظرت اشکالی نداره

انتخاب با او بود همیشه انتخاب با او بود

- این می تونه آسون ترین جواب باشه

زمزمه کرد: از نظرم هیچ اشکالی نداره

ضربان قلب او هنوز به ریتم عادی بازنگشته بود

- و اما درمورد اون یکی سوال

حالا نمی توانستم لبخندم را مخفی کنم : خوب ، گوش می دم تا جواب اونو خودم هم بشنوم

بلا باید آن را هم در نظر می داشت . زمانی که شک بر چهره ی بلا سایه انداخت خنده ام را فرو خوردم . پیش از آنکه جواب های بیشتری بخواهد ، سریع چرخیدم . ندادن آنچه می خواست به او برایم سخت گذشته بود . و من می خواستم افکار او را بشنوم، نه خودم را .

به دنبال بهانه ای بودم تا ببینم او هنوز به پشت سر من خیره شده است یا نه. کمی جلوتر برگشتم و گفتم: موقع ناهار می بینمت

چشمانش گشاد شده بودند. دهانش باز مانده بود. دوباره رویم را برگرداندم و زدم زیر خنده.

همان طور که پیش می رفتم، چندان از افکار بهت زده و احتکار آمیزی که در اطرافم می گذشت آگاه نبودم چشمانی که بین صورت بلا و پیکر من در رفت و آمد بودند. زیاد متوجه آنها نبودم. نمی توانستم تمرکز کنم. وقتی از روی چمن های خیس به طرف کلاس بعدی ام می رفتم، حرکت دادن پاهایم با سرعت قابل قبول به حد کافی سخت بود. می خواستم بدوم یک دوی واقعی، به قدری سریع که ناپدید شوم، به قدری سریع که حس کنم در حال پرواز هستم. بخشی از وجودم همین حالا هم در پرواز بود.

وقتی به کلاس رسیدم ژاکت را پوشیدم، گذاشتم رایحه ی او با شدت مرا در بر بگیرد. حالا می خواستم بسوزم - اجازه می دادم آن عطر مرا بی حس کند و بعداً، زمانی که دوباره موقع ناهار او را می دیدم، نادیده گرفتن آن آسان تر می شد

...

چه خوب بود که معلم ها دیگر برای صدا کردن من زحمت به خود نمی دادند. امروز می توانست آن روزی باشد مرا نآماده و بی جواب گیر می انداختند. هوش و حواس من امروز به خیلی جاها بود؛ فقط بدنم در کلاس حضور داشت.

به طور حتم چشمم به بلا بود. دیگر داشت عادت می شد بی اراده، مانند نفس کشیدن. مکالمه ی او را با مایک نیوتون دلسرد شنیدم. او به سرعت گفتگو را به سمت جسیکا کشید و من، چنان جانانه نیشخند زدم که راب ساویر، که پشت میز سمت راستی من نشسته بود بطور آشکار خودش را روی نیمکت جمع کرد تا از من بدور باشد و پایین تر رفت.

آه. آدم مورمورش می شه.

خب، کاملاً هم ابهتم را از دست نداده بودم.

جسیکا را هم دیده بانی می کردم، می دیدم که سوالاتش برای بلا را تصحیح می کند. برای ساعت چهارم صبر نداشتم. ده برابر مشتاق تر و نگران تر از دختر انسان کنجکاوی بودم که شایعات و خبرهای تازه می خواست.

همین طور به آنجلا ویر هم گوش می دادم.

حس قدرانی ای که نسبت به او داشتم را فراموش نکرده بودم - به خاطر اینکه جز محبت هیچ فکر دیگری درباره ی بلا نداشت و هم چنین به خاطر کمک شب پیش او. بنابراین منتظر ماندم، به دنبال چیزی می گشتم که او می خواست. گمان کرده بودم کار آسانی در پیش دارم؛ مثل هر انسان دیگر، باید اسباب بازی یا چیز قشنگ به خصوصی وجود می داشت که او آن را بخواهد. احتمالاً، بیش از یک چیز. قصد داشتم به طور ناشناس آن را به او برسانم تا با هم بی حساب شویم

.

اما آنجلا ثابت کرد که تقریباً به ناسازگاری بلا و آن افکارش است. او به عنوان یک نوجوان به طور عجیبی قانع بود. شاد. شاید دلیل مهربانی و خوش قلبی نامعمولش هم همین بود او جزو آن مردم نایابی بود که چیزی را که می خواست داشت و چیزی را هم که داشت می خواست. اگر توجهش به معلمان و یادداشت هایش نبود، به برادران دوقلوی کوچک خود که آخر این هفته آنها را کنار ساحل می برد فکر می کرد با خوشنودی مادرانه ای در این فکر بود که با این کار چقدر هیجان زده می شدند. او اغلب از آنها مراقبت می کرد، اما این حقیقت باعث بی میلی و آزرده گی او نمی شد... چقدر دوست داشتی.

اما این موضوع جداً کمکی به من نمی کرد.

باید چیزی وجود داشته باشد که او آن را می خواست . فقط باید به جستجو ادامه می دادم . اما بعداً . وقت کلاس مثلثات بلا با جسیکا رسیده بود .

همچنانکه به سمت کلاس انگلیسی می رفتم جلوی راهم را نمی دیدم . جسیکا پیش تر سر جایش قرار گرفته بود ، همان طور که منتظر رسیدن بلا بود ، با بی قراری با هر دوپایش روی زمین ضرب گرفته بود

من برخلاف او ، زمانی که روی نیمکت اختصاصی ام در کلاس نشستم ، مطلقاً بی حرکت بودم . باید به خودم یادآوری می کردم تا هر از گاهی تکانی بخورم و با برنامه ی کلاس پیش بروم . مشکل بود ، ذهن من شدیداً روی افکار جسیکا متمرکز شده بود امیدوار بودم او توجه به خرج دهد ، واقعاً سعی کند که چهره ی بلا را برای من بخواند .

وقتی بلا قدم به داخل کلاس گذاشت ضرب جسیکا تندتر شد .

به نظر میاد ... اوقاتش تلخ باشه . چرا؟ شاید هیچی بین اون و ادوارد کالن نیست . این می تونه مایه ی ناامیدی باشه . مگر اینکه ... در این صورت ادوارد هنوزم در دسترسه ... آگه اون یه دفعه به قرار گذاشتن علاقه مند شده ، از نظرم اشکالی نداره یه کمکی بهش بدم ...

چهره ی بلا اوقات تلخ نبود ، بی میل بود . او نگران بود می دانست من همه چیز را خواهم شنید . با خودم لبخند زدم . جس زمانی که بلا هنوز در حال درآوردن ژاکتش بود تا آن را از پشت صندلی اش آویزان کند گفت : همه چیز رو به من بگو !

بلا با تأمل و بی میلی حرکت می کرد .

آه ، اون خیلی کنده . بذار به چیز میزای آبی مون برسیم !

بلا همان طور که روی صندلی اش می نشست وقت کشی می کرد : چی می خوای بدونی؟

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-اون برام شام خرید و بعدشم رسوادم خونه

و بعد ؟ بی خیال، باید یه چیزی بیش از اونها بوده باشه ادر هر صورت داره دروغ می گه، من که می دونم . راحتش نمی دارم .

- چطور اینقدر زود رسیدی خونه؟

دیدم که بلا به خاطر بدگمانی جسیکا چشمانش را چرخ داد .

- ادوارد مثل دیوونه ها رانندگی می کنه وحشتناک بود

او لبخند نامحسوسی زد و من ، وسط درس آقای میسون با صدای بلند خندیدم . سعی کردم سرفه ای را به جایی آن خنده جا بزنم ، ولی هیچ کس گول نخورد . آقای میسون نگاهی از سر آزردهگی به من انداخت ، اما حتی خودم را زحمت ندادم که که به افکار پشت آن گوش دهم . من به جسیکا گوش سپرده بودم .

هه . انگار داره راستشو می گه . چرا منو مجبور می کنه کلمه به کلمه از زیر زبونش بیرون بکشم ؟ آگه من بودم همه جا جار می زدم و پز می دادم .

- مثل یه قرار بود بهش گفته بودی که اونجا به دیدنت بیاد؟

جسیکا حیرت را در چهره ی بلا دید و ، از اینکه اینقدر قیافه اش خالصانه بود ناامید شد .

بلا به او گفت نه از اینکه اونجا دیدمش خیلی تعجب کردم

چه خبره؟؟

- اما اون امروز برای اینکه برسونت مدرسه دنبالت اومد؟ باید بیشتر ازینا باشه

- آره اون هم حیرت آور بود . شب گذشته متوجه شده بود که من ژاکت ندارم

جسیکا که دوباره ناامید شده بود اندیشید : زیاد سرگرم کننده نیست.

از خطی که سوالات او طی می کرد خسته شده بودم من می خواستم چیزی را بدانم که خودم نمی دانستم . امیدوار بودم به قدری ناراضی نباشد که از خیر سوالاتی که منتظرشان بودم بگذرد .

جسیکا پرسید :پس شما بازم بیرون می رین

- اون پیشنهاد کرد که شنبه با ماشین خودش منو به سیاتل برسونه چون فکر می کنه تراک من تا اونجا نمی کشه . این یکی حساب می شه؟

هم م . مسلمه اون داره از لاک خودش میاد بیرون تا ...خوب ، ازش مواظبت کنه یه جورایی . اگه از طرف بلا هم نباشه ، از طرف اون یه خبرهایی هست . چطور همچین چیزی ممکنه ؟ بلا دیوونه اس .

جسیکا به سوال بلا جواب داد : . بله، البته

بلا نتیجه گیری کرد : پس ، در این صورت ، آره . باز هم با اون بیرون می رم

واو ...ادو ارد کالنچه بلا دوش داشته باشه چه نه ، این پیشرفت بزرگیه .

بلا آهی کشید :می دونم

لحن صدای او جسیکا را تشویق کرد . چه عجب انگار بالاخره مطلبو گرفت ! حتماً متوجه شده که...

جسیکا که حیاتی ترین سوالش را به یاد آورده بود ، ناگهان گفت : صبر کن ببینم اون تورو بوسید؟ خواهش می کنم بگو آره . بعدشم هر ثانیه اش روتوصیف کن !

بلا با صدای ضعیفی گفت : نه،

و بعد سرش را پایین انداخت و به دستانش نگاه کرد .

- اون جوریا نیست

لعنت . کاشکی ...ها . انگار بلا همین آرزو رو داشته ..

اخم کردم . بلا به خاطر چیزی پریشان به نظر می رسید ، اما ، آن طور که جسیکا می پنداشت نمی توانست دلیلش این باشد . او نمی توانست همچین چیزی را بخواهد . او نمی توانست بخواهد تا آن حد به دندان های من نزدیک شود . تا آنجا که او فکر می کرد ، من دندان نیش داشتم .

لرزه بر اندامم افتاد .

جسیکا او را ترغیب کرد: فکر می کنی روز شنبه..؟

با آن حرف حالت چهره ی بلا حتی ناامیدانه تر هم شد

- واقعاً شک دارم

آره ، آرزوش همینه . اینکه نبوسیدمش برآش بدترین چیزه .

آیا به خاطر اینکه از فیلتر مشاهدات جسیکا تماشا می کرد به نظر می رسید حق با اوست ؟

برای کسری از ثانیه آن ایده حواسم را پرت کرد ، کارهای نشدنی ، اینکه تلاش برای بوسیدن او چه مزه ای داشت . لب من روی لب او سنگ سرد بر حریر گرم و مشتاق ...

و بعد او می مرد .

در حالی که می لرزیدم سرم را تکان دادم و ، خودم را مجبور به تمرکز کردم .

- درباره ی چی حرف زدین؟ با اون حرف زدی ، یا مجبور شد اطلاعات رو این جور اونس اونس از زیر زبونت بیرون بکشه ؟

لبخند بی رمقی زدم . جسیکا چندان هم از مرحله پرت نبود .

- نمی دونم جس ، راجع به خیلی چیزها حرف زدیم . مثلاً یه کمی درباره ی مقاله ی زبان انگلیسی حرف زدیم

خیلی خیلی کم . لبخندم عریض تر شد .

- اوه، یالا دیگه . خواهش می کنم ، بلا ! یه کم برام از جزئیات بگو

بلا برای لحظه ای تأمل کرد : خوب باشه ، یکی یادم اومد . باید اون پیشخدمتی که باهانش لاس می زد رو می دیدی خودشو کشت . اما ا دوارد اصلاً هیچ توجهی بهش نکرد

چه مورد عجیبی را با او در میان گذاشته بود . از اینکه بلا حتی متوجه آن شده بود غافلگیر شدم . به نظر چیز خیلی بی اهمیتی می رسید .

- چه جالب ... این نشونه ی خوبیه . اون زن خوشگل بود؟

هم م . جسیکا بیش از من آن را سبک سنگین کرد . حتماً از آن مسائل بین خانم ها بود .

بلا به او گفت : خیلی . و احتمالاً نوزده یا بیست سال داشت

جسیکا لحظه ای به یاد خاطره ی مایک و قرار دوشنبه شبش افتاد مایک یک کمی زیادی با پیشخدمتی که جسیکا آن را زیبا هم نمی دانست صمیمی برخورد کرده بود . او آن خاطره را دور نگه داشت ، آزدگی اش را فرو خورد و سر بحث و بیرون کشیدن جزئیات برگشت .

- این طوری بهتر هم شد حتماً تورو دوست داره

بلا آهسته گفت : آره فکر کنم اما گفتنش سخته اون همیشه مرموزه

روی لبه ی صندلی بودم ، بدنم سخت و بی حرکت بود .

احتمالاً آن طور که فکر کرده بودم واضح و خارج از کنترل نبودم . با وجود ... هشیاری او ... چطور ممکن بود متوجه اینکه من عاشق او بودم نشده باشم ؟ مکالمه ای که داشتیم را مرور کردم ، از اینکه آن کلمات را با صدای بلند نگفته بودم تا حدودی حیرت زده شدم . به این می ماند که عشق ، پایه و اساس هر کلمه ای بود که بین ما رد و بدل شد .

واو . چطوری اونجا جلوی یه مانکن مرد می شینی و حرف می زنی ؟

جسیکا گفت : من نمی دونم تو چطور ی جرأت می کنی با اون تنها باشی

شوکه روی صورت بلا سایه انداز شد .

- چرا؟

چه واکنش عجیبی . فکر کرد منظور من چیه ؟

- اون خیلی...

کلمه ی درستش چیه؟

- ترسناکه

من که نمی دونم چی باید بهش بگم . امروز حتی باهانش نمی تونستم انگلیسی حرف بزنم . تازه فقط یه صبح به خیر گفت . حتماً قیافم عین یه ابله شده بوده .

بلا لبخند زد .

- وقتی در کنار اونم با سرپا نگهداشتن خودم مشکل که دارم

احتمالاً سعی داشت کاری کند تا جسیکا احساس بهتری داشته باشد . وقتی ما با هم بودیم او تقریباً به طرز غیرطبیعی آرام و روبه راه بود .

- اوه خوب

» ، جسیکا آهی کشید .

- اون یه جور باورنکردنی خوش سیما و جذابه

ناگهان چهره ی بلا سردتر شد . چشمانش همان برقی را زد که وقتی از یک نابرابری می رنجید در آن ها به وجود می آمد . جسیکا تغییر ایجاد شده در حالت چهره ی او را سبک سنگین نکرد .

بلا ناگهان با لحن نیش داری گفت : اون به جز جذابیت چیزهای خیلی بیشتری هم داره

اوووه . حالا تازه داریم به یه جاهایی می رسیم .

- جداً؟ مثلاً چی؟

بلا برای لحظه ای لبش را گاز گرفت . بالاخره گفت : درست نمی تونم توضیحش بدم اما باطن اون از ظاهرش هم باورنکردنی تره

او نگاهش را از جسیکا برگرفت ، چشمان او اندکی نامتمرکز بودند ، گویی به چیزی در دوردست ها چشم دوخته بود .

احساسی که الان داشتم چندان شبیه زمانی که کار لایل یا ازمه ماوراء آنچه سزاوارم بود مرا تمجید و ستایش می کردند نبود . شبیه بود اما شدیدتر ، بیشتر مرا از پا درمی آورد .

برو حماقت رو یه جا دیگه بفروش هیچی نمی تونه بهتر از اون چهره باشه ! مگر بدنش . به به .

جسیکا با خنده گفت : چنین چیزی ممکنه؟

بلا برنگشت . در حالی که جسیکا را نادیده می گرفت ، همچنان به جلو خیره شده بود .

یه آدم نرمال الان باید از خوشی بالا و پایین بپره . شاید باید به سوال ساده پرسیدن ادامه بدم . ها ها . انگار دارم با یه بچه مهد کودکی حرف می زنم .

- پس با این حساب تو ازون خوشت میاد؟

دوباره بدنم منقبض شده بود .

بلا به جسیکا نگاه نکرد .

- آره

- منظورم اینه که، تو واقعاً اونو دوست داری؟

- آره

نگاه چه جوری سرخ شده !

داشتم همان کار را می کردم .

جسیکا پرسید : چقدر دوستش داری؟

اگر کلاس انگلیسی آتش می گرفت و روی هوا می رفت هم من متوجه نمی شدم .

حالا صورت بلا از سرخی برق می زد از تصویر ذهنی تا حدی می توانستم گرمایی را که از آن ساعت می شد حس کنم .

او با صدایی نچواگونه گفت : خیلی زیاد بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دونم چطو باید با این موضوع کنار بیام .

ای لعنت ! الان آقای وارنر چی پرسید ؟



- اوم کدوم عدد آقاي وارنر؟

خوب بود که جسیکا دیگرمی توانست بلا را سوال پیچ کند . من یک دقیقه فرصت نیاز داشتم .

خدایا آخر حالا در فکر او چه می گذشت؟ بیش از حدی که اون منو دوست داره؟ چطور همچین چیزی به ذهنش خطور کرده بود؟ اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام؟ آن چه معنایی می بایست داشته باشد؟ نمی توانستم توضیح منطقی ای را با آن کلمات مطابقت دهم . آنها عملاً بی معنا بودند .

به نظر می رسید به هیچ چیز نمی توانستم مطمئن باشم . چیزهای واضح ، چیزهایی که کاملاً مفهوم داشتند ، در آن مغز عجیب او به گونه ای تاب برمی داشتند و وارونه می شدند . بیش از حدی که اون منو دوست داره؟ شاید فعلاً نباید مانع چیزی می شدم .

در حالی که دندان هایم را به هم می ساییدم ، به ساعت چشم غره رفتم . چرا همین چند دقیقه می بایست به چشم یک موجود فناپذیر تا این حد طولانی باشد؟ روشن بینی من کجا بود؟

در تمام مدت باقیمانده از تدریس مثلثات آقاي وارنر ، آرواره ام سخت بود . از کنفرانسی که در کلاس خودم داده بود هم بیشتر به آن گوش کرده بودم . بلا و جسیکا دیگرمی صحبتی نکردند ، اما جسیکا بارها دزدکی به بلا نگاه انداخت و ، یک بار صورت او به دلیل نامعلومی سرخ شده بود .

زمان ناهار به حد کافی زود نمی رسید .

مطمئن نبودم پس از اتمام کلاس جسیکا تعدادی از جواب هایی که منتظرشان بودم را می گیرد یا نه ، اما بلا از او سریع تر بود .

بلا رو به جسیکا برگشت ، به محض اینکه زنگ به صدا درآمد

بلا در حالی که لبخندی گوشه ی لبهایش را بالا می برد، گفت : توی کلاس ادبیات انگلیسی ، مایک از من پرسید که تو حرفی از شب دوشنبه زدی یا نه

متوجه اینکه چرا این را مطرح کرده بود شدم حمله بهترین دفاع بود .

مایک درباره ی من سوال کرده؟ ناگهان لذت ذهن جسیکا را از حالت دفاعیش خارج کرد ، نرم تر شد ، بدور از نیش و کنایه و حقه بازی های همیشگی . ! شوخی می کنی

- تو چی گفتی؟

- بهش گفتم که تو گفتی خیلی بهت خوش گذشته و اون از این حرف راضی به نظر می رسید

- بگو اون دقیقاً چی گفت! و تو دقیقاً چه جوابی بهش دادی

به طور واضح ، آن تمام چیزی بود که امروز از طریق جسیکا دست گیرم می شد . بلا طوری لبخند می زد انگار او هم به همین موضوع فکر می کرد . مثل این بود که بازی را برده باشد .

خوب ، ناهار داستان دیگری داشت . من در بیرون کشیدن جواب از او از جسیکا موفق تر بودم ، می خواستم از آن مطمئن شوم

در طول ساعت چهارم به سختی می توانستم گاه و بی گاه سرزدن به جسیکا را تحمل کنم . طاقت افکار عاشقانه ی او دربارہ ی مایک نیوتون را نداشتم . در طول دو هفته ی گذشته به حد کافی از او شنیده بودم . مایک خوش شانس بود که زنده مانده بود .

همراه با آلیس با بی میلی همان طور که همیشه وقتی بحث انجام فعالیت های فیزیکی با انسان ها به میان می آمد حرکت می کردیم به طرف ورزشگاه رفتیم . طبیعتاً ، او با من هم گروه بود . امروز اولین روز بدمینتون بود . از سر کسالت آهی کشیدم ، با حرکت آهسته با راکت به توپ ضربه زدم تا آن به طرف مقابل برگردانم . لورن ملوری در تیم مقابل بود ؛ او باخت . آلیس در حالی که به سقف چشم دوخته بود ، راکتش را مانند عصا می چرخاند .

همه ی ما از باشگاه متنفر بودیم ، به خصوص امت . بازی های پرتابی در فلسفه ی شخصی او یک توهین آشکار به حساب می آمد . امروز زنگ ورزش بدتر از حد معمول به نظر می رسید من درست همانطور که امت همیشه عصبانی می شد احساس آزدگی می کردم .

پیش از آنکه سرم از بی حوصلگی منفجر شود ، مربی کلب بازی ها را متوقف و ما را زودتر مرخص کرد . به طور مسخره ای از اینکه او صبحانه نخورده بود یک رژیم تازه و در نتیجه فشار گرسنگی عجله داشت تا از محوطه ی مدرسه خارج شود و یک جایی یک ناهار چرب گیر بیاورد سپاسگزار بودم . او به خودش قول داده بود که از فردا دومرتبه رژیمش را از سر بگیرد

این کار او به من فرصت کافی داد تا قبل از تمام شدن کلاس بلا ، خودم را به ساختمان ریاضیات برسانم .

آلیس که در راه رفتن پیش جاسپر بود فکر کرد : برو حال کن . فقط چند روز دیگه باید صبر کنم ، به گمونم سلام منو به بلا نمی رسونی نه ؟

با اوقات تلخی سرم را تکان دادم . تمام غیب بین ها اینقدر از خود راضی بودند ؟

- محض اطلاعات بگم که آخر این هفته هر دو طرف رودخونه آفتابیه . گفتم شاید بخوای دوباره برنامه هاتو بریزی .

آهی کشیدم و در جهت مخالف با او به راه افتادم . از خودراضی، اما مطمئناً سودمند .

به دیوار کنار در تکیه دادم و منتظر ماندم . به قدری نزدیک بودم که علاوه بر افکار جسیکا صدای او را هم از پشت آجرها می شنیدم .

- تو امروز برای ناهار پیش ما نمی شینی ، نه؟

سر تا پاش ...داره از خوشی برق می زنه . شرط می بندم یه عالمه چیز هست که به من نگفته.

او جواب داد: فکر نمی کنم

لحنش عجیب نا مطمئن بود

مگر به او قول نداده بودم که وقت ناهار را با او سپری کنم ؟ او چه فکری می کرد ؟

آنها با هم از کلاس بیرون آمدند و چشم هر دوی آن دخترها با دیدن من گشاد شد . اما من فقط می توانستم صدای جسیکا را بشنوم .

چه کار قشنگی . واو . اوه ، آره ، از اون که به من میگه خبرهاي بيشتري هست . شايد امشب بهش زنگ زدم ...يا شايد بهتر باشه زياد تشويقش نکنم . هاه . اميدوارم زودتر بلارو ول کنه . مايک بانمکه ولی ...واو .

- بعداً می بینمت ، بلا

بلا به طرف من آمد و یک قدم دورتر توقف کرد ، هنوز نامطمئن بود . گونه هایش به رنگ صورتی درآمده بودند او را به حدي خوب می شناختم که مطمئن باشم پشت اين درنگ هيچ ترسی نهفته نيست . ظاهراً ، مسئله فاصله اي بود که او بين احساسات خودش و من تصور می کرد . بيش از اون حدي که اون منو دوست داره . چه مسخره !

با صدای ضعيفی گفتم: سلام

چهره اش درخشان تر شد: سلام

به نظر نمی رسيد بخواهد چيز ديگري بگويد ، بنابراین به طرف کافه تريا روانه شدم . او بی صدا در کنار من قدم برداشت .

ژاکت کارساز واقع شده بود عطر او مانند همیشه نگذاخت . فقط اندکی از دردي که همواره حس می کردم شديدتر بود . راحت تر از آنچه که زمانی به امکان پذير بودن آن باور داشتم می توانستم آن را نادیده بگیرم .

زمانی که در صف منتظر بوديم بلا بی قرار بود ، با بی توجهی با زيپ ژاکتش بازي می کرد و اين پا آن پا می شد . اغلب نگاهی به من می انداخت ، اما هر وقت که نگاه خيره ي مرا ملاقات می کرد ، سرش را پايين می انداخت و خجالت زده به نظر می رسيد . آیا به اين دليل بود که افراد زيادي در حال نگاه کردن به ما بودند ؟ شايد او می توانست صدای زمزمه هاي بلند را بشنود امروز شایعات ذهنی ، بر زبان هم آورده می شدند .

يا شايد هم از حالت چهره ي من متوجه شده بود که به دردم افتاده است .

تا زمانی که ناهار او را برمی داشتم هيچ حرفی نزد . من نمی دانستم او چه دوست دارد هنوز نه بنابراین از هر چيز مقداري برداشتم.

او آهسته با صدای هيس مانندي گفت: داري چی کار می کنی ؟ اين همه غذا رو که واسه من برنی داري؟

سرم را تکان دادم و ، سینی را به طرف پيشخوان بردم

- البته که نه ، نصفش مال خودمه

او با شکاکي یک ابرویش را بالا برد ، اما در حين اينکه پول غذا را می دادم و او را به طرف ميزي که هفته ي پيش ، قبل از تجربه ي فجييع او با تعيين گروه خون ، پشت آن نشسته بوديم همراهی می کردم حرف ديگري نزد . به نظر می رسيد بسيار بيش تر از چند روز از آن گذشته باشد . حالا همه چيز متفاوت بود .

او دوباره روبه روي من نشست . سینی را به طرف او هل دادم .

با لحن تشويق آميزي گفتم :هرچی می خوي بردار

او سيبی برداشت و آن را در دستش چرخ داد ، چهره اش حالت متفكري داشت .

- من کنجکاو

چه سوپر ازی .

او ادامه داد: آگه کسی تورو به خوردن غذا وادار کنه ، چی کار می کنی؟

صدای او آهسته بود و گوش انسان ها قادر به شنیدن آن نبود . گوش های فناپذیران ، اگر که توجهی داشتند بحث جدایی داشت . احتمالاً باید به آنها اشاره ای می کردم ...

دهن به شکایت گشودم : تو همیشه کنجکاو ی

اوه خوب نه اینکه قبلاً مجبور به خوردن نشده بودم . این قسمتی از بازی بود . یک بخش ناخوش آیند آن

دستم را دراز کردم و نزدیک ترین چیز را برداشتم و ، زمانی که به آن یک گاز کوچک می زدم چشم های او را روی خودم نگه داشتم . بدون نگاه کردن نمی توانستم بگویم که آن چیز چه بود . مانند دیگر غذاهای انسانی لزج و سفت و تنفرآور بود . به سرعت آن را جویدم و قورت دادم ، سعی کردم ادا و اصول را از صورتم دور نگه دارم . تکه ی غذا آهسته و ناراحت از گلویم پایین رفت . زمانی که به این فکر کردم که بعداً چطور باید آن را بالا می اوردم آه کشیدم . منزجرکننده بود .

حالت چهره ی بلا شوک زده بود . او تحت تاثیر قرار گرفته بود .

می خواستم چشم هایم را چرخ دهم . مسلم بود که ما در این گونه نیرنگ ها استاد بودیم .

- آگه یکی تورو وادار به خوردن یه چیز بوگندو کنه ، می خوریش دیگه ، نمی خوری؟

بینی اش را چین انداخت و لبخند زد: یک بار این کارو کردم ...یکی مجبورم کرده بود . اونقدرها هم بد نبود

خندیدم: برای من که تعجبی نداره

خیلی گرم و صمیمی به نظر میان ، نه ؟ چه زبان بدنی خوبی . حالا بعداً نظر خودم رو به بلا می گم . همون طوری به طرف بلا خم شده که آگه بهش علاقه داشت این طور باید می بود . به نظر میاد علاقه مند باشه . قیافش ...بی نقصه .

جسیکا آهی کشید . ای جان .

نگاهم با چشم های جسیکا تلاقی کرد و او با اضطراب به جای دیگری نگاه کرد و رو به دختری که کنارش نشسته بود با نفس های بریده خندید .

هم م م . احتمالاً بهتره بچسبم به مایک . واقعیت ، نه وهم و خیال...

بلا را در جریان گذاشتم: جسیکا هر کاری که من می کنم تجزیه و تحلیل می کنه . بعداً خودش واست توضیح می ده

ظرف غذا را به طرف او برگرداندم متوجه شدم چیزی که خوردم پیتزا بوده در این فکر بودم که بهتر است چطور شروع کنم . همان طور که آن کلمات در سرم تکرار می شدند ناراحتی چندی پیشم باز به سراغم آمد بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دو نم چطور باید با این موضوع کنار بیام .

او گازی به همان تکه ی پیتزا زد . این همه حسن اعتماد او مرا متحیر ساخت . به طور مسلم ، او نمی دانست که من سمی بودم البته نه اینکه سهیم شدن در غذا به او آسیبی می رساند . با این وجود ، من انتظار داشتم که او طور دیگری با من رفتار کند . به عنوان یک موجود از نوع دیگر . او هرگز این کار را نکرده بود حداقل ، نه از جهات منفی ...

باید با ملایمت شروع می‌کردم .

- پس پیشخدمته خوشگل بود ، آره؟

او دومرتبه ابرویش را بالا برد: تو جداً متوجه نشدی؟

انگار هیچ زنی نمی‌توانست توجه مرا نسبت به بلا دور کند . چه مزخرفاتی

- نه . حواسم نبود . فکرم خیلی مشغول بود

نه با وجود آن بلوز نازک و چسبان . خوب بود که امروز آن پلیور زشت را به تن کرده بود

بلا که لبخندی بر لب داشت ، گفت: دختر بیچاره

او از اینکه هیچ جوهره پیشخدمت را جذاب نیافته بودم خوشش آمده بود . من این را درک می‌کردم . چند مرتبه در کلاس زیست شناسی خواسته بودم مایک نیوتون را له و لورده کنم ؟

او نمی‌توانست حقیقتاً باور داشته باشد که احساسات انسانی اش ، ثمره ی عمر هفده ساله ی فناپذیر ، بتواند قوی تر از احساسات شدید فناپذیری باشد که در طول یک قرن در من جمع شده بود .

- به چیزی به جسیکا گفتمی

نمی‌توانستم لحن صدایم را عادی نگه دارم : خوب ، منو رنجوند

او فوراً حالت دفاعی به خود گرفت: تعجبی نداره آگه چیزی شنیدی که ازش خوشت نیومده . تو که می‌دونی مردم درباره ی فال گوش ایستادن چه نظری دارن

استراق سمع کننده هیچ وقت چیز خوبی درمورد خودش نمی‌شنوه ، این چیزی بود که مردم می‌گفتند .

به او یادآوری کردم: من بهت اخطار کرده بودم که به حرف هاتون گوش می‌دم

- و من هم بهت هشدار داده بودم که تو دلت نمی‌خواد از همه ی افکار من باخبر باشی

آه ، او به زمانی فکر می‌کرد که من اشکش را درآورده بودم . غم و افسوس صدایم را خشن تر کرد

آره گفته بودی . هرچند ، دقیقاً حق با تو نیست . من دلم می‌خواد از افکار تو باخبر باشم از همه شون . فقط ای کاش ... به یه چیزهایی فکر نمی‌کردی

بیش از نیمی از آن حرف ها دروغ بود . من می‌دانستم نباید بخواهم که او به من اهمیت دهد . اما می‌خواستم بدون شک می‌خواستم .

او در حالی که به من اخم کرده بود ، غرولندکنان گفت: اون یه بحث دیگه اس

- اما الان موضوع واقعاً سر اون نیست

- پس چیه ؟

او به طرف من خم شد ، دستش را به نرمی روی گلویش گذاشت . این حرکت چشمانم را به طرف خود کشید . حواسم پرت شد . جقدر آن پوست باید لطیف باشد ...

به خودم فرمان دادم: تمرکز کن.

پرسیدم: تو واقعاً فکر می کنی بیش از اونچه من به تو اهمیت می دم به من اهمیت می دی؟

آن سوال به نظرم مسخره رسید ، مثل این بودکه کلمات آن در هم برهم باشند .

نفسش بند آمد ، چشمانش گشاد شدند . سپس نگاهش را از من برگرفت و به سرعت پلک زد .

زیر لب گفت: دوباره داری همین کارو می کنی

- چه کاری؟

در حالی که با احتیاط چشمان مرا ملاقات می کرد ، اقرار کرد: گیج کردن من

-اوه

هم م . دقیقاً نمی دانستم در این رابطه چه باید بکنم . و هم چنین مطمئن نبودم که واقعاً دلم نمی خواهد او را گیج کنم . هنوز از این که می توانستم گیجش کنم هیجان زده بودم . اما این به روند گفتگو کمکی نمی کرد .

- تقصیر خودت که نیست

او آهی کشید: نمی تونی کاریش کنی

پرسیدم : آخرش می خوای جواب سوال منو بدی؟

او به میز خیره شد

-آره

آن تمام حرفی بود که زد .

با بی قراری پرسیدم :آره ، یعنی می خوای جواب بدی ، یا آره ، واقعاً همچین فکری می کنی؟

او بدون اینکه بالا را نگاه کند گفت :آره ، واقعاً همچین فکری می کنم

ناگهان ، متوجه شدم که اقرار این موضوع برای او جقدر سخت بوده ، چونکه از ته دل به آن باور داشت . و من هم چندان از آن مایک نیوتون بزدل بهتر نبودم . پیش از آنکه احساسات خودم را ابراز کنم از او خواسته بودم که احساسش را نشان دهد . مهم نبود که حس می کردم موضع ام بسیار روشن بوده . من آن را به او القا نکرده بودم و بنابراین ، هیچ بهانه ای نداشتم .

او را خاطر جمع کردم : اشتباه می کنی

باید حرارت نهفته در صدایم را می شنید

بلا به من نگاه کرد ، چشمانش مبهم بودند ، هیچ چیزی بروز نمی دادند او زمزمه وار گفت :تو نمی تونی بفهمی

او فکر می کرد من به دلیل اینکه نمی توانستم افکار او را بشنوم احساساتش را ناچیز می پندارم . اما ، در حقیقت ، مشکل این بود که او احساسات مرا دست کم می گرفت .

با حیرت گفتم: چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

او متقابلاً به من خیره شد ، خطی بین ابروهایش افتاده بود و لبش را گاز می گرفت . برای بار هزارم با ناامیدی آرزو کردم که ای کاش می توانستم فقط او را بشنوم .

نزدیک بود به او التماس کنم که به من بگوید با چه فکری دست و پنجه نرم می کند ، اما او یک انگشتش را بالا برد تا مرا از گفتن بازدارد .

او درخواست کرد: اجازه بده فکر کنم

تا زمانی که فقط افکارش را سروسامان می داد ، می توانستم صبور باشم . یا حداقل می شد این طور وانمود کنم .

انگشتان ظریفش را پیچ و تاب داد، او دستانش را به هم فشرد . زمانی که به حرف آمد طوری به دستانش نگاه می کرد که انگار متعلق به شخص دیگری بودند

او زیر لب گفت : خوب ، گذشته از یه سری چیزهای معلوم و مشهود ، بعضی وقت ها ... نمی تونم مطمئن باشم من نمی دونم چطور باید ذهن کسی رو خونداما بعضی وقت ها به نظر میاد که داری سعی می کنی خداحافظ بگی ولی یه حرف دیگه می زنی

او سرش را بلند نکرد .

او آن را فهمیده بود ، این طور نیست ؟ آیا متوجه شده بود که فقط ضعف و خودخواهی مرا اینجا نگه داشته است ؟

زیر لب گفتم: حساس و باهوش

و بعد با وحشت دیدم که درد چهره ی او را در هم برد . و بعد برای انکار گفته ی او عجله کردم شروع به گفتن کردم : دقیقاً برای همینه که تو اشتباه می کنی

و بعد با یاد آوردن اولین کلمات توضیح او مکث کردم . هرچند مطمئن نبودم که دقیق آنها را فهمیده باشم ، مرا اذیت کرده بودند

- منظورت از چیزهای معلوم و مشهود چی بود؟

او گفت: خوب، به من نگاه کن

داشتم نگاه می کردم . تمام کاری که انجام می دادم تماشای او بود . چه منظوری داشت ؟

او توضیح داد: من کاملاً معمولی ام . خوب ، البته به جز چیزهای بد مثل تجربیات در آستانه ی مرگ بودن و دست و پا چلفتی بودن که تقریباً منو فلج می کنه و قادر به انجام هیچ کاری نیستم . و بعد تورو ببین

او با دستش به طرف من تکان داد و هوا را به این سمت فرستاد ، گویی به نکاتی اشاره می کرد که به قدری واضح بودند که ارزش بر زبان آوردن نداشتند .

او فکر می کرد معمولی است ؟ او فکر می کرد که من یک جورهایی نسبت به او برتر و قابل ترجیح بودم ؟ در کتاب نظریات چه کسی ؟ انسان های احمق ، کوتاه فکر و کوری مثل جسیکا و خانم کوپ ؟ چطور می توانست متوجه نشده باشد که او زیباترین و ارزشمندترین است ؟ آن کلمات برای وصف او حتی کافی نبودند .

و او هیچ نمی دانست .

به او گفتم : می دونی ، تو خودتو درست و واضح نمی بینی . قبول دارم که تو آخر پدیده های ناگواری

خنده ی تلخی کردم من سرنوشت شیطانی ای که او را به دفعات مورد هجوم قرار داده بود خنده دار نیافته بودم . به هر حال ، دست و پا چلفتی بودن به گونه ای بامزه بود . دوست داشتنتی بود . اگر به او می گفتم که او چه در باطن و چه ظاهر زیباییست ، باور می کرد ؟ شاید دلیل و گواه را متقاعد کننده تر می یافت

- اما تو نمی دونی که روز اولی که به این مدرسه اومدی ، تو فکر پسرهای انسان چه چیزهایی که نمی گذشت

آه ، امید ، هیجان ، اشتیاق و آرزومندی آن افکار . سرعتی که با آن به خیالات محال رو آورده بودند . محال ، چون او هیچ کدامشان را نخواستنه بود .

من آن کسی بودم که به او بله گفتم .

لبخند روی لب هایم حتماً می بایست مغرورانه می بود .

در چهره ی او فقط بهت و حیرت دیده می شد . زیر لب گفت: باور نمی کنم

- همین یه بار رو به من اعتماد کن تو برعکس یه آدم معمولی هستی

تنها وجود او برای توجیه خلقت کل دنیا بهانی ای کافی بود

می توانستم مشاهده کنم که عادت ندارد از او تعریف شود . یکی از موارد دیگری که حالا باید به آن عادت می کرد . او سرخ شد و ، بحث را عوض کرد

- اما من نمی گم خداحافظ .

متوجه نمی شی ؟ این همون چیزیه که نشون می ده حق با منه . من بیشتر به تو اهمیت می دم چون آگه بتونم این کارو بکنم

آیا روزی می رسید که به حدی خودخواه نباشم که کار درست را انجام دهم ؟ با یأس سرم را تکان دادم . باید قدرت لازم را به دست می آوردم . او سزاوار داشتن یک زندگی بود . نه آن چیزی که آلیس در انتظارش دیده بود

- آگه ترك كردن تو كار درستی باشه...

و کار درستی بود ، نبود ؟ هیچ فرشته ی بی پروایی وجود نداشت . بلا متعلق به من نبود

- در این صورت من به خودم صدمه می زنم و روی دلم پا می دارم تا جلوی صدمه رسیدن به تورو بگیرم ، تا تورو سالم نگه دارم

همان طور که آن کلمات را می گفتم ، می خواستم که به حقیقت بپیوندند .



او به من چشم غره رفت . به نوعی ، کلمات من او را عصبانی کرده بودند . با خشم پرسید: و تو فکر نمی کنی که من هم حاضرم همون کارو انجام بدم؟

بسیار خشمگین بسیار ظریف و شکننده . او چطور می توانست هیچ گاه باعث آزار کسی شده باشد ؟ در حالی که باز با دیدن تفاوت عظیم بینمان افسرده شده بودم ، به او گفتم: تو هیچ وقت تو موقعیتی قرار نمی گیری که مجبور بشی در این مورد تصمیمی بگیری

او به من خیره شد ، در چشمان او نگرانی جاي خود را به خشم می داد و چین بین ابروهایش را نمایان می ساخت . اگر کسی به این خوبی و شکنندگی استحقاق داشتن یک فرشته ی محافظ را نداشت که او را از دردسر برهاند ، در نظام جهان یک مشکل حقیقی وجود داشت .

با رضایت مریض گونه ای اندیشیدم : خوب ، حداقل اون یه خون آشام محافظ داره.

لبخند زدم . چقدر بهانه ام برای ماندن را دوست داشتم : البته ، سالم نگه داشتن تو مثل یه شغل تمام وقت به معنای واقعی کلمه اس که حضور دائمی من رو ایجاب می کنه

او هم لبخند زد . با ملایمت گفت: امروز هیچ کس سعی نکرده یه بلایی سر من بیاره

و بعد پیش از آنکه چشم هایش دوباره مبهم شوند ، برای کسری از ثانیه چهره اش متفکر شد .

به خشکی اضافه کردم: هنوز نه.

در عین حیرت من تایید کرد: هنوز نه

من انتظار داشتم که او هرگونه نیاز به محافظت را رد کند

چطور تونست ؟ اون خودخواه کله خر ! چطور تونست این کارو با ما بکنه ؟

فریاد تیز ذهنی رزالی تمرکز را شکست .

صدای زمزمه ی امت را از آن طرف کافه تریا شنیدم: آروم باش ، رز

بازوی او دور شانه های رزالی بود و او را محکم در کنارش نگه داشته بود او را مهار می کرد .

آلیس با عذاب وجدان اندیشید : متاسفم ، ادوارد . از مکالمتون فهمیده بود که بلا خیلی چیزها می دونه ... و ، خوب ، آگه همون موقع حقیقت رو بهش نمی گفتم بدتر می شد . سر این یکی به من اعتماد کن .

از تصویری که پس از آن در ذهن آلیس آمد لرزیدم ، به اینکه اگر در خانه ، جایی که رزالی مجبور به حفظ ظاهر نبود ، به او می گفتم که بلا می داند من یک خون آشام هستم ، چه اتفاقی می افتاد . اگر تا زمانی که مدرسه به اتمام می رسید او خونسردی خودش را بدست نمی آورد مجبور می شدم اتومبیل استون مارتین ام را جایی پنهان کنم . نمای اتومبیل مورد علاقه ام ، در حالی که پرس شده بود و در آتش می سوخت ، روح و روانم را به هم می ریخت - هرچند می دانستم مکافات در راه من است .

جاسپر هم چندان خوشحال تر از او نبود .

با باقی چیزها بعداً روبه رو می شدم . زمان زیادی از سهمم از بلا بودن نمانده بود و ، قصد نداشتم آن را هدر دهم . شنیدن ذهن آلیس به من یادآوری کرد که یک کارهایی برای رسیدگی دارم .

حمله و تشنج ذهنی رزالی را از سرم بیرون کردم و گفتم: یه سوال هم برات دارم

بلا با لبخندی گفت: سراپا گوشم

- واقعاً این شنبه باید بری سیاتل ، یا اینکه فقط بهانه ای بود که به همه ی کشته مرده هات جواب منفی بدي؟

او برایم شکلکی درآورد: می دونی ، من هنوز تو رو به خاطر اون قضیه ی تایلر نبخشیدم . تقصیر تو بود که با خودش فکر کرده من باهاتش به جشن رقص می رم

- اوه ، آگه من نبودم هم اون یه راهی پیدا می کرد تا ازت درخواست کنه فقط واقعاً دلم می خواست اون لحظه قیافه ات رو ببینم

حالا با بیاد آوردن چهره ی مبهوت او خندیدم . تا به حال هیچ کدام از حرف هایی که درباره ی قصه ی سیاه خردم به او گفته بودم باعث نشده بود چهره اش آنقدر وحشت زده شود . حقیقت ، او را نترسانده بود . او می خواست با من باشد . چه حیرت انگیز .

- می گم آگه من از تو می خواستم با من به اون مهمونی بیای ، به من هم جواب رد می دادی؟

او گفت: احتمالاً نه ... ولی ممکن بود بعداً به بهانه ی بیماری یا مثلاً پیچ خوردن مچ پا قرارم رو باهات کنسل کنم

چقدر عجیب

- چرا ممکن بود این کارو بکنی؟

او سرش را تکان داد ، انگار از اینکه همان موقع نفهمیده بودم ناامید شده است

- ، به گمونم ، تو هیچ وقت منو توی سالن ورزش ندیدی. اما فکر می کردم خودت متوجه می شی

- آه داری به اون حقیقت اشاره می کنی که نمی تونی روی یه سطح صاف ، بدون اینکه یه چیز رو واسه اینکه پات بهش گیر کنه و کله پا شی ، راه بری؟

- دقیقاً

- این که مشکلی نبود . همش بستگی به کسی داره که رقصو هدایت می کنه

برای لحظه ای ، ایده ی نگه داشت او در بازوانم برای رقص مقاومت ناپذیر نمود جایی که او به طور حتم به جای این پلیور مخوف لباسی زیبا و نازک به تن می کرد

با وضوح تمام ، بیاد آوردم که پس از آنکه او را از سر راه ون کنار کشیدم با بودن بدن او زیر بدن خودم چه حسی به من دست داده بود . نیرومند تر از وحشت ، یا ناامیدی یا غم و حسرت ، می توانستم آن احساس را به یاد آورم . او بسیار گرم و بسیار لطیف بود ، و به آسانی با بدن سنگی من جفت می شد ...

به زحمت خودم را از آن خاطره بیرون کشیدم .

برای ممانعت از بحث کردن با او سر دست و پا چلفتی بودنش به تندي گفتم : ولی آخرش به من نگفتی روی تصمیمت واسه رفتن به سیاتل هستی ، یا از نظرت اشکالی نداره که ما یه کار دیگه انجام بدیم؟

غیر مستقیم دادن حق انتخاب به او ، بدون دادن این انتخاب که آن روز را بدون من سپری کند . چندان منصف نبودم . اما من شب پیش به او قوی داده بودم ... و تقریباً همان قدری که آن ایده مرا وحشت زده می کرد ، از فکر عمل کردن به آن خوشم می آمد .

خورشید ، روز شنبه در آسمان می درخشید . می توانستم خود واقعی ام را به او نشان دهم ، البته اگر به اندازه ای شجاع بودم که وحشت و انزجار او را تحمل کنم . تنها مکانی که می شد در آن چنین ریسکی کرد را می شناختم ...

بلا گفت: حاضرم گزینه های دیگه رو هم بشنوم . اما یه خواهش هم دارم که می خواستم مطرح کنم

یک بله ی مشروط . او از من چه تقاضایی داشت؟

- چی؟

- می شه من رانندگی کنم؟

داشت شوخی می کرد؟

- چرا؟

- خوب ، بیشتر به خاطر اینکه وقتی به چارلی گفتم قراره برم سیاتل ، اون با تأکید خاصی پرسید که تنها می رم یا نه و ، منم چون اون موقع قرار بود تنها باشم بهش گفتم آره . اگه دوباره پرسید ، احتمالاً نمی تونم دروغ بگم ، اما فکر نکنم دوباره بپرسه . و اگه هم تراکم رو تو خونه بذارم متوجه قضیه می شه . گذشته از این ، رانندگی تو منو می ترسونه

چشمانم را چرخ دادم

- این همه چیز در رابطه با من وجود داره که می تونه تورو بترسونه ، بعد تو نگران رانندگی من هستی

جداً ، مغز او برعکس کار می کرد . با بیزاری سرم را تکان دادم .

آلیس با لحنی آمرانه صدا زد : ادوارد ...

ناگهان به فضای دایره ای شکلی که نور خورشید درخشان به آن می تابید خیره و غرق در یکی از تصاویر ذهنی آلیس شده بودم .

مکانی که برای بردن بلا به آنجا در نظر گرفته بودم چمنزار کوچکی که تا به حال پای هیچ ، مکانی بود که آن را به خوبی می شناختم کس جز خودم به آنجا باز نشده بود . یک مکان زیبا و آرام ، جایی که در آن می توانستم روی تنها بودن حساب کنم . به حد کافی از هرگونه رد اقامتگاه های انسانی دور بود که حتی ذهن من هم می توانست در آرامش باشد .

آلیس هم آن را شناخت ، زیرا در زمانی نه چندان دور در تصویر دیگری مرا آنجا دیده بود - یکی از آن تصاویر زودگذر و ابهام آمیزی که آلیس صبح آن روزی که بلا را از تصادف با ون نجات داده بودم به من نشان داده بود

من تنها نبودم . و حالا همه چیز شفاف شده بود بلا در آنجا با من بود . پس من شجاعت لازم را داشتم . او به من ، در آن تصویر نامعلوم خیره شده بود ، رنگین کمان روی صورت او می رقصید ، عمق چشم هایش بی انتها بود .

این همون مکانه.

افکار آلیس لبریز از ترسی بود که با آن منظره هماهنگی نداشت . شاید تنش در آن دیده می شد ، اما ترس برای چه بود؟  
منظور او از ، این همون مکانه چه بود؟

و بعد آن را دیدم .

آلیس با صدای تیزی اعتراض کرد : ادوارد ! من اونو دوستش دارم ، ادوارد!

با لج صدای او را خفه کردم .

او بلا را آنگونه که من دوستش داشتم ، دوست نداشت . تصویری که او می دید امکان ناپذیر بود . غلط بود . او به گونه ای کور شده بود چیزهای ناممکن را می دید .

حتی نیم ثانیه هم نگذشته بود . بلا با کنجکاو به صورت من نگاه می کرد ، منتظر بود تا با خواهشش موافقت کنم . آیا لحظه ای که ترس بر چهره ام سایه انداخته بود را دیده بود یا برای چشمان او خیلی سریع بود ؟

در حالی که آلیس و الهام های نقص دار و دروغینش را از فکرم دور می کردم ، روی او و مکالمه ی ناتمامان تمرکز کردم . غیب بینی های آلیس ارزش توجه مرا نداشتند .

هرچند قادر نبودم روند سرزنده و شوخ گفتگویی صمیمانه مان را ادامه دهم .

پرسیدم : نمی خوای به پدرت بگی که قراره اون روز رو با من بگذرونی؟

افسردگی در صدایم رسوخ کرده بود . تصاویر را دوباره هل دادم ، سعی داشتم آنها را خودم دورتر کنم ، تا آنها را از سوسوزدن داخل سرم بازدارم .

بلا با صدای قاطع و مطمئنی گفت: هرچی به چارلی کمتر بگی ، باز هم زیاد گفتی . اما بالاخره نگفتی کجا قراره بریم؟

آلیس اشتباه می کرد . خیلی زیاد هم اشتباه می کرد . هیچ شانسی برای آن قضیه وجود نداشت . و این درست مانند یک تصویر قدیمی بود، حالا اعتباری نداشت . چیزها تغییر کرده بودند .

در حالی که با وحشت و دودلی در جنگ بودم ، آهسته به او گفتم : قراره روز شنبه هوا خوب باشه

آلیس در اشتباه بود . طوری ادامه می دادم انگار نه انگار که چیزی شنیده یا دیده بودم : بنابراین من دور از چشم جمعیت می مونم ... و آگه تو دوست داشته باشی می تونی پیش من بمونی

بلا زود معنای آن را فهمید ؛ چشمانش مشتاق بودند و برق می زدند: و تو به من نشون می دی که منظورت از حرف هایی درمورد آفتاب زدی چی بوده؟

شاید ، مانند دفعات بی شمار گذشته ، ممکن بود عکس العمل او برعکس چیزی که انتظار داشتم باشد . درحالی که سعی می کردم به لحظات شادتر برگردم ، بر این احتمال لبخند زدم : آره . اما...

او بله نگفته بود

- آگه تو نمی خوای ... با من تنها باشی ، ترجیح می دم خودت به تنهایی به سیاتل نری . از فکر اینکه توی شهر به اون بزرگی به چه درسهایی ممکنه بیفتی چهارستون بدنم می لرزه

لبه‌ایش برهم فشرده شدند ؛ او دلخور شده بود .

- - شهر فینیکس فقط سه برابر سیاتل جمعیت داره . اما از نظر وسعت جونم برات بگه که

توجیه او را قطع کردم و گفتم: ولی ظاهراً آجل تو توی فینیکس نرسیده بوده . پس ترجیح می‌دم که با من بمونی

او می‌توانست تا ابد با من بماند ، یک سفر که چیزی نبود . ابدیت هم به نظر کافی نمی‌رسید .

نباید آن طور فکر می‌کردم . ما تا ابد وقت نداشتیم . حالا هر ثانیه ای که می‌گذشت بیش از هر زمان دیگری به حساب می‌آمد ؛ ثانیه به ثانیه زمان او را تغییر می‌داد ، درحالی که من دست نخورده باقی می‌ماندم .

او گفت: اگه قرار باشه با تو تنها بمونم ، از نظر من اشکال نداره

نه چون غرایز او وارونه بودند .

- می‌دونم

آهی کشیدم: اما به هر حال باید به چارلی بگی

او که وحشت زده به نظر می‌رسید، پرسید: این همه کار تو دنیا هست ، من چرا باید اونو انجام بدم؟

به او چشم غره رفتم ، تصاویری که کاملاً قادر به فرو نشاندنشان نبودم به حالت تهوع آوری در سرم می‌چرخیدند .

با صدای هیس مانندی گفتم: که من یه دلیل کوچیک واسه برگردوندن تو داشته باشم

او باید آن قدر را برای من انجام می‌داد یک شاهد که مرا مجبور به محتاط بودن کند .

چرا آلیس حالا این اطلاعات را برای من فاش کرده بود ؟

بلا آب دهانش را به سختی فرو داد و ، برای لحظه ای طولانی به من خیره شد . او چه دیده بود ؟

گفت : فکر کنم دوست داشته باشم خودمو به دست بخت و اقبال بسپارم

آه ! از اینکه زندگیش را به خطر بیندازد به هیجان می‌آمد ؟ یک دوز آدرنالین آن چیزی بود که او می‌طلبید ؟

به آلیس ، که چشم غره ی مرا با نگاه هشدار دهنده پاسخ داد ، اخم کردم . در کنار او ، رزالی با خشم به من چشم دوخته بود او خودش را جمع و جور کرد . در حالی که چشم هایش تنگ می‌شدند، با جدیت گفت: می‌دونی که الان فصل شکار خرس ها نیست و غیرقانونیه

- اگه قوانین رو با دقت بخونی ، می‌بینی که اون قانون فقط شامل شکار با اسلحه می‌شه

دوباره برای لحظه ی کنترل چهره اش را از دست داد . دهانش باز مانده بود .

او دوباره گفت : خرس ها؟

این بار فقط یک سوال بود و نفس نفس از سر شوک

- خرس گریزلی شکار مورد علاقه ی امته.

چشم های او را تماشا کردم ، دیدم که برخورد مسلط می شود .

او زیر لب گفت : هم م

نگاهش را به پایین دوخت و گازی به پیتزا زد . با حالت متفکرانه ای جوید و سپس ، جرعه ای از نوشدنی اش نوشید .

بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: خوب ، شکار مورد علاقه ی تو چیه ؟

به گمانم باید انتظار چیزی مثل آن را می داشتم ، اما این طور نبود . بلا همیشه و در همه حال جذاب بود .

با شدت لحن جواب دادم: شیر کوهی

با لحن عادی ای گفت: آه

قلب او آرام و منظم می زد ، انگار داشتیم سر رستوران مورد علاقه ی من بحث می کردیم

پس ، باشه . اگر او می خواست این گونه برخورد کند چیز غیر عادی ای نبود ...

با لحن بی اعتنا و خونسردی به او گفتم : مسلماً ، ما باید مراقب باشیم که با شکار بی رویه تاثیر بدی روی محیط زیست نذاریم . ما سعی می کنیم روی مناطقی تمرکز کنیم که تعداد زیادی از گونه ی حیوانات شکارگر داشته باشه از لحاظ تنوع هم بتونه نیاز مارو برطرف کنه . همیشه اینجا تعداد خیلی زیادی آهو و گوزن شمالی وجود داره و ، اونها جواب می دن ، اما شکار این حیوانات چه لذتی داره؟

او مؤدبانه گوش داد و قیافه ی علاقه مندی به خود گرفت ، انگار من معلمی بودم که کنفرانس می داد . نمی شد لبخند نزیم

او گاز دیگری به پیتزا زد ، با آرامش زیر لب گفت: حالا برای شکار کجا می رین؟

درس را ادامه دادم : اوایل بهار ، فصل مورد علاقه ی امت واسه شکار خرسه . اونها تازه از خواب زمستونی بیدار شدن ، واسه همین کج خلق ترن

هفتاد سال گذشته بود ، و او هنوز باختش در اولین رویارویی با آن ها را به دست فراموشی نسپرده بود .

بلا که با حالتی موقرانه سر تکان می داد ، تأیید کرد: واقعاً ، هیچ چیز مثل یه خرس گریزلی عصبانی نمی تونه لذت بخش باشه

زمانی که به خاطر آرامش غیر منطقی او سرم را تکان می دادم نتوانستم خنده ام را فرو بخورم . باید ظاهرم را حفظ می کردم : خواهش می کنم ، بهم بگو واقعاً داری به چی فکر می کنی

او گفت : دارم سعی می کنم تجسمش کنم ولی نمی تونم

چین بین ابروهایش مشخص شده بود : چطوری یه خرس رو بدون اسلحه شکار می کنن ؟

به او گفتم : اوه ، ما اسلحه داریم

و بعد لبخند سریع و جانانه ای زدم تا دندان هایم نمایان شوند . انتظار داشتم خودش را عقب بکشد اما او کاملاً بی حرکت بود و مرا تماشا می کرد

- فقط نه از اون اسلحه هایی که وقتی قوانین شکار رو می نوشتن در نظر بگیرن . اگه تاحالا توي تلویزیون حمله ي به خرس رو دیده باشی ، می تونی تجسم کنی که امت چطور ي شکار می کنه

او نگاهی به میزي که بقیه ي ما که پشت آن نشسته بودند انداخت و ، بر خود لرزید .

چه عجب . و بعد به خودم خندیدم ، چون می دانستم بخشی از وجودم آرزو داشت او بی توجه باقی بماند .

حالا وقتی به من خیره شد چشمان تیره اش ژرف و گشاد شده بودند . با صدای تقریباً نجواگونه اي پرسید: تو هم مثل يه خرسی؟

در حالی که سخت تلاش می کردم باز هم بی تفاوت به نظر برسم گفتم : بیشتر شبیه يه شیر ، بقیه که این طور می کن . شاید سلیقه ي ما در شکار تعیین کننده اس

گوشه ي لبهائش اندکی به طرف بلا رفتند . او تکرار کرد: شاید

و بعد سرش را به یک طرف خم کرد و ناگهان کنجاوي در چشمانش زبانه کشید: این چیزی هست که من بتونم ببینم؟

براي تجسم این وحشت به تصاویر آلیس احتیاجی نداشتم تخیلات خودم کافی بود .

با خشم به او گفتم: معلومه که نه

او از من فاصله گرفت ، چشمانش وحشت زده و سردرگم بودند .

من هم به عقب تکیه دادم ، می خواستم بین خودمان فاصله ایجاد کنم . او هرگز متوجه نمی شد ، نه ؟ او برای کمک به من در زنده نگه داشتنش یک کار هم نمی خواست انجام دهد .

او با صدای محکمی گفت: اینی که گفتمی واسه من خیلی ترسناکه؟

از بین دندان هایم جواب دادم: اگه تو با این چیزها می ترسیدی ، همین امشب می بردمت . تو بهش نیاز داري . واسه تو هیچ چیزی نمی تونه مفیدتر از یه مقدار سالم ترس باشه

او بی پروایانه پرسید: پس چرا؟

با خشم به او چشم غره رفتم ، منتظر بودم تا بترسد .

من می ترسیدم . می توانستم به طور واضح زمانی که در حین شکار بلا در کنارم بود را تجسم کنم ...

چشم های او کنجاوي و بی تاب باقی ماندند و خبري از ترس نشد . او منتظر جوابش بود و بی خیال نمی شد . اما زمان ما به اتمام رسیده بود .

با آزردهی گفتم: بعداً

و روي پاهایم بلند شدم : دیرمون می شه

او هاج و واج به دورو برش نگاه کرد ، گویی فراموش کرده بود که در کافه تریا هستیم . انگار حتی فراموش کرده بود که در مدرسه هستیم از اینکه در یک مکان دنج و خصوصی تنها نبودیم متحیر شده بود . من دقیقاً آن احساس را درك می کردم . زمانی که با او بودم ، بیاد آوردن باقی دنیا دشوار بود

او به سرعت برخاست ، براي لحظه اي تعادلش را از دست داد و ، کيفش را روي دوشش انداخت .

گفت : پس باشه براي بعد

و من می توانستم اراده را در صدایش حس کنم ؛ او مرا روي حرفم نگه می داشت

### فصل دوازدهم | پیچیدگی ها

بلا و من در سکوت به طرف کلاس زیست شناسی رفتیم . سعی داشتیم روي زمان حال تمرکز کنم ، روي دختری که در کنارم بود ، روي چیزی که واقعی و مادي بود ، روي هرچیزی که تصاویر نادرست و بی معنی آلیس را از سرم بیرون نگه دارد.

از کنار آنجلا وبر که در پیاده رو ایستاده بود و با یکی از پسرهای هم کلاسی اش در کلاس مثلثات ، راجع به تکالیف بحث می کرد رد شدیم . نگاه سرسری اي به افکار او انداختم. انتظار ناامیدی بیشتر داشتم و از صدای آرزومند آن متعجب شدم

آه ، چیزی وجود داشت که آنجلا بخواهد . متأسفانه چیزی نبود که بتوان آن را کادوپیچی کرد و ربان زد .

با شنیدن آرزو کردن ناامیدانه ي آنجلا ، براي یک لحظه به طرزي عجیب احساس آرامش کردم . در یک ثانیه حس خویشاوندی نسبت به آنجلا به من دست داد ، که آن دختر انسان خوش قلب هیچ گاه از آن مطلع نمی شد ، ما در یک چیز مشترک بودیم .

دانستن اینکه خودم تنها کسی نیستم که با یک داستان عاشقانه و غم انگیز دست و پنجه نرم می کنم جور عجیبی برایم تسکین دهنده بود . دلشکستگی همه جا بود .

چند ثانیه بعد ، ناگهان کاملاً آزرده خاطر شدم . چرا که اجباري نبود قصه ي آنجلا غم انگیز باشد . آنجلا انسان بود و آن پسر هم انسان بود و تفاوتی که در سر او فائق نیامدنی می نمود مسخره بود ، در مقایسه با وضعیت من حقیقتاً مسخره بود . دل او بی دلیل شکسته بود . وقتی هیچ علت قابل قبولی وجود نداشت که او نتواند با کسی که می خواست باشد ، غم و اندوه بی مورد بود . چرا او نباید چیزی را که می خواست داشته باشد ؟ چرا این قصه نباید پایانی خوش داشته باشد ؟

من می خواستم به او یک هدیه بدهم ... خوب ، می توانستم به او چیزی را بدهم که می خواهد . با آنچه که من از طبیعت انسان ها می دانستم ، احتمالاً حتی این کار سخت هم نبود . در افکار و علاقه مندی های پسری که کنار او بود تجسس کردم ، او به نظر بی میل نمی آمد ، فقط همان مشکلاتی که آنجلا داشت مانع او شده بودند . او هم مانند آنجلا ناامید و کناره گیر بود .

تمام کاری که باید می کردم مطرح کردن یک پیشنهاد بود ...

نقشه به راحتی شکل گرفت ، بدون اینکه تلاشی کنم نمایشنامه خود به خود نوشته شد . به کمک امت نیاز داشتم تنها مشکل راضی کردن او به انجام این کار بود . تحت نفوذ قرار دادن طبیعت انسانی بسیار ساده تر از طبیعت خون آشام ها بود .

از راه حل خودم و هدیه ام برای آنجلا بسیار خرسند بودم . راه خوبی بود تا حواسم را از مشکلات خودم پرت کنم . یعنی ممکن بود مشکلات من هم به همین راحتی حل شوند ؟



زمانی که بلا و من سر جایمان می نشستیم خلق و خویم اندکی بهتر شده بود . شاید باید مثبت اندیش تر باشم . شاید برای ما چاره ای وجود داشت که از من فرار می کرد ، همان طور که راه حل واضح آنجلا به چشم او نامرئی بود . شرایط ما مانند هم نبودند ... اما چرا باید با ناامیدی و قتم را هدر می دادم ؟ وقتی بحث سر بلا بود من زمانی برای هدر دادن نداشتم . هر ثانیه ارزشمند بود .

آقای بنر یک تلویزیون و دستگاه پخش ویدئویی باستانی را داخل کلاس هل می داد . او می خواست از روی فصلی که مخصوصاً خودش به آن علاقه ای نداشت بپرد اختلالات ژنتیکی و به جای آن به مدت سه روز یک فیلم نمایش دهد . روغن لورنزو موضوع چندان نشاط آوری نبود ، ولی این مانع ایجاد هیجان در کلاس نشد . نه کتاب و دفتر می خواست ، و نه مواد آزمایشگاهی . سه روز آزادی . انسان ها به وجد می آمدند .

به هر حال ، این موضوع برای من اهمیتی نداشت . قصد نداشتم به هیچ چیزی جز بلا توجه کنم .

امروز صندلی ام را از او دور نکردم تا به خودم فضایی برای تنفس بدهم . در عوض ، مانند هر انسان نرمال با فاصله ی کمی کنار او نشستم . نزدیک تر از زمانی که در اتومبیل کنار هم می نشستیم ، به قدری نزدیک که در سمت چپ بدنم گرمای پوست او را عمیقاً احساس می کردم .

تجربه ی عجیبی بود ، هم لذت بخش و هم ترسناک ، ولی این حالت را به دور از او در آن سویی میز نشستن ، ترجیح می دادم . بیش از آن حدی بود که عادت داشتم و با این حال ، به سرعت فهمیدم که باز هم کافی نیست . من قانع نشده بودم . تا این حد نزدیکی به او فقط باعث شده بود بخواهم باز هم به او نزدیک تر شوم . هرچه نزدیک تر می رفتم کشش بیشتر می شد .

من او را متهم کرده بودم که آهن ربای خطر است . حالا ، معنای آن را به طور واقعی درک کردم . من خطر بودم ، و ، هر اینچی که به خودم اجازه می دادم به او نزدیک تر شوم ، جاذبه ی او به طرز کمر شکن رشد می کرد .

و بعد آقای بنر چراغ ها را خاموش کرد .

با در نظر گرفتن اینکه نبود نور تاثیر چندانی برای چشم های من نداشت ، عجیب بود که چقدر همه چیز دچار تغییر شد . هنوز می توانستم به طور کامل همه چیز را ببینم . تمام جزئیات اتاق واضح بود .

پس چرا شوک ناگهانی الکتریسیته مانند در هوا ، در این تاریکی برای من تاریک نبود ؟ آیا به این خاطر بود که می دانستم من تنها کسی هستم که می توانست با وضوح تمام ببیند ؟ که هم بلا و هم من به چشم دیگران نامرئی بودیم ؟ مثل اینکه تنها باشیم ، فقط او و من مخفی در اتاق تاریک ، در حالی که در فاصله ی دو سه سانتی متری هم نشسته بودیم ...

دستم بدون اجازه ی من به طرف او حرکت کرد . فقط برای اینکه دست او را لمس کند ، تا آن را در تاریکی بگیرد . آیا این اشتباه سهمگینی بود ؟ اگر پوست من مایه ی ناراحتی او می شد ، تنها کاری که باید می کرد این بود که خودش را کنار بکشد ...

سریع دستم را عقب بردم ، بازوانم را محکم روی سینه ام در هم گره و دست هایم را مشت کردم . اشتباه بی اشتباه . من به خودم قول داده بودم که هیچ اشتباهی نکنم ، فرقی نداشت چقدر جزئی به نظر می رسیدند . اگر دستش را می گرفتم ، باز هم بیشتر می خواستم یک تماس ناچیز دیگر ، یک حرکت به او نزدیک تر . می توانستم آن را حس کنم . یک میل جدید داشت در من رشد می کرد ، در تلاش بود تا خودداری مرا پایمال کند .

اشتباه بی اشتباه.

بلا هم بازوانش را بطور محفوظ جلوي سينه ي خودش در هم فرو برده بود و ، دستانش را به مشت تبدیل کرده بود ، درست مثل من.

- داري به چی فکر می کنی ؟

داشتم می مردم تا این کلمات را در گوش او زمزمه کردم ، اما اتاق به قدری ساکت بود که حتی یک مکالمه ي پیچ پیچ گونه هم می توانست آن را به هم بزند .

فیلم شروع شد و اتاق تاریک را اندکی روشن کرد . بلا به من نگاه کرد . متوجه حالت شق و رقی که بدنم را نگه داشته بودم شد درست مثل بدن خودش و لبخند زد . لب هایش کمی از هم باز شدند و به نظر چشمانش لبریز از وسوسه هاي آتشین بودند . یا شاید من آن چیزی را می دیدم که دلم می خواست ببینم .

متقابلاً به او لبخند زدم ؛ او به نفس نفس افتاد و سریع نگاهش را دزدید .

این وضعیت را بدتر کرد . من خبر از افکار او نداشتم ، اما ناگهان از اینکه درست حدس زده بودم مطمئن شدم ، او می خواست مرا لمس کند . او هم مانند من این میل خطرناک را حس کرده بود .

بین بدن او و من ، الکتریسیته در جریان بود .

او تمام ساعت تکان نخورد ، حالت سخت و کنترل شده ي بدنش را همان طور که من نگه داشته بودم نگه داشت . گاه و بیگاه نگاه سریعی به من می انداخت و هر دفعه ، جریان کشش با شوکی ناگهانی مرا از درون تکان می داد .

ساعت سپری شد آهسته ، و با این حال به حد کافی آهسته نبود . این حس بسیار تازه بود ، می توانستم روزها به این حالت کنار او بنشینم ، تا فقط به حد کافی این احساس را تجربه کنم . دقایق که می گذشت ، با خودم درگیری هاي متفاوتی داشتم ، با عقم در کلنچار بودم و سعی داشتم اشتیاق برای لمس او را برای آن توجیه کنم .

بالاخره ، دوباره آقاي بنر چراغ ها را روشن کرد .

در نور چراغ هاي فلورسنت ، جو حاکم بر اتاق به حالت عادي بازگشت . بلا آهی کشید ، بازوهایش را به طرف جلو دراز و انگشتانش را باز و بست کرد . باید نگه داشتن آن حالت برای مدتی طولانی برای او سخت بوده باشد . برای من راحت تر بود بی جنب و جوشی طبیعی بود.

با دیدن حالتی که از سر آسودگی بر چهره اش نشسته بود آهسته خندیدم: خوب... جالب بود

زیر لب گفت: اوم

به طور واضح فهمیده بود که به چه چیزی اشاره می کنم ، اما هیچ نظری نداد . برای شنیدن افکار او در این لحظه چه چیزها که نمی دادم .

آه کشیدم . هرچه آرزو می کردم کمکی به خواندن ذهن او نمی کرد .

در حالی که بلند می شدم پرسیدم: بریم؟

او شکلکی درآورد و با بی تعادلی سر پایش ایستاد ، دست هایش را به بغل باز کرده بود ، انگار می ترسید بیفتد

می توانستم دستم را به او پیشنهاد کنم . یا می توانستم آن را زیر آرنجش بگذارم به نرمی تمام و او را سرپا نگه دارم . مطمئناً آن تخلف وحشتناکی نبود .

اشتباه بی اشتباه .

همان طور که به طرف ورزشگاه قدم می زدیم او بسیار ساکت بود . چین همانند یک شاهد بین ابروهایش افتاده بود ، نشانه ای از اینکه او غرق در افکارش بود . من هم سخت در فکر فرو رفته بودم .

بخش خودخواه وجودم می گفت : ممکن نیست یک بار دست کشیدن به پوستش به او آسیبی بزند .

من به راحتی می توانستم فشار دستم را کم کنم . تا وقتی کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم ، آنقدرها سخت نبود . حس لامسه ی من از انسان ها پرورش یافته تر بود ؛ می توانستم یک جین جام کریستال را با تردستی به هوا بفرستم و بگیرم ، بدون اینکه یکی از آنها بشکند ؛ من می توانستم یک حباب کف صابون را نوازش کنم بدون اینکه آنرا بترکانم . تا زمانی که کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم...

بلا مانند یک حباب بود شکننده و بی دوام . موقتی .

تا چه مدت قادر بودم حضورم را در زندگی او توجیه کنم ؟ چقدر وقت داشتم ؟ آیا امکان داشت دیگر فرصتی مانند این فرصت ، مانند این دقیقه ، مانند این ثانیه نصیبم شود ؟ او نمی توانست همیشه در دسترس من باشد ...

دم در ورزشگاه بلا چرخید تا با من رو در رو شود و با دیدن حالتی که بر چهره ی من نقش بسته بود چشمانش گشاد شد . او صحبتی نکرد . به بازتاب خودم در چشماي او نگاه کردم و دیدم که آتش جنگ درونیم در چشم هایم زبانه می کشد . همان طور که قسمت بهتر وجودم مبارزه را می باخت ایجاد تغییر در صورتم را تماشا کردم

دستم ناهشیارانه و بدون اینکه فرمانی به آن داده شود بالا رفت . با چنان ملایمتی که گویی او از جنس شکننده ترین شیشه ها ساخته شده بود ، انگار که به ظرافت یک حباب بود ، انگشتانم پوست گرم گونه ی او را نوازش کردند . گونه اش با تماس دستم داغ شد و ، من می توانستم گردش خون را در زیر پوست نازک او حس کنم .

دستور دادم : بسه...

اما دستم برای شکل دادن خودش دور صورت او درد می کرد . بسه!

خیلی دشوار بود که دستم را کنار بکشم ، تا جلوی خودم را بگیرم و از آنچه بود نزدیک تر نروم . در یک لحظه هزار احتمال مختلف به ذهنم هجوم آورد هزار راه مختلف برای لمس کردن او . نوك انگشتم طرح لب های او را دنبال می کرد . کف دستم زیر چانه ی او می رفت . دسته ای از موهای او را می گرفت و رها می کرد تا روی دستم بریزد . بازویم دور کمر او می پیچید و او را به بدنم می چسباند و نگه می داشت .

بسه !

خودم را مجبور به برگشتن کردم ، تا از او دور شوم . بدنم به سنگینی حرکت می کرد با بی میلی .

ذهنم را در پشت سر جا گذاشتم تا هنگامی که به سرعت از آنجا دور می شدم او را تماشا کنم . می شد گفت برای فرار از دام وسوسه می دوم . افکار مایک نیوتون را شنیدم صدای ذهن او از همه بلندتر بود او بلا را دید که در کمال بی توجهی از کنارش گذشت ، چشمانش نامتمرکز و گونه هایش گل انداخته بودند . مایک اخم هایش را در هم کشید و ناگهان اسم من در سر او با فحش و نفرین مخلوط شد ؛ در جواب نمی توانستم از پوزخند زدن خودداری کنم

دستم داشت می سوخت . آن را تکان دادم و بعد مشت کردم ، اما سوزش بی درد ادامه یافت .

نه ، من به او آسیبی نزده بودم اما باز هم دست زدن به او یک اشتباه بود .

حس می کردم آتش گرفته ام انگار آتش تشنگی در گلویم به تمام بدنم منتشر شده بود .

دفعه ی بعدی که نزدیک او بودم ، آیا قادر بودم خودم را از دوباره لمس کردن بازدارم ؟ و اگر یک بار به او دست می زدم ، می توانستم به همان کفایت کنم ؟

دیگر اشتباهی درکار نبود . همین بود . سرسختانه به خودم گفتم : با خاطره ات خوش باش ، ادوارد . و دست هاتم نگه دار پیش خودت .

یا عملی می شد ، یا مجبور می شدم خودم را یک جورهایی وادار به رفتن کنم . زیرا اگر باز هم خطا می کردم نمی توانستم به خودم اجازه دهم که نزدیک او باشم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم را سروسامان دهم .

امت در بیرون از ساختمان انگلیسی به من رسید .

- هی ، ادوارد

بهتر به نظر میاد . عجیب شده ، اما حالش بهتره . خوشحاله .

- هی ، ام

من خوشحال به نظر می رسیدم ؟ به گمانم ، علاقم آشفته گی ذهنی ، احساس شادی می کردم

باید دهنتم رو بسته نگه داری ، بچه . رزالی می خواد زبونتو از حلقه بکشه بیرون .

آهی کشیدم: متاسفم که گذاشتم تنهایی باهانش سرو کله بزنی . از دستم عصبانی هستی؟

- نه بابا. رز هم باهانش کنار میاد . به هر حال این اتفاق می افتاد. وقتی آلیس ببینه که به اتفاقاتی داره میفته دیگه...

الهامات آلیس چیزی نبود که در این لحظه بخوام فکرشان را بکنم . به جلو خیره شدم ، دندان هایم به هم قفل شده بودند .

همان طور که به دنبال یک چیزی برای حواس پرتی می گشتم ، چشمم به چینی افتاد که پیش روی ما وارد کلاس اسپانیایی می شد. آه این فرصتی بود که هدیه ام را به آنجا بدهم .

از قدم زدن باز ایستادم و بازوی امت را گرفتم: یه دقیقه وایسا

- چه خبره ؟

- میدونم لیاقتش رو ندارم ، ولی با این حال یه لطفی در حق من می کنی؟

او با کنجکاو پرسید :چی می خوای؟

با صدایی آهسته و با سرعتی که کلمات را برای انسان ها غیر قابل درک می کرد فرقی نداشت که چقدر بلند آنها بر زبان آورده شده بودند به او توضیح دادم که چه می خواستم .

وقتی حرفم تمام شد او هاج و واج به من خیره ماند ، افکارش هم مانند صورتش خالی بود

گفتم: خوب...؟ کمک می کنی؟

لحظه ای طول کشید تا جواب داد: اما ، آخه چرا؟

- یا لا امت . چرا که نه ؟

- تو کی هستی و با برادر من چی کار کردی ؟

- تو همون کسی نیستی که همیشه آه و ناله اش به هوا بود که چرا مدرسه اینقدر یک نواخته ؟ این به کمی متفاوته ، نیست ؟ به چشم به آزمایش بهش نگاه کن به آزمایش در ذات انسانی

- خوب ، این متفاوت که هست ، باید اعتراف کنم ... خیلی خوب ، باشه

امت صدای خرناس مانندی درآورد و بعد شانه هایش را بالا انداخت: کمکت می کنم

با او نیشخند زد . حالا که امت پایه بود برای نقشه هم شور و شوق بیشتری داشتم . رزالی یک درد بود ، اما تا ابد برای انتخاب امت یکی به او بدهکار بودم ؛ هیچ کس برادری بهتر از برادر من نداشت .

امت احتیاجی به تمرین نداشت . همین طور که به طرف کلاس می رفتم یک بار دیالوگ هایش را زیر لب به او گفتم .

بن پیش تر روی صندلی اش که پشت سر من قرار داشت نشسته بود و مشغول جمع و جور کردن تکالیفش بود تا تحویل دهد . امت و من هردو نشستیم و همان کار را انجام دادیم . کلاس هنوز ساکت نشده بود ؛ همه ها تا زمانی که خانم گوف آنها را به توجه فرا نمی خواند ادامه می یافت . او که درحال تصحیح تست های جلسه ی پیش بود ، هیچ عجله ای نداشت .

امت با صدایی که از حد لازم بلندتر بود البته اگر روی صحبتش فقط من بودم گفت : خوب؟ هنوز از آنجلا ویر درخواست نکردی که بیرون برین؟

بن خشکش زد ، صدای خش خش کاغذهایی که از پشت سر من به گوش می رسید فوراً خاموش شد ، ناگهان توجهش به مکالمه ی ما جلب شده بود .

آنجلا ؟ اونا دارن راجع به آنجلا حرف می زنن ؟

چه خوب . گوش او با من بود .

گفتم : نه

سرم را آهسته طوری که متأثر به نظر بیاید تکان دادم

امت فی البداهه گفت: چرا نپرسیدی ؟ ببینم ، نکنه می ترسی؟

روبه او شکلکی درآوردم: نه . شنیدم از یکی دیگه خوشش میاد

ادوارد کالن می خواسته از آنجلا بخواد باهم برن بیرون ؟ ولی ... نه . خوشم نمیاد . من نمی خوام اون نزدیک آنجلا بشه . اون ... واسش آدم مناسبی نیست . خطر ... ناکه

انتظار واکنش های محافظه کارانه و سلحشورانه نداشتم . سعی من بر این بود که حسادت او را برانگیزم . اما هرچیزی که جواب می داد قبول بود .

امت با تمسخر و باز بداهه پرسید: می خوای اجازه بدی همچین چیزی جلوتو بگیره ؟ حاضر به رقابت نیستی؟

به او چشم غره رفتم ، ولی به چیزهایی که او به من تحویل می داد عادت داشتم

- ببین ، من فکر می کنم اون واقعاً این پسره بن رو دوست داره . نمی خوام طور دیگه قانعش کنم . دخترهای دیگه هم هستن

انگار صندلی پشتی را برق گرفته بود .

امت پرسید: کی؟

- دستیار آزمایشگاهیم گفت یه پسره هست به اسم چینی . مطمئن نیستم بدونم منظورش کی بود

لبخندم را فرو خوردم . فقط کالن های متکبر می توانستند وانمود کنند اسم هیچ کدام از دانش آموزان این مدرسه ی کوچک را نمی دانند و در بروند .

سر بن از شوک به دوران افتاده بود .

من ؟ منو به ادوارد کالن ترجیح می ده ؟ ولی اون چرا باید از من خوشش بیاد ؟

امت با تن صدای پایین تری زمزمه کرد: ادوارد

با چشم هایش به طرف آن پسر اشاره کرد . به طور واضح که هر انسانی می توانست آن را لب خوانی کند ، بی صدا گفت: درست پشت سرته

در جواب زیر لب گفتم: اوه

روی صندلی چرخیدم و نگاه سریعی به پسری که پشت سرم نشسته بود انداختم . برای یک ثانیه ، چشمان سیاه او از پشت عینک وحشت زده به نظر رسیدند و بعد ، سفت نشست و شانه های باریکش صاف شدند . از نوع نگاه من که به طور واضح نشان می داد او را دست کم می گیرم ، به او برخورد کرده بود . چانه اش به جلو متمایل شد و حالت خشمناکی بر پوست گندمی او سایه انداخت .

زمانی که به طرف امت برگشتم و مغرورانه گفتم: هه !

اون فکر می کنه از من بهتره . اما آنجلا این طور فکر نمی کنه . نشونش می دم...

عالی شد .

امت پرسید :مگه نگفتی داره یورکی رو به جشن رقص می بره؟

زمانی که نام پسری را می گفت که خیلی ها به خاطر بی مغزی هایش او را می شناختند صدای خرناس مانندی درآورد .

- ظاهراً اون یه تصمیم گروهی بوده

می خواستم مطمئن شوم که این موضوع برای بن روشن می شود

- آنجلا خجالتیه .اگه خوب ، اگه طرف جراتش رو نداشته باشه که ازش بخواد بیرون برن ، اون هیچ وقت نمی پرسه و پیش قدم نمی شه

امت گفت: تو از دخترهای خجالتی خوشت میاد

فی البداهه گفتن را از سر گرفت گرفته بود :دخترهای ساکت . دخترهایی مثل ...هم م ، نمی دونم . مثلاً شاید بلا سوان؟

به او نیشخند زد : دقیقاً

سپس سراغ نمایش برگشتم : شاید آنجلا از انتظار خسته بشه . شاید ازش بخوام که با هم به مهمونی رقص آخرسال بریم

بن که روی صندلیش صاف می شد ، فکر کرد : نه تو همچین کاری نمی کنی . حالا که چی که اون اینقدر قدش از من بلندتره ؟ اگه اون اهمیت نمی ده ، برای منم مهم نیست . اون مهربون ترین باهوش ترین و خوشگل ترین دختر این مدرسه اس ...و منو می خواد.

از این بن خوشم می آمد . به نظر تیزهوش و خوش نیت می آمد . شاید حتی لیاقت دختری مثل آنجلا را هم داشت .

زمانی که خانم گوف ایستاد و به دانش آموزان سلام کرد ، در زیر برای امت انگشتم را به نشانه ی پیروزی بالا بردم .

امت فکر کرد : خیلی خوب ، اقرار می کنم به جورهایی سرگرم کننده بود.

با خودم لبخند زد ، خرسند از اینکه برای یک داستان عاشقانه یک پایان خوش رقم زده بودم . خوش بین بودم که بن دنبال کار را ول نمی کند و ، هدیه ی من به طور ناشناس به دست آنجلا می رسد . دین من ادا شده بود .

چقدر انسان ها احمق بودن که اجازه می دادند شش اینچ تفاوت در قد شادیشان را از آنها بگیرد .

این موفقیت روحیه ی خوبی به من داد . زمانی که روی صندلی ام جا خوش کردم و برای تفریح آماده شدم باز لبخند زد . هرچه باشد همان طور که بلا موقع ناهار اشاره کرده بود ، من قبلاً هیچ گاه او را در حال ورزش در کلاسش ندیده بودم .

در همه ای که ورزشگاه را حسابی شلوغ پلوغ کرده بود روی افکار مایک نیوتون راحت تر می شد دست گذاشت . در طول چند هفته ی اخیر ذهن او برایم کاملاً آشنا شده بود . آهی کشیدم و خودم را تسلیم شنیدن افکار او کردم . حداقل می توانستم مطمئن باشم که توجه اش به بلا هست .

درست سر موقع شنیدم که پیشنهاد می داد هم گروه بلا در بدمیتون باشد ؛ همان طور که پیشنهادش را مطرح می کرد ، کارهای دیگری که می شد در آنها با او شریک شود به ذهنش هجوم آورد . لبخندم محو شد ، دندان هایم به هم ساییده شدند و باید به خودم یادآوری می کردم که به قتل رساندن مایک نیوتون انتخاب جایزی نیست .

- متشکرم مایک مجبور نیستی این کارو بکنی ، می دونی که

- نگران نباش زیاد سر راحت نمیام

آنها به هم نیشخند زدند و ، تصاویری از حوادث بی شمار که همه به یک طریق به بلا مرتبط می شدند سریع از ذهن مایک گذشت.

مایک در اول تنها بازی کرد ، در حالی که بلا در نیمه ی پستی زمین مردد بود ، راکتش را محتاطانه نگه داشته بود ، انگار که یک نوع اسلحه بود . مربی کلب به طرف آنها آمد و به مایک دستور داد تا اجازه دهد بلا بازی کند .

همان طور که بلا با آهی به طرف جلو حرکت می کرد مایک فکر کرد : آه اوه.

بلا راکتش را با زاویه ی ناجوری نگه داشته بود .

جنیفر فورڈ با افکاری خودبینانه با ضربه ای توپ را مستقیم به طرف بلا زد . مایک دید که بلا به طرف آن می رود تا به هدف ضربه بزند و ، با عجله خودش هم به آن سمت رفت تا توپ به زمین نیفتد .

در حالی که احساس خطر می کردم مسیر راکت بلا را تماشا کردم . تعجبی نداشت که به تور برخورد کرد و به طرف خودش برگشت ، قبل از اینکه به بازوی مایک اصابت کند و صدا دهد ، محکم به پیشانی خودش خورد .

آخ . آخ . اووه . جاش سیاه می شه .

بلا داشت پیشانی‌ش را می مالید . وقتی می دانستم که او صدمه دیده است ، سخت بودم سر جایی خودم بمانم . اما اگر آنجا بودم ، چه کاری از من ساخته بود ؟ و به نظر نمی رسید زیاد جدي باشد ... تأمل کردم و به تماشا ادامه دادم . اگر او مجبور می شد به تلاش برای بازی کردن ادامه دهد ، مجبور می شدم بهانه ای سر هم کنم تا او را از کلاس بیرون بکشم .

مربی خندید : متاسفم، نیوتون

اون دختر بدشانس ترین آدمیه که به عمرم دیدم . نباید گذاشت به بقیه خسارت وارد کنه...

او عمداً پشتش را به آنها کرد و رفت تا بازی دیگری را نظارت کند و بلا بتواند به نقش قبلیش برگردد و تماشاگر باشد .

مایک که بازویش را ماساژ می داد دوباره در ذهن گفت : آخ...

به طرف بلا چرخید : تو حالت خوبه؟

بلا که سرخ می شد با کمرویی گفت : آره ، تو خوبی؟

- فکر کنم از پیشش برميام

نمی خوام عین یه نینی کوچولو که گریه می کنه به نظر بیام . اما ، پسر درد داره! مایک که آه و ناله می کرد بازویش را به فرم دایره واری چرخاند .

بلا گفت : من همون عقب می ایستم

به جایی درد ، خجالت و غم در چهره اش دیده می شد . شاید بدترین حالت نصیب مایک شده بود . به طور حتم امیدوار بودم که اینطورر باشد . حداقل او دیگر بازی نمی کرد . راکتش را بسیار با دقت پشتش نگه داشت ، چشمانش از افسوس گشاد شده بودند باید خنده ام را زیر سرفه ای پنهان می کردم .

امت می خواست بداند : چی خنده داره ؟

زیر لب به او گفتم: بعداً بهت می گم

بلا دیگر در بازی مشارکت نکرد . مربی او را نادیده گرفت و گذاشت تا مایک به تنهایی بازی کند .

در پایان ساعت سراغ تست رفتم و خانم گوف اجازه داد زودتر بروم . همچنان که در محوطه ی مدرسه قدم می زدم با دقت به افکار مایک گوش می کردم . او تصمیم گرفته بود با بلا درمورد من حرف بزند .

جسیکا قسم می خوره که اونها با هم قرار می دارن . چرا ؟ چرا اون باید بلا رو انتخاب کنه ؟



او متوجه حادثه ي بزرگ نشده بود که بلا مرا برگزیده است .

- خب؟

او با تعجب پرسید :خوب چی؟

- تو و کالن، ها؟

تو و اون اعجوبه . آگه یه بچه پولدار اینقدر واسه تو مهمه...

از گمان پست کننده ي او دندان هایم را به هم ساییدم .

- این موضوع هیچ ربطی به تو نداره مایک

حالت تدافعی گرفته . پس حقیقت داره . لعنت

- اصلاً خوشم نمیاد

او با طعنه گفت : مجبور نیستی خوشت بیاد

چرا بلا نمی تونه ببینه اون چه حیوون متظاهریه ؟ همشون همین جورن . اون جور ي که بهش نگاه می کنه با دیدنش بدنم می لرزه.

- اون یه جور ي بهت نگاه می کنه انگار تو خوردنی هستی

برخود لرزیدم ، منتظر جواب او شدم .

صورت او قرمز شد و ، لب هایش را به هم فشرد گویی نفسش را حبس کرده بود .بعد، ناگهان، به خنده افتاد .

حالا داره بهم می خنده . عالیه .

مایک با دلخوری برگشت و رفت تا لباس هایش را عوض کند .

به دیوار ورزشگاه تکیه دادم و سعی کردم آرامشم را باز یابم .

او چطور توانست به اتهامات مایک بخندد مایک چنان به هدف زده بود که دیگر داشتم نگران این می شدم که مردم فورکس دارند زیاد از حد هشیار می شوند او چرا باید با شنیدن این عقیده که ممکن است من او را بکشم می خندید ، آن هم وقتی که می دانست کاملاً حقیقت دارد ؟ کجای این موضوع خنده دار بود ؟

او چه مشکلی داشت ؟

آیا یک حس شوخ طبعی بیمارگونه داشت ؟ این به ذهنیتی که من از شخصیت او داشتم نمی خورد ، من از کجا می توانستم مطمئن باشم؟ یا شاید خیالات من درباره ي فرشته ي سبک مغز چندان هم دوراز واقعیت نبودند . در آن خیال او هیچ حس ترسی در خود نداشت . یک لغت برای آن وجود داشت : شجاع . ممکن است دیگران او را احمق بخوانند ، اما من می دانستم که او چقدر تیزهوش است . هرچند اهمیتی نداشت که دلیل آن چیست ، این عدم ترس یا حس شوخ طبعی وارونه برای او خوب نبود . آیا همین کمبودهای عجیب بود که او را دائماً در معرض خطر قرار می داد ؟ شاید او همیشه اینجا به من نیاز داشت ...

به همین طریق ، روحیه ام در حال خراب شدن بود .

فقط اگر می توانستم به کارهایم نظم دهم ، خودم را بی خطر کنم ، سپس شاید کار درستی بود که در کنار او بمانم .

زمانی که او قدم به بیرون از ورزشگاه گذاشت ، شانه هایش شق بودند و دوباره لب پایینش بین دندان هایش بود نشانه ای از پریشانی. اما به محض اینکه چشمانش با چشم های من تلاقی کردند ، شانه های سختش شل شدند و لبخند جانانه ای روی صورتش نقش بست . این حالت ، عجیب آرام و محبت آمیز بود . او بدون معطلی مستقیم به کنار من قدم برداشت ، فقط زمانی ایستاد که به قدری نزدیک بود که گرمای بدنش مانند امواج دریا به من برخورد می کرد .

زمزمه وار گفت: سلام

یک بار دیگر ، هیجانی که در این لحظه حس می کردم ، بی سابقه بود .

گفتم :سلام

و بعد به دلیل اینکه ناگهان روحیه ام به قدری خوب بود و شاداب بود که نمی توانستم در برابر میل به اذیت کردن او مقاومت کنم اضافه کردم:کلاس ورزش چطور بود؟

لبخند از لبش محو می شد :بد نبود

او افتضاح دروغ می گفت .

پرسیدم : جذاً ؟

می خواستم موضوع را مطرح کنم هنوز نگران سر او بودم ؛ آیا او درد می کشید ؟ اما بعد افکار مایک نیوتون به قدری بلند بود که تمرکز را برهم زد .

ازش متنفرم . الهی بمیره . امیدوارم اون ماشین زرق و برق دارشو صاف بکوبه به یه صخره . چرا دست از سر بلا بر نمی داره ؟ بچسبه به امثال خودش به اعجوبه ها .

بلا پرسید: چی شده؟

چشم هایم دوباره روی صورت بلا متمرکز شدند . او نگاهی به پشت سر مایک انداخت که راهش را کشیده بود و می رفت و بعد ، دوباره به من خیره شد .

اقرار کردم :مایک نیوتون داره رو اعصاب من راه می ره

دهانش باز ماند ، لبخندش محو شد . احتمالاً فراموش کرده بود که من قدرت این را دارم که طی یک ساعت گذشته بدبختی او را تماشا کنم ، یا امیدوار بود که آن را به کار نبرده باشم

- تو که دوباره گوش نمی کردی؟

- سرت چطوره؟

از بین دندان هایش گفت:باورم نمی شه

و بعد به من پشت کرد با خشم به طرف محوطه ی پارکینگ رفت . پوستش قرمز پررنگ شده بود او خجالت زده بود .

پا به پای او قدم برداشتم ، امیدوار بودم عصبانیتش سریع تر فرو نشیند . معمولاً او زود مرا می بخشید .  
توضیح دادم: تو خودت به این اشاره کردی که من هیچ وقت تورو سر کلاس ورزش ندیدم . همین حرف باعث شد کنجکاو بشم

او جواب نداد ؛ ابروهایش در هم کشیده شدند .

زمانی که متوجه شد راه ماشین من به وسیله ی جمعیتی از شاگردان مذکر مسدود شده است ناگهان ایستاد .

موندم با این چیز چقدر سرعت رفتن...

دنده شو نگاه ...تاحالا غیر از توی مجله ها از اینا ندیده بودم...

کاش شش هزار دلار به جا خوابونده بودم ...

دقیقاً به همین دلیل بهتر بود که رزالی فقط در خارج از شهر از این اتومبیل استفاده کند .

از بین جمعیت پسران آرزومند راهم را باز کردم ؛ بلا ، پس از لحظه ای دودی ، به دنبالم آمد .

همچنان که او سوار شد ، زیر لب گفتم: تابلو

با تعجب پرسید: چه نوع ماشینی؟

- به کروکی

او اخم کرد: مدلش رو نگفتم

- این یه بی . ام . و هست

چشم هایم را چرخ می دادم و بعد تمرکز کردم تا بدون اینکه کسی را زیر بگیرم دنده عقب از پارک خارج شوم . مجبور بودم نگاهم را به چشم های چند پسر که انگار مایل نبودند از سر راه من کنار بروند قفل کنم . به نظر می رسید نیم ثانیه ملاقات با چشم غره ی من برای قانع کردنشان کافی باشد .

از او پرسیدم : هنوز عصبانی هستی؟

دیگر اخم نکرده بود

به تند ی گفتم: شک نکن.

آه کشیدم . شاید نباید این موضوع را مطرح می کردم . اوه خب ... به گمانم می توانستم سعی کنم اوضاع بهتر شود

- آگه عذر خواهی کنم منو می بخشی؟

لحظه ای به آن فکر کرد . تصمیمش را گرفت: شاید ... آگه عذرخواهیت از ته دل و جدی باشه و ، آگه قول بدی که دوباره این کارو تکرار نکنی

قصد نداشتم به او دروغ بگویم و ، هیچ جور ی نمی شد با آن شرط موافقت کنم . شاید می شد معاوضه ی دیگری کرد .

- خوب ، آگه عذرخواهی من جدی باشه و ، اجازه بدم روز شنبه تو رانندگی کنی چی؟

با فکر آن از درون به خود لرزیدم

همچنان که معامله ی جدید را سبک سنگین می کرد چین بین ابرو هایش نمایان شده بود . پس از لحظه ای فکر ، گفت :  
قبوله

حالا برای معذرت خواهی ام ... قبلاً هرگز سعی نکرده بودم از روی عمد بلا را گیج کنم ، اما به نظر می رسید حالا زمان خوبی باشد . همان طور که از مدرسه دور می شدیم عمیقاً به چشم های او خیره شدم ، در این فکر بودم که آیا این کار را درست انجام می دهم یا نه . ترغیب کننده ترین لحن صدایم را بکار بردم .

- پس ، خیلی متاسفم که ناراحتت کردم

قلبش تند تر از قبل در سینه کوبید و ریتم آن ناگهان نامنظم شد . چشم هایش گشاد شدند و به نظر اندکی بهت زده می رسید

من هم برای برگرفتن نگاهم از چشمان او اندکی دچار مشکل بودم . من هم لبخند ملایمی زدم . انگار درست انجامش داده بودم . مسلماً به همان اندازه گیج شده بودم . خوب بود که این جاده را خوب به خاطر داشتم .

برای کامل شدن معاهده اضافه کردم: و من روز شنبه صبح خیلی زود جلوی در خانه ی شما خواهم بود

او به سرعت پلک زد ، سرش را تکان داد انگار که می خواست افکاري را از آن دور کند . گفت : اوم ... آگه چارلی یه ولووی ناشناس رو جلوی خونه ببینه چندان کمکی به وضعیت نمی کنه

آه ... هنوز چقدر کم مرا می شناخت

- قصد نداشتم با ماشین پیام

شروع کرد تا بپرسد

- چطور

حرفش را قطع کردم . بدون اینکه دیده باشد توضیح جواب آن سوال سخت بود و ، حالا چندان موقع مناسبی نبود

- نگرانش نباش . من اونجا خواهم بود ، بدون ماشین

سرش را به یک طرف خم کرد و لحظه ای به نظر می رسید می خواهد بیشتر اصرار کند ، اما بعد انگار نظرش را عوض کرد .

او پرسید: هنوز بعداً نشده؟

بیاد گفتگوي ناتمام امروز در کافه تریا افتادم ؛ او بی خیال یک سوال سخت نمی شد مگر اینکه بخواهد سر سوال ناخوشایند تری برگردد .

با بی میلی موافقت کردم: به گمونم بعداً شده

جلوی خانه ی او پارک کردم ، از فکر اینکه چطور باید توضیح دهم عصبی می شدم ... بدون آشکار کردن طبیعت هیولا مآبانه ام ، بدون اینکه دوباره او را وحشت زده کنم . یا اینکه اشتباه بود ؟ که بخش تاریک وجودم را به کم ترین حد نشان دهم ؟

او با همان ماسک علاقه مند و مؤدبانه ای که موقع ناهار بر چهره گذاشته بود منتظر ماند . اگر اینقدر پریشان نبودم ، آرامش غیر طبیعی او می توانست مرا بخنداند .

پرسیدم : هنوزم می خوای بدونی چرا نمی تونی شکار کردن منو ببینی؟

او گفت : خوب ، بیشتر عکس العملت منو متعجب می کنه

درحالی که امیدوار بودم آن را انکار کند، پرسیدم: من تورو ترسوندم؟

- نه

سعی کردم لبخند نزنم و ، شکست خوردم

- معذرت می خوام که ترسوندمت

و بعد لبخندم محو شد : فقط به خاطر تصور بودن تو دراونجا بود ...وقتی ما مشغول شکار هستیم

- این طوری بد می شد؟

تصویر ذهنی غیر قابل تحمل بود بلا، بسیار آسیب پذیر در تاریکی محض؛ خودم، از کنترل خارج ...سعی کردم آن را از سرم دور کنم

- خیلی هم بد

- چون...؟

نفس عمیقی کشیدم ، برای دقیقه ای روی عطش سوزان تمرکز کردم . احساس کردن اش ، کنترل آن ، ثابت کردن اینکه برآن سلطه دارم . عطش دیگر هرگز مرا کنترل نمی کرد -خواسته بودن که این طور باشد . من برای او بی خطر می بودم . به ابرها خیره شدم بدون اینکه آنها را ببینم ، آرزو داشتم می شد باور کنم که اگر وقتی که بوی او به مشام می رسید در حال شکار بودم ، عزم و اراده ی من تغییری به وجود می آورد .

به او گفتم :وقتی ما شکار می کنیم ...کاملاً اسیر حواس و احساساتمون می شیم

قبل از ادای هر کلمه به آن فکر می کردم : دیگه فکر و منطق برما حاکم نیست . مخصوصاً حس بویابی ما . آگه وقتی که کنترل خودم رو اون جور از دست دادم تو جایی نزدیک من باشی...

سرم را از درد این فکر که در آن زمان این اتفاق می افتاد تکان دادم .

به طپش قلب او گوش سپردم ، و بعد با بی قراری ، به طرف او برگشتم ، تا چشم هایش را بخوانم .

صورت بلا آرام بود ، چشمانش جدی . دهان او به خاطر آنچه که حدس می زدم نگرانی باشد اندکی جمع شده بود . اما نگرانی از چه بابت؟ امنیت خودش؟ یا غم و اندوه من؟ همچنان به او چشم دوخته بودم ، سعی داشتم حالت مبهم چهره ی او را به حقیقت مسلم ترجمه کنم .

او متقابلاً به من خیره شد . پس از دقیقه ای چشمانش گشادتر شدند و ، مردمک آنها بزرگتر شد ، هرچند که تغییری در نور به وجود نیامده بود.

به نفس نفس افتادم و ، ناگهان سکوت داخل ماشین به یک همه‌مه می ماند ، درست مثل امروز عصر در کلاس زیست شناسی تاریک. الکتریسیته دوباره بین ما به جریان درآمد ، و شهوت من و آرزوی دست زدن به او ، حتی از تمنا های عطش نیز قوی تر بود .

ضربه های الکتریسیته باعث می شد حس کنم دوباره قلبم می زند . بدنم با آن می رقصید . انگار انسان بودم . بیش از هر چیزی در دنیا نامیدانه برای یافتن قدرت ، کنترلی که مرا قادر سازد ، دلم می خواست گرمای لبهای او را روی لبهایم احساس کنم . برای لحظه ای دهانم را نزدیک پوست او ببرم ، کلنجار رفتم ...

او به زحمت هوا را داخل ریه هایش کشید و تازه متوجه شدم که زمانی که نفس های من تند شد ، تنفس او کاملاً قطع شده بود .

چشم هایم را بستم ، سعی داشتم ارتباطی که بین ما ایجاد شده بود را بشکنم .

دیگه اشتباه بسه .

وجود بلا به هزار رشته ی کیمیایی ظریف بند بود ، که همه بسیار آسان از هم می گسیختند . انبساط ریتمیک ریه های او ، جریان اکسیژن ، برای او مسئله ی مرگ و زندگی بود . پرپر زدن قلب حساس او می توانست به خاطر هر گونه حادثه ی احمقانه یا بیماری یا ... به خاطر من متوقف شود .

باور نداشتم که هر کدام از اعضای خانواده ام ، اگر شناسی برای بازگشت به آنها داده می شد مردد می ماندند اگر می توانست دوبرم تبه فناپذیری را با فناپذیری مبادله کند . هر یک از ما حاضر بود برای آن روی آتش بایستد . برای روزها یا اگر لازم بود قرن ها بسوزد .

بیشتر هم نوعان ما نامیرا بودن را برتر از هر چیز دیگری می دانستند . حتی انسان هایی بودند که آرزویش را داشتند ، کسانی که در مکان های تاریک به دنبال آن کسی می گشتند که می توانست تیره ترین هدیه ها را به آنها بدهد ...

ما نه . خانواده ی من این گونه نبودند . ما هر چیزی را می دادیم تا انسان باشیم .

اما هیچ کدام از ما تا به حال به حدی که من الان نامیدانه در طلب یک راه بازگشت بودم آن را نخواسته بود .

به حفره ها ، نقطه های ذره بینی شیشه ی جلویی اتومبیل خیره شدم ، انگار راه چاره ای در شیشه مخفی شده بود . از شدت الکتریسیته کاسته نشد و من ، مجبور بودم برای نگه داشتن دست هایم روی فرمان تمرکز کنم .

دست راستم دومرتبه ، به خاطر زمانی که قبلاً او را لمس کرده بودم ، بدون درد شروع به تیر کشیدن کرد .

- بلا ، فکر می کنم حالا دیگه باید بری داخل

او فوراً اطاعت کرد ، بدون اینکه چیزی بگوید ، از اتومبیل خارج شد و در را پشت سرش بست . آیا او هم مثل من واضح شدت فاجعه را احساس کرده بود ؟

آیا رفتن باعث آزارش شده بود ؟ به همان اندازه که اینکه بگذارم او برود مرا آزار می داد ؟ فقط دانستن اینکه بزودی او را می دیدم مایه ی تسلی می شد . زودتر از وقتی که او مرا می دید . با آن فکر لبخند زدم ، بعد پنجره را پایین کشیدم و به طرف آن خم شدم تا یک بار دیگر با او حرف بزنم -حالا که گرمای بدن او بیرون از اتومبیل بود بی خطرتر بود .

او با کنجکاو ی برگشت تا ببیند من چه می خواستم .

با وجود این همه سوالی که امروز پرسیده بود ، همچنان کنجکاو بود . از کنجکاوای خودم هیچ کاسته نشده بود ؛ امروز جواب دادن به سوالات او تنها اسرار مرا فاش کرده بود چیزهای اندکی از او دستگیرم شده بود اما همه حدس و گمان های خودم بودند . این عادلانه نبود .

- اوه ، بلا؟

- بله؟

- فردا نوبت منه

پیشانی‌ش چین افتاد: برای چه کاری نوبت توئه؟

- برای سوال پرسیدن

فردا ، زمانی که در مکان امن تری بودیم و شاهدانی دور و برمان بودند ، جواب های خودم را می گرفتم . با آن فکر نیشخند زدم و بعد ، به دلیل اینکه او هیچ حرکتی برای رفتن انجام نداد ، به راه افتادم . حتی حالا که او بیرون از ماشین بود ، انعکاس الکتروسیته در هوا احساس می شد . من هم می خواستم خارج شوم ، تا به عنوان بهانه ای برای ماندن در کنارش ، او را تا دم در همراهی کنم...

دیگر اشتباهی در کار نبود . پایم را روی پدال گاز فشردم و بعد ، همان طور که او پشت سرم ناپدید می شد آهی کشیدم . به نظر می رسید که من همیشه یا به سمت بلا می دویدم یا از او فرار می کردم ، هیچ وقت در یک جا نمی ماندم . اگر قرار بود روزی آرامش داشته باشیم باید راهی برای یک جا بند شدن می یافتیم .

پایان فصل دوازدهم

توضیحی در مورد کتاب

چهار کتاب اول این سری کتابهای سبک فانتزی ، ترسناک (خون آشامی و گرگینه ای ) با استقبال بسیار بالایی روبه رو شد .

به همین خاطر طرفداران میر تقاضای نوشتن ادامه کتاب را داشتند . اما چون کتاب پایان خوب و قابل قبولی داشته است ، میر آن را خراب نکرد و دست به کار جدیدی زد .

میر داستان کتاب اول مجموعه گرگ و میش (Twilight) را که راوی آن ایزابلا سوآن بود ، در خورشید نیمه شب جایش را به ادوارد کالن خون آشام داد تا خواننده درک بهتری از عشق او در برابر بلا پیدا کند و بداند چه چیز این دختر ساده ، ادوارد کالن زیبا و فناناپذیر را مسحور کرده است .

کتاب خورشید نیمه شب (Midnight Sun) که به گونه ای در سری کتابهای حماسه توآیالیت (Twilight Saga) قرار میگیرد در نیمه راه که توسط استفتی میر در حال نوشتن بود ، قبل از اتمام ، دوازده فصل ابتدایش بدون اجازه خانم میر لو رفت . این کار باعث ناراحتی شدید این نویسنده شد و دست از ادامه دادن داستان کشید . او گفت : اگر الان ، با این

وضعیت فکری سعی به ادامه دادن داستان کنم ، ممکنه جیمز پیروز بشه و تمام کالن ها بمیرن ؛ که هیچ مطابقتی با اصل داستان نداره . در هر صورت ، من برای اتفاقی که برای ادامه ی این کتاب افتاد بسیار ناراحتم و برای مدتی نا معین نوشتنش رو متوقف می کنم

میر 12 فصل لو رفته ی کتاب را برای طرفدارانی که آن را نخوانده بودند در سایت خود قرار داد تا حس نکنند که باید فداکاری کنند.

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا ندارد

[www.behtoop.com](http://www.behtoop.com)



ساخت کتاب توسط سایت به توپ